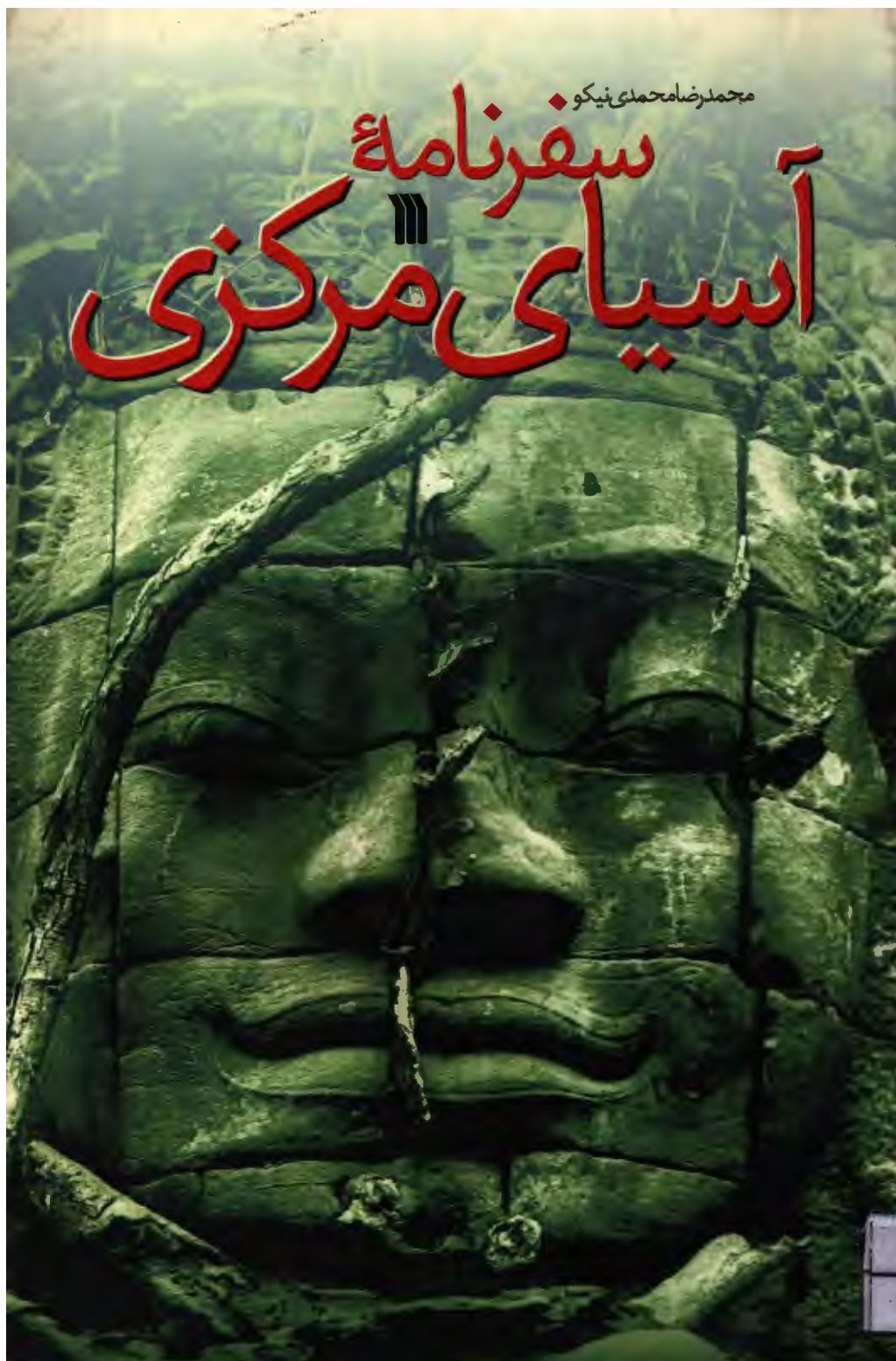


محمد رضا محمدی نیکو ♦

سفرنامه آسیای مرکزی



An Account of Travels In Central Asia

M.R.Mohammadi Nikou


انتشارات سوراوش
Soroush Press
Tehran 2001

ISBN : 964-435-408-7

شابک : ۹۶۴-۴۳۵-۴۰۸-۷

قیمت ۱۵۰۰۰ ریال

سفرنامہ آسیاء مرکزی ● محمد رضا محمد نیکو



1246

Handwritten notes in Urdu script:

ص
نہا
اصل
تو
سے
نہا



سفرنامه آسیای مرکزی



سفرنامه آسیای مرکزی

محمدرضا محمدی نیکو

سروش

تهران ۱۳۸۰

محمدی نیکو، محمدرضا
سفرنامه آسیای مرکزی / محمدرضا محمدی
نیکو. —
تهران: سروش (انتشارات صدا و سیما)، ۱۳۸۰.
۲۷۷ ص.

ISBN 964-435-408-7:
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی:

M.R.Mohammadi Nikou. An Account of
travels in central Asia.

۱. آسیای مرکزی -- سیر و سیاحت -- قرن ۲۰.
۲. محمدی نیکو، محمدرضا -- خاطرات.
۳. سفرنامه.

۷۳/م DSA/ ۹۱۵/۸
کتابخانه ملی ایران
۱۷۹۷۶-۷۹م



انتشارات صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران

تهران، خیابان استاد شهید مطهری، تقاطع خیابان شهید دکتر مفتاح، ساختمان جام جم
مرکز پخش: مجتمع فرهنگی سروش، معاونت بازرگانی، ۶۴۰۴۲۵۵

عنوان: سفرنامه آسیای مرکزی

نویسنده: محمدرضا محمدی نیکو

چاپ اول: ۱۳۸۰

این کتاب در دوهزار نسخه در چاپخانه انتشارات سروش لیتوگرافی، چاپ و صحافی شد.

همه حقوق محفوظ است.

ISBN: 964 - 435 - 408 - 7

شابک: ۹۶۴ - ۴۳۵ - ۴۰۸ - ۷

مقدمه

در دی ماه ۱۳۷۱، به مدیر وقت شبکه دو سیمای جمهوری اسلامی ایران، آقای مهدی ارگانی، ساخت مجموعه‌ای مستند درباره آسیای مرکزی را پیشنهاد کردم. ایشان بی‌درنگ طرح را تصویب کردند و تولید آن را به گروه معارف اسلامی شبکه دو، به مدیریت آقای حمید خونمری سپردند و مرا هم مأمور ساختند تا تحقیقی جامع در این باره انجام دهم. من با استادان و دوستانی که می‌دانستم درباره آن سامان اطلاعاتی دارند مذاکره کردم و هر کس گوشه‌ای از کار را برعهده گرفت. اهداف اصلی تحقیق عبارت بودند از بررسی معماری، سنت‌ها، آداب و رسوم، مذهب، هنر و ادبیات، صنایع دستی، اقتصاد و تاریخ ملت‌های آسیای مرکزی.

تحقیقات انجام و دسته‌بندی شد در پنج مجلد درباره تاجیکستان، قرقیزستان، ترکمنستان، قزاقستان و ازبکستان.

یکی از مهمترین بخش‌های تحقیق را دوست و استاد عزیزم، آقای مهدی صدری انجام دادند که پیش از من سفری به آسیای مرکزی کرده بود و اطلاعات ذیقیمتی درباره معماری و بناهای تاریخی آسیای مرکزی داشت. دکتر ایرج گل‌سرخی نیز بسیار حرف‌ها، و نکته‌ها درباره موسیقی و آداب و رسوم آسیای مرکزی بیان کرد. پس از گردآوری تحقیق، سفر در تاریخ ۱۳۷۲/۸/۲۵ انجام شد و در ۷۲/۱۰/۲۵، پایان یافت. اما هنوز بسیاری از بخش‌های آسیای مرکزی را ندیده و از آن تصویر تهیه نکرده بودیم. ناچار سفر دومی را از تاریخ ۱۳۷۳/۳/۳

آغاز کردیم که این یک هم پس از دو ماه در تاریخ ۷۳/۴/۳ پایان یافت. در این سفرها چون مسئولیت اصلی بنده، تحقیق بود ناچار تمام یادداشت‌ها و مطالبم باید هماهنگ با اهداف تحقیقی سازمان صدا و سیما صورت می‌گرفت و در آغاز به هیچ وجه قصد سفرنامه‌نویسی نداشتم اما بسیار دیده‌ها و شنیده‌ها بود که در تصویر نمی‌آمد و من برای دل خود، آنچه می‌دیدم و می‌شنیدم و درمی‌یافتم شب به شب می‌نوشتم. پس از پایان سفرها، آقای خونمیری پیشنهاد کردند آنها را به صورت سفرنامه‌ای منظم کنم. این کار را کردم و به توصیه خود ایشان و لطف جناب حجت‌الاسلام دعایی در روزنامه اطلاعات به صورت سلسله پاورقی چاپ شد. نمی‌پنداشتم آن پراکنده‌ها توجه کسی را جلب کند اما برخی عزیزان و سروران که با نظر پاک خطاپوش در آنها نگریسته بودند مرا مورد مرحمت قرار دادند. مهتر آن همه، استاد بزرگوار، جناب دکتر باستان پاریزی بود که در یادداشتی به روزنامه اطلاعات، این شاگرد نادیده خود را مورد عنایت قرار داد. همان اظهار لطف مرا گستاخ کرد تا به چاپ آن سفرنامه در هیئت یک کتاب بیندیشم. این بار هم لطف آقای خونمیری و قبول طبع مدیر محترم انتشارات سروش، کتاب را مہیای نشر کرد.

می‌بینید که در جمع‌آوری این سفرنامه، کمترین کار بر دوش من بوده و هرچه هست از دیگران است. خداوندشان اجر دهد.

و نیز یاد می‌کنم از همراهان عزیزم در این سفرها که بسا گفته‌ها و نکته‌هایی از ایشان در یاد من مانده و ناخودآگاه بر قلمم روان شده باشد بی آنکه نامی از قائل آنها در میان مانده باشد. آقایان جواد ظهیری، تهیه‌کننده، مصطفی احمدیان، تصویربردار موفق و کوشا، مهدی آزادی صدابردار بردبار و محمدرضا خالقی کارگردان منضبط و دیگر دست‌اندرکاران.

به نام حق

سه‌شنبه ۱۳۷۲/۸/۲۵

پرواز از تهران ساعت ۱۳/۳۰ انجام می‌شود. هواپیما «فاکر» است و مدت پرواز تا «عشق‌آباد»، مرکز ترکمنستان یک ساعت و پانزده دقیقه.

سفر به عشق‌آباد، نقطه آغاز سیاحت آسیای مرکزی است. ماجرای من و آسیای مرکزی و مخصوصاً تاجیکستان به سال ۱۳۶۶ برمی‌گردد. وقتی برای شرکت در کنگره جهانی حافظ به شیراز رفته بودم و ایران‌شناسان و حافظ‌شناسان از سراسر جهان گرد آمده بودند و من دانشجو و در عین حال گزارشگر رادیو، پرس‌وجو می‌کردم که از هر کشوری چه کسی آمده است. از شوروی دو نفر باید می‌آمدند ولی سفرشان لغو شده بود و بعد گفتند یک نفر می‌آید و من شک نداشتم که هر که باشد فرستاده ک. گ. ب خواهد بود! تصور آن روزها از شوروی این بود. و عاقبت او را دیدم. مردی باریک و نسبتاً کوتاه و کمی سیه‌چرده که تند و تیز می‌آمد و با کمتر کسی می‌جوشید و «تورسون‌زاده» نام داشت و عجباً که فارسی هم حرف می‌زد و گمان می‌کردم به خاطر ایران‌شناس بودنش زبان آموخته است. شبی در گوشه‌ای از محل کنگره، او را تنها یافتم و در کنارش نشستم و پرسیدم «چگونه است که فارسی

را چنین روان صحبت می‌کنید؟» با حیرتی عظیم در من نگریست و گفت «آخر من تاجیکم!» و من بیدرنگ از اینهمه بیگانگی خود شرمنده شدم. تا آن موقع تاجیک برایم پراکنده‌ای بود که درباره سمرقند و بخارا خوانده بودم و صدایی که گهگاه هنگام جستجو در میان امواج ناآشنای رادیو می‌شنیدم «اینجا دوشنبه است. رادیو تاجیکستان».

آن شب تا دیروقت به صحبت درباره فرهنگ و ادب تاجیکستان گذشت و شعر امروز ایران. برایش غزلی از خود خواندم و او در پاسخ برخاست و رفت و از اطاقش دو دفتر کوچک شعر آورد از «لایق شیرعلی» و «بازار صابر»، چاپ دوشنبه ولی به خط فارسی. همان شب هر دو کتاب را در یک نفس تا ته خواندم و دریچه‌ای تازه روبه‌رویم گشوده دیدم. در کنار گوش من، چنین خوب می‌سرایند و من آنها را نمی‌شناسم! عزم جزم کردم آنقدر جستجو و مطالعه کنم تا کتابی در معرفی شعر امروز تاجیکستان بنویسم. یادداشت‌های صدرالدین عینی هم مست‌ترم کرد. اما موفق به انجام دادن تصمیم نشدم تا شوروی از هم پاشید و تاجیکستان مستقل شد و آتش نهفته عشق من به دیدار یار مهربان و جوی مولیان تیزتر.

اینک از پنجره هواپیما، ابرها چون گله‌ای از گوسپندان سپیدند که سر به زیر و فروتن می‌چرند و انعکاس آفتاب رنگین‌کمانی دایره‌وار بر پشتشان پدید آورده است.

هواپیما فقط نه مسافر دارد. پنج نفر گروه تلویزیونی ما، سه ایرانی دیگر و یک چینی که اول گمان کرده بودم ترکمن است. هواپیما دست کم هشتاد نفر گنجایش دارد. در طول سفر معلوم می‌شود که جناب چینی، از کارمندان سفارت چین در ایران است و تحفه‌اش هم برای دوستانش در وطن، نه شانه تخم مرغ! می‌گوید «در آنجا این متاع کم است.» بیچاره مرغ‌های چین چقدر

باید تخم بگذارند که به یک میلیارد و دویست میلیون نفر برسد!
و این عشق آباد است از آسمان. هوا ابر است و ما از دل ابر فرود می آیم.
نخست خانه های پراکنده در دشت را می بینیم که همه یک طبقه است. یک
دریاچه مصنوعی هم در چشم انداز. جاده ها چه خلوت است. به شهر
نمی آید. رهاست گله به گله در دشت. از زمین چگونه خواهد بود؟ بلندگوی
هواپیما اعلام می کند که هوا شش درجه بالای صفر است و در باند می نشینیم.
محقر است. نخستین ترکمن ها و روس ها را می بینیم در کنار باند. پیاده
می شویم و به سالن فرودگاه می رویم. این فرودگاه برای پایتخت یک
جمهوری بیش از حد محقر است. اثاث را توده می کنیم و کنارش می نشینیم تا
فهرست آنها را برای گرفتن اجازه ورود فراهم کنیم.

ناگهانی جوانی جلو می آید و پرسان می شود «ایرانی ها؟» تعجب می کنیم.
جوان می گوید مرا «رودکی» فرستاده است تا شما را به دوشنبه ببرم. معلوم
می شود وی از همراهان آقای شبستری، سفیر وقت ایران در تاجیکستان
است. آقای شبستری، با هواپیمای کوچکی که در اجاره سفارت ایران است
به عشق آباد آمده است تا با هواپیمایی که ما را آورده و طبق قرار باید دوباره به
ایران بازگردد راهی تهران شود. می خواهیم آقای شبستری^۱ را ببینیم،
می گویند رفت. اثاث را بار هواپیما می کنیم و راه می افکنیم. آقای ظهیری در
تماس با دوست تاجیک خود، رودکی، عزیمت ما را اعلام کرده بوده و رودکی

۱. درباره آقای علی اشرف مجتهد شبستری وظیفه دارم بنویسم که این بزرگمرد حتی عظیم در
گسترش ارتباط ایران و تاجیکستان دارد. در همین سفر و سفرهای دیگری که بعد از پایان دوران
سفارت ایشان به تاجیکستان داشتم دیدم که تاجیکان چه عشقی به این مرد دارند و او با چه هنر و
ظرافتی مسئولیت خود را انجام می داده است. حتی در بعضی روستاهای دورافتاده تاجیکستان نام
شبستری را با چنان علاقه و امتنانی بر زبان می آوردند که مایه حیرت بود. هنوز هم نام ایشان کلید
حل بسیاری از مشکلات در آن سرزمین برای ایرانیان است.

به این جوان تاجیک، که از افراد بومی سفارت ایران در تاجیکستان است و همراه آقای شبستری، گفته است تا سراغ ما را بگیرد. تصمیم این است که دوشنبه را پایگاه خود برای سیاحت آسیای مرکزی کنیم چون هم از جهت زبان و هم دوستان، امکانات بیشتری در آنجا داریم.

در این هواپیما هم نه نفریم. پنج نفر ما، میزبان تاجیک، یک مهمانداره! کت و گنده روس و دو خلبان در پروازی شبانه.

در محیط کوچک و دوستانه هواپیما می نشینیم پای صحبت جوان تاجیک. رشته صحبت را گهگاه توده‌هایی نورانی در زیر پا می‌برند؛ این «سمرقند» است و قلب ما می‌تپد. این «شهر سبز» است و...

جوان می‌گوید و من در نور چراغ کم‌سوی هواپیما می‌نویسم «مردم تاجیک مهمان ناخوانده را بیشتر از مهمان خوانده پذیرایی می‌کنند چون می‌گویند او را خدا فرستاده است. من یک عائله دارم و دو فرزند. یک برادر بزرگ دارم که زن دارد و پنج بچه اما رفته زن دیگری گرفته. برادر کوچک یک زن و یک فرزند دارد. هر دو برادر بیکارند و من هر کمکی بتوانم به آنها می‌کنم زیرا فرزند پدر کم پیدا می‌شود. دوست خوب پیدا می‌شود اما فرزند پدر نه. (مرادش از فرزند پدر، برادر و خواهر است) ما با هم اینجوری هستیم (انگشت‌هایش را در هم قفل می‌کند) من چهل هزار روبل حقوق می‌گیرم اما قیمت هر کیسه آرد پانزده هزار روبل است.

تاجیک‌ها، برای عروسی، بعد از رضای خانواده عروس، چند دست لباس خوب و چند جفت کفش برای ماما و ماما بزرگ عروس و بابا و بابا بزرگش می‌خرند و با روغن و قند و چیزهای دیگر به خانه عروس می‌برند و قرار نکاح می‌گذارند. مراسم را روز شنبه یا یکشنبه می‌گیرند. عروس به خانه داماد جهاز می‌برد و اگر یک وقت کار به طلاق کشید همه وسایل خانه

تقسیم می‌شود. مثلاً اگر خانم «پدر لعنت» باشد طلاق می‌شود. عقد را «داملا» برگزار می‌کند. محل برقراری نکاح «کاخ زکس^۱» است یعنی کاخ زناشویی. اما حتی قبل از استقلال هم ما اول یواشکی پیش داملا می‌رفتیم برای نکاح شرعی. در فوت سوم می‌گیرند و «هفتم» و «چیل»^۲. یک «چیل شکن» هم داریم که روز بیستم است و در آن چند پیرمرد جمع می‌شوند. رسم است که تا چهل روز چراغ خانه مرده را روشن نگه دارند که «خانه آباد» بماند. برای مرده، «دوشنبگی» و «پنج‌شنبهگی» هم می‌گیرند یعنی تا چهل، دوشنبه‌ها و پنج‌شنبه‌ها غذا «تیار»^۳ می‌کنند. پیرمردها می‌آیند، می‌خورند و دعا می‌کنند.

پرواز تا دوشنبه دو ساعت طول می‌کشد. در این مدت خانم مهماندار که هم‌زمان ما نیست و تاجیک را هم سرگرم ما می‌بیند فقط یک گوشه می‌نشیند و بی‌دلیل اما مهربان لبخند می‌زند و ما هم به او آدامس و شکلات می‌دهیم که برایش گویی بهترین هدیه دنیاست و به روسی پیایی تشکر می‌کند. سهم خلبان را هم به کابین می‌فرستیم.

در فرودگاه دوشنبه، هنوز از پلکان پیاده نشده، یک مأمور روس جلو می‌آید و به زبان انگلیسی دلار می‌خواهد، کدیه‌وار، اما با آمدن ماموران دیگر ناپدید می‌شود. دو زن مینی‌ژوپ‌پوش تاجیک هم می‌آیند و به روسی چیزهایی می‌گویند که میزبان ما در پاسخ می‌گوید «رحمت خدا بر شما» و آنها می‌روند. میزبان می‌گوید «اینها تاجیک پاکیزه نبودند و گرنه شلوار می‌پوشیدند».

در سالن فرودگاه، مشغول بازرسی اثاث ما می‌شوند. سخت شروع می‌کنند و آسان به پایان می‌برند. زنی به نام «حدیثه» اثاث مرا بازرسی می‌کند.

پدرش تاجیک است و مادرش ازبک. خود راتاجیک می‌داند اما چهره‌اش ازبکی است و فارسی اصلاً بلد نیست. می‌گوید «پدرم ایشان^۱ بوده». و همه این صحبت‌ها ضمن به هم ریختن اثاث من صورت می‌گیرد و مترجم زنی دیگر است که تاجیک است و تاجیکی حرف می‌زند. بازرسی که تمام می‌شود دو سه تا از بچه‌های سفارت که منتظر ما بوده‌اند از راه می‌رسند. دیده‌بوسی و چاق سلامتی و کمک می‌کنند در حمل اثاث و نشانی خانه‌ای را می‌دهند که می‌توانید یکشب در آنجا بمانید. سوار اتومبیلی که برای رسیدن به مقصد در اختیار ما می‌گذارند می‌شویم و راه می‌افتیم. اشتیاق چشمانمان برای دیدن دوشنبه، در تاریکی خیابان‌های شهر، بی‌پاسخ می‌ماند و دیدار را می‌گذاریم برای فردا. خانه، یک آپارتمان نسبتاً خوب است در طبقه اول یک بنای چهارطبقه. بد نیست. گرم است و می‌توانیم در کیسه خوابهایمان به راحتی بخوابیم. به رودکی تلفن می‌کنیم و قرار می‌شود صبح زود خود را برساند یعنی ساعت ۹! چون قبل از آن همه جا بسته است و نمی‌تواند برای ما نان بخرد.

چهارشنبه ۷۲/۸/۲۶

کمی که از ۹ می‌گذرد رودکی نان می‌آورد. جوانی است ۲۷ ساله اما به نظره اول ۳۵ ساله. بعد از صبحانه می‌رویم سفارت نزد آقای «کی‌نوش» کاردار سفارت. مردی متین و مطلع و غنیمت. استقبال می‌کند. سپس با حضور نماینده صدا و سیما در تاجیکستان، جلسه مشورتی برای برنامه‌ریزی کار به ریاست آقای کی‌نوش برگزار می‌شود و کی‌نوش با قدرتی دیپلماتیک و با هوشیاری زیر و بم کار را می‌سنجد و به حرف‌های رودکی، ما و نماینده صدا

۱. ملا، مقدس، سید.

و سیما گوش می‌کند و اجازه شروع کار به ما می‌دهد. چون از «تاجیک فیلم» دعوت‌نامه رسمی داریم از نظر دولت تاجیکستان هم مانعی برای شروع کارمان نیست. تاجیک فیلم نهاد دولتی فیلمسازی در تاجیکستان است. همه جمهوری‌های سابق شوروی چنین نهادی داشته و دارند مثل «ترکمن فیلم»، «ازبک فیلم»، «قرقیز فیلم» و «مُسفيلم» که نهاد فیلمسازی روسیه است. برای نهار میهمان آقای کی‌نوش هستیم در هتل «اکتبر». بهترین هتل دوشنبه. فضا سرد است و بزرگ و خالی. غذا سالاد است و شوربا (که آبگوشت خودمان است تقریباً) و آش (که برنج چرب است به همراه هویج^۱) و گوشت پخته گاو. بعد از چند لقمه مذاقم را به این غذا عادت می‌دهم. آش، غذای ملی تاجیکان است. می‌گویند یک تاجیک به خانه یک ازبک رفت و یک هفته ماند و بیرون نرفت. هر دو از دست هم به تنگ آمدند. عاقبت ازبک آش درست کرد و تاجیک خورد و بیرون رفت. غرض اینکه تاجیک تا آش نخورد انگار غذا نخورده است و پذیرایی نشده است.

بعد از غذا به سفارت برمی‌گردیم و قرار می‌شود بعد از هماهنگی با وزارت خارجه تاجیکستان و گرفتن اجازه کار، تصویربرداری را شروع کنیم. در راه که می‌رویم یک پیرزن رفتگر در میان برف، برگ باغچه‌ها را پاک می‌کند. از این زنان رفتگر در بسیاری جمهوری‌های دیگر هم بسیار دیدم. احتمالاً ارزان‌تر و نظیف‌تر از مردها هستند. امروز صبح برف باریده است و دوستان تاجیک می‌گویند راه‌تان سفید است یعنی خوش‌قدم هستید. «راه سفید» دعای تاجیکان است البته هنگام بدرود و بدرقه.

خیابان‌ها خلوت است و گهگاه یک اتوبوس برقی یا گهگاه‌تر یک اتوبوس گازویلی با جمعیتی از مسافران درهم فشرده می‌گذرد. روس و تاجیک

۱. تاجیک‌ها به هویج، سبزی می‌گویند و به سبزیجات، کیودی.

درهم‌اند. پیرمردی الاغ سوار هم آرام آرام رد می‌شود. خیابان‌ها پهن و پردرخت است. دوشنبه شهر جوانی است و می‌شده است که بدون اصلاح و خرابی، از همان ابتدا، خیابان‌ها را پهن و امروزی بسازند.

عصر، «محمدزمان» نویسنده را می‌بینم. پکر است. می‌گویم باید بنویسی در مورد شرایط امروز تاجیک و درگیری‌ها و جنگ و کمبود و... می‌گوید «ذهنم مغشوش‌تر از آن است که بنویسم».

شب، تلویزیون تاجیکستان با آوارگان جنگ که از افغانستان به تاجیکستان برگشته‌اند مصاحبه می‌کند. در برنامه «راه وطن». مصاحبه‌کننده و مصاحبه‌شونده‌ها چقدر شعر حفظ‌اند و چقدر وطن‌پرست. این برنامه از تلویزیون دولتی پخش می‌شود که برنامه‌های ضعیفی دارد. شبکه اول روسیه را اینجا خوب می‌گیرد. یک شبکه خصوصی به نام «سامانیان» هم دارند.

بعد از شام، به فکر فرو می‌روم که چرا برخلاف آنچه خوانده و شنیده‌ام درباره آداب تاجیکان و رسم مهمان‌نوازی‌شان، کسی تعارف نمی‌کند که «نان بشکنید». به خود می‌گویم در این فقر و بی‌نانی چیزی یا حالی برای تعارف و شکستن نیست. ولی بعدتر، به این تعارف بسیار برخورددم و دیدم سنت‌ها هنوز بسیار نیرومندند و صورت‌هایی که از سوز مشقت کبود شده با سیلی سرخ نگه داشته می‌شوند.

پنج‌شنبه ۷۲/۸/۲۷

در دوشنبه نه موتورسیکلت هست نه گدا. و همین‌طور نه خنده. مگر در بین بچه‌هایی که معدود هم به چشم می‌آیند. حتماً در چنین وضعیتی باید به پدر و مادرها خیلی سخت بگذرد تا بتوانند خنده به دهان بچه‌هایشان بیاورند. صبح می‌رویم موزه بهزاد. قسمت پرندگان و جانورانش معمولی است، در

طبقه اول. طبقه دوم مربوط به تاجیکستان قبل از اسلام و بعد از آن است و دیدنی تر. طبقه سوم مربوط به انقلاب اکبر است و تبلیغاتی. بعد می رویم بازار. فقر می بارد. هر کس کمی پیاز و سیب زمینی یا چیزی دیگر جلویش گذاشته و منتظر خریدار. همه فقط نگاه می کنند. گاهی هم خرید. پولی در دست مردم نیست و آن هم که هست به خاطر اینکه قرار است پول رسمی در یک دو ماه آینده عوض شود، کسی قبول نمی کند. هر که بیشتر بتواند از پول های فعلی خرج کند موفق تر است.

ظهر برای نهار می آییم خانه. سه خانم مهمان ما هستند. اولی «شراره»، ایرانی است. مدتی پیش آمده برای خواندن پزشکی. اما می گوید «امنیت نیست و غذا کم است و باید بازگشت». پس چرا باز نمی گردد؟ پاسخ درستی نمی دهد و من تجسس نمی کنم. دومی و سومی تاجیکند و از دوستان شراره خانم. «گل بهار» کارگردانی خوانده و «مطلوبه» زبان و ادبیات روسی و اهل بدخشان است. از او درباره بدخشان می پرسم. می گوید: «ما اسماعیلی هستیم» اما موقع نام بردن از امامانشان فقط نام پنج تن آل عبا را می برد و سند می دهد دست یکی از دوستان که مدعی شود اسماعیلیه پنج امامی اند. می گوید «در بدخشان هر خانه ای پنج ستون دارد به نیت پنج تن و هر جور دیگری خانه بسازند خراب می شود». از اعتقاد «بابان» یعنی بابا یا پدر بزرگش می گوید که همیشه از مطلوبه می پرسد «قرآن را می بوسی یا نه» و او جواب می دهد «می بوسم». از اعتقادش به مزار «شاه قنبر آفتاب» (باید «شاه قنبر آفتاب» باشد.) و «چشمه بی بی فاطمه» می گوید که وقتی سربازهای روس به آن چشمه تیراندازی می کرده اند جابه جا می مرده اند و اینکه هر گاه در کنار چشمه می گفته «خدا» و «علی»، روس ها پدرش را رها می کرده اند.

معلوم می شود پدرش را روس ها می برده اند برای استنطاق.

از لعل بدخشان می‌پرسم. می‌گویند که هنوز هست اما کارخانه مناسبی برای استخراج وجود ندارد، لحن و لهجه‌اش جالب است «یگان خانه بدون پنج ستون نیست». از زندگی مردم بدخشان هم می‌گویند و اعتقاداتشان به گیاهان شفا بخش و مقدس و سنگ‌ها و... از موسیقی و رقص صوفیه می‌پرسم. «در هر ده و روستایی هست» چه مردمی! باطناً و عمیقاً عارف. در آن نقطه دنیا کمونیسم دنبال چه بوده است؟ ناصر خسرو به تنهایی موقتتر از همه حزب کمونیست و تلاشش بوده است.

آن جوان تاجیک، فیض‌الله، امروز با چه حرارتی از پیروزی تاجیک‌های افغانستان حرف می‌زد و اینکه آنها حاکمیت کمونیسم را نپذیرفتند و اینکه هواپیماهای ازبک و روس، خلق تاجیک را در جریان جنگ‌های داخلی بمباران کردند.

عصر به سفارت می‌رویم برای بعضی هماهنگی‌ها. وقت بازگشت، شب است و سرد و مردم آواره در کنار خیابان‌ها منتظر وسیله نقلیه‌ای که نیست و اتوبوسی که اگر هم بیاید حتی از نردبان پشتش مسافر آویزان است. چند نفر را سوار می‌کنیم. وقت پیاده شدن می‌گویند «هزار رحمت». این تشکر تاجیکی است. چه زیبا!

در بازار روز می‌شد به نقش و رنج زن در این جا پی برد. همه فروشنده‌ها زن بودند و مغموم. یک زن روس سه قوطی، گمانم چای، جلویش گذاشته بود در سرما و کنارش کالسکهٔ بچه سه‌چهار ماهه‌اش که حسابی پیچانده و پوشانده شده بود. یک دست به قوطی‌ها داشت و دستی دیگر به شیشه شیر که در دهان کودک بود. مردش کجا بود؟ گفتند «روس‌ها در حال فروختن همه چیز هستند که بتوانند راه بیفتند به سوی روسیه». چه ضرری کرده‌اند اینها! به جستجوی مناطق گرم از روسیه به جنوب آمده‌اند. خودشان یا پدرشان یا

پدربزرگشان و قدرت حاکم بوده‌اند. ولی حالا ضعفهای جامعه شده‌اند. روس‌ها امروزی پوش‌ترند. مخصوصاً زن‌ها. (اگرچه زن روس شندرن‌پندر هم هست) ولی تاجیک‌ها لباس قدیمی می‌پوشند. مخصوصاً پیرها که انگار در قرن پنجم هجری‌اند. جوانها نه، کت و شلوار و کاپشن. امروز یک دکّه محقرّ دیدم نزدیک موزه بهزاد که با پخش جاز تندی، جوان‌ها را به سوی خود می‌کشید. انگار می‌خواست پایه‌گذار بوتیک در تاجیکستان باشد! داخلش هم لبالب از جوان.

«رود ورزآب» از میان دوشنبه می‌گذرد و دوشنبه محصور است در میان کوه‌ها. بعضی می‌گویند نام واقعی شهر دوشنبه، «دوشمبه» است. «شمب» یعنی رود و چون دو رود ورزآب و «لوچ‌آب» (آب پاکیزه) در اینجا یکی می‌شوند «دوشمبه» نام گرفته. شبکه یک تلویزیون روسیه از ۶ صبح روشن است تا نصف شب. مقادیری شو و کلیپ امریکایی و روسی و بقیه هم گزارش و پیاپی اخبار.

جمعه ۷۲/۸/۲۸

صبح می‌رویم جمعه‌بازار، در کنار بازار «برکت» که ساختمان بزرگی است برای «سبزوات» (سبزیجات). شله‌قلمکاری از جنس و فروشنده. جنس‌ها عموماً دست دوم. پیچ و مهره و سیخ و لباس و میوه... و فروشنده‌ها تاجیک و ازبک و روس. پنج کیلو انار می‌خریم به ده‌هزار روبل. تشنه‌ایم و آب دوشنبه را نجوشانده نباید خورد، به دلیل املاح زیاد. انارها خوب و شیرینند. عبدالحمید راننده می‌گوید «انار بدخشان است؛ قدمگاه حضرت ناصرخسرو» ظهر می‌رویم دیدن ارکستر سمفونیک. بسته است. سر راه به تئاتر لاهوتی می‌رسیم. مجسمه‌اش نشسته است و این شعر به فارسی روی دیوار:

گردد کهن زمانه و خامش نمی شود

آن شعله ها که جسته برون از دهان من

لاهوتهی پس از آنکه از ایران گریخت به وسیله استالین به دوشنبه فرستاده شد و در آنجا وزیر فرهنگ تاجیکستان شد. در تاجیکستان او را صاحب مقامی بلند در ادبیات فارسی و تاجیک می شمارند. در ادبیات تاجیک واقعاً اینجور است چون به هر حال تحفه هایی از ایران همراه داشته است. و همانجا روی نیمکت یک دختر و پسر سر روی شانه هم.

از قسمت قدیمی دوشنبه هم می گذریم که گمان می کنم محله فقیرنشین شهر است اما «ضیا» می گوید «اینجا قسمت جنوبی شهر است، چون خانه ها حولی^۱ (حیاط) دارند و هوایی (آپارتمانی) نیستند».

هوا عجب بهاری است. از برف پریروز که روی زمین نشسته بود اثری نیست. همه جا مردم گروه گروه در ایستگاه ها منتظر اتوبوس و اتوبوس که می رسد بی اغراق روی سقفش هم مسافر نشسته است. سوزش واری (سوخت) نیست و اتوبوس برقی نعمتی است.

«ناس» خوردن چه معمول شده است. تحفه افغان ها است؟ یک بچه ۱۲ ساله از من می پرسد «ناس داری؟». گرد سبز را در دهان می ریزند و کج و کوله حرف می زنند و دائماً آب دهان می اندازند. از یکی می پرسم «آخر این برای چیست؟ می گوید «کیف می کنم و سرم گیج می رود!» و تلفن ها چه خرابند. در اثر جنگ، متخصص های روس رفته اند و تاجیک ها بلد نیستند تعمیر کنند. استعمار.

تاجیک ها به «بله»، «لبه» می گویند. کشف می کنیم که مخفف «لبیک» است.

۱. حولی از کلمه «حوالی» آمده به معنی خانه.

شنبه ۷۲/۸/۲۹

شنبه‌ها عروسی برپاست. چون یکشنبه تعطیل است و فرصت شادی بیشتر. درست در کنار سفارت ایران یک «توی»^۱ (جشن) برپاست. و نوار یکی از خوانندگان لس آنجلسی گوش می‌خراشد. نوارهای ایرانی بسیار شنونده دارد. بسیاری از تاجیکان بین خوانندگان داخل ایران و ایرانیان خارج از کشور فرقی نمی‌گذارند. برایشان ایرانی ایرانی است و آن را بخشی از موسیقی ایران می‌دانند. میزبان دائماً اصرار می‌کند «شرم نکنید. نان شکنید». نان مقدس‌ترین چیز تاجیک‌هاست. می‌گویند اگر گرسنه بودی و نان بر سر رف بود می‌توانی قرآن را زیر پا بگذاری تا دستت به نان برسد. همچنین اگر مسافری در راه تنها باشد و هم‌سفری نداشته باشد پاره‌ای نان به او می‌دهند که همراهش باشد و معتقدند این نان او را از خطر می‌رهاند.

اگر نان بر زمین بیفتد باید آن را بردارند و بیوسند و بر چشم بگذارند و در بلندی بگذارند. نقل می‌شود که مرد تاجیکی از زیادی ثروت خود در رنج بود به او گفتند اگر می‌خواهی فقیر شوی سوار بر اسب نان بخور و آن را ریزریز کن و مقصود آن بود که با ریختن نان بر زمین فقیر شود. اما در سر راه وقتی مقداری نان از دستش بر زمین ریخت از اسب فرود آمد و دور آن سنگ چید که آن را کسی لگد نکند. در نتیجه ثروتمندتر از قبل شد.

نان اولین چیزی است که هر تاجیک سر سفره می‌گذارد و صاحبخانه خودش نان را تکه تکه می‌کند و جلوی مهمان می‌گذارد تا او راحت باشد. هر وقت هم صاحبخانه از مهمان بخواهد که او خود نان را تکه تکه کند و به اصلاح «نان بشکند» در واقع از مهمان می‌خواهد که با اینکار احترام خود را به نان و صاحبخانه نشان دهد.

1. Tuy

به جز جشن روز شنبه، که عمومی است و زنانه و مردانه، روز جمعه، «توی» زنانه را داخل حجره (خانه) برگزار می‌کنند. حجره را با پرده دو قسمت می‌کنند. عروس پشت پرده می‌نشیند و زن‌ها تحفه می‌آورند و عروس را می‌بینند. سپس پرده را برمی‌دارند و عروس به همه سلام می‌کند و «سلام نامه»^۱ می‌خواند و تعظیم می‌کند. خانه‌هایی که حیاط ندارند جشن را بیرون از آپارتمان و در فضای باز می‌گیرند. هر کس وارد می‌شود به پدر عروس می‌گوید «مبارک شود».

در شهر که می‌گردیم عروسی‌های بسیاری می‌بینیم. عروس و دامادها به ترتیب می‌آیند جلوی «کاخ ازدواج» و می‌زنند و می‌رقصند تا زوج قبلی پایین بیایند و نوبت اینها شود. همراه یکی از زوج‌ها و همراهان به تالار کاخ می‌رویم. «سینتی سائزر» می‌نوازد. سازهای سنتی کجا هستند؟ ازدواج که دولتی شود ساز هم سینتی سائزر می‌شود. عاقد یک خانم است با دفتر و دستک و بلندگو. جامه‌ای بر تن داماد است که «جامه شاهانه» می‌نامند. جبه‌ای بلند و قرمز با گلدوزی و سوزن‌دوزی. تنها چیزی که در این عروسی رنگی از سنت و ملیت دارد همین جامه است. خود داماد را «شه» می‌نامند و ساق‌دوش را هم «شاهد شه». دفتر ازدواج که امضا می‌شود می‌آیند پایین و باز بزن و بکوب با دف و طبل و سرنا و اکاردئون، و اخیراً به جای قند و شیرینی، روبل هم سر عروس می‌ریزند. این کاخ ازدواج چقدر از بیرون بی‌ریخت و معمولی است.

وضعیت مالی خانواده‌ها را می‌توان از نوع لباس عروس و داماد و

۱. «سلام‌نامه» متن بلندی است که در آن به پیامبران و اولیا و حاضران مجلس سلام می‌شود و برای شادی عروس و داماد و اقوام دعا می‌شود. متن کامل نسخه‌ای از یک سلام‌نامه در نشریه «مردم گیاه»، گاهنامه علمی و عامه‌ای فرهنگ مردم سال دوم شماره ۱-۲، ۱۹۹۴ (۱۳۷۳ ه.ش) چاپ دوشنبه به چاپ رسیده است.

همراهان و نوع پولی که می‌ریزند دریافت. روی بعضی ماشین‌ها هم زنگوله نصب کرده‌اند به نشانه خبر خوش! راه‌انداختن اتومبیل در این بی‌سوختی حتماً خیلی گران تمام می‌شود. اما یک روز که هزار روز نمی‌شود! عروس و دامادها سپس می‌روند و به پای مجسمه فردوسی که روبروی کاخ پارلمان، انتزاعی و بلند، شمع در دست قد برافراشته، گل می‌گذارند و عکس می‌گیرند. بی‌استثنا همه می‌آیند. این مجسمه فردوسی، همان است که به جای پیکره لنین نشانده‌اند. آن پیکره را اسلام‌گرایان و ملی‌گرایان منفجر کردند. عمق روح یک ملت را اینگونه میتوان دریافت. در جایی، فردوسی عزیز به جای لنین می‌نشیند و در جایی، (تاشکند) تیمور لنگ و در جایی (گسمانم بلغارستان) آن خواننده مخنث امریکایی. بسیاری از تاجیکان می‌گویند بعد از منفجر کردن لنین و جایگزینی فردوسی جنگ‌های داخلی آغاز شد. این جنگ‌های داخلی هیچگاه در ازبکستان و بلغارستان به راه نیفتاد. چون فردوسی، معنایی و مفهومی دارد که در تیمور و مایکل جکسون نیست. فردوسی فرهنگ‌زاست و آن هر دوان فرهنگ‌کش. بعضی دیگر پای مجسمه ابن سینا هم گل می‌گذارند. حتماً برای محکم‌کاری! عروس و دامادهای پولدار سپس به «کاخ باربد» می‌روند. ما نیز همراه یک زوج می‌رویم. تالار شکوهمند و آبرومندی است قابل مقایسه با «تالار وحدت» ما^۱. ارکستر فیلارمونیک شهر در اینجا است. دورتادور سالن مدعوین نشسته‌اند. عروس و دامادی که ما مهمان آنها شده‌ایم ظاهراً از نورچشمی‌ها هستند چون چند وزیر هم جزو مدعوین‌اند. یک مرد پشت بلندگو سخنرانی می‌کند با این

۱. تاجیک‌ها از این که نام تالار «رودکی» در ایران به تالار «وحدت» تغییر یافته تعجب می‌کردند و حکمت آن را درک نمی‌کردند و حق هم با آنهاست! به زعم من بسیاری از اوقات، مصادیق بهتر از مفاهیم، معنا را می‌رسانند.

مضمون: «پسری پدر می شود و پدران واقعی معلمان اند». نام عروس و داماد هم ضمن سخنرانی برده می شود «شهلا و منصور». زن و مرد تقریباً جدا نشسته اند. بعد از صرف غذا، مردی می زند زیر آوازی غمگین. می گویند رسم است!

از تالار عروسی می رویم به تالار ارکستر کاخ. قرار بوده ساعت ۱۲ اجرای موسیقی شروع شود ولی «مخلص» (علاقمند یا مشتری) کم است و افتاده به ۲. در ساعت ۲ تماشاچیان و مخلصان! می آیند. و تماشاچیان خود تماشایی اند. مردها و زنهایی که شاید در ایران با عشایر اشتباه شوند، از جهت لباس. همین که در این وضعیت اقتصادی به شنیدن موسیقی آمده اند جالب است. ارکستر دیر می کند و جماعت شروع می کنند به دست زدن و هو کردن! چیزی که در ایران ممکن نیست. چون مخلصان ارکستر در ایران از جماعتی هستند که هر بلایی سرشان بیاوری هو نخواهند کرد!

از کاخ باربد که باز می گردیم در وسط کوچه ای فاتحه خوانی است. یک میز و چند صندلی و چند مرد. روی میز، شکلات و غذا و میوه. می نشینیم. چند آیت می خوانند و شروع به خوردن می کنند. شب سال مردی است و برادر متوفا این مجلس را برگزار کرده است. ظاهراً از صبح مجلس برقرار بوده است. بعد می رویم باغ «میرزا تورسون زاده». باغ خودش بوده که مدفنش هم شده. و پس از او مدفن ادبا و شعرا و هنرمندان. باغ بر تپه ای واقع است و همه دوشنبه در چشم اندازش. میرزا شاعر بوده و بعضی ابیاتش را بر سنگ نوشته اند:

بهار آمد ز عمرم باز یک سال دگر بگذشت

تمام زندگی آهسته از پیش نظر بگذشت

به مثل گوشت و ناخن من همیشه با وطن بودم

اگرچه نصف عمر بهترینم در سفر بگذشت

آشیان گر می‌گذاری بر بلندی‌ها گذار

بر بلندی‌های کوه سربلند ما گذار.

مرحبا، چه بیت زیبایی! در بیت دوم «گوشت» را باید «گشت» خواند به لهجه تاجیکی. قبر «فضل‌الدین محمد» نویسنده هم اینجا است. وی در سال ۱۹۷۷ در دوشنبه کشته شده. گویا کسی از او حشیش خواسته بوده و چون نداشته با چاقو او را کشته.

در بازگشت جلوی «بنیاد فرهنگ تاجیکستان» می‌ایستیم. ساختمانی دوطبقه است. طبقه پایین، «چایخانه راحت» است و طبقه دوم بنیاد فرهنگ که قبلاً آن هم قهوه‌خانه بوده و پاتوق اهل قلم. این طبقه دوم سقفی دارد چوبی با کنده کاری‌های زیبا کار هنرمندان «اوراتپه».

تابلوی بنیاد فرهنگ تاجیکستان به خط فارسی نستعلیق بر سردر ساختمان نصب است و در کنار آن به سیریلیک نوشته شده «خزینه مدنیت تاجیکستان». ساختمان زیبایی است. روبروی آن در طرف دیگر خیابان، مجسمه خیام را گذاشته‌اند اخیراً. مجسمه یک ور دراز کشیده روی زمین و در یک دست جام دارد و در دست دیگر کتاب. روی شانه‌اش هم یک عقاب نشسته. هر چه فکر می‌کنم حکمت عقاب را نمی‌فهمم. شاید گمان کرده‌اند مرغی که بر باره‌توس نشسته عقاب بوده نه جغد! شاید هم اشاره به «باز»ی باشد که در نوروزنامه، خوشه انگور را برای پادشاه می‌آورد و باعث اختراع شراب می‌شود.

یکشنبه ۷۲/۸/۳۰

صبح می‌رویم یکشنبه‌بازار که به آن «بازار سیاه» می‌گویند و بازار غیررسمی شهر دوشنبه است. این بازار در زمان شوروی هم برگزار می‌شده و برخلاف جمعه‌بازار که تازه است قدمتی ۲۵ ساله دارد. یکشنبه بازار در حاشیه شهر

تشکیل می‌شود، جایی که لوله‌های قطور آب گرم می‌گذرد و زیاله‌دانی است. «لوله‌های آب گرم» به آن جهت که آب گرم مرکزی است و مثل آب سرد در لوله‌های شهر جاری است. هیچ خانه‌ای آب گرم کن یا موتور شوفاژ ندارد مگر به ندرت. به همین جهت هم وقتی سوخت به آب گرم کن مرکزی نرسد همه خانه‌های شهر بدون آب گرم می‌مانند. این شیوه آب‌رسانی در همه شهرهای شوروی وجود دارد. تصویری عینی از سانت‌رالیسم دولتی. آب گرم پول و انرژی باید از مسکو به همه می‌رسیده و وقتی سوخت در مسکو تمام شد همه جمهوری‌ها یخ کردند!

پلیس از بازار به خوبی حفاظت می‌کند. بازار فروش ماشین هم دایر است. در داخل محوطه غوغایی است اما می‌گویند امروز خلوت است چون هنوز پول تغییر نکرده و خرید و فروش را کند است. دم در پنج روبل ورودی می‌گیرند، تقریباً پنج ریال! وارد می‌شویم و مشغول فیلمبرداری. بعضی از بیم آنکه مبادا مامور تفتیش باشیم رو برمی‌گردانند که تصویرشان نیفتد. زن‌هایی غذا می‌فروشند و شوربا. شوربا را در سطل ریخته‌اند و در کاسه به دست خریدار می‌دهند. جامه و فرش و کفش و انواع وسایل دیگر هم فروخته می‌شود. اما هر چه بیشتر دنبال جنس خوب بگردی کمتر می‌یابی. تقریباً همه چیز دست چندم است. یک نفر می‌گوید روس‌ها یک دو سال پیش جنس‌های خوب را فروختند و رفتند.

مردم دهان که باز می‌کنند حرف‌هایشان می‌درخشد. از بس دندان طلا زیاد است. زن و مرد و پیر و جوان. یک وسیله زینت است. گاهی دندان سالم را هم روکش طلا می‌گیرند و گاهی دندان مصنوعی را نیز هم! بعضی روس‌ها هم دندان طلا گذاشته‌اند!

نزدیک ظهر می‌رویم مراسم هفت «آدینه هاشم» یکی از خوانندگان

معروف تاجیک. مراسم بزرگی برپا شده است. میزها را چیده‌اند. غذا و تنقلات همان‌هاست که در عروسی هم می‌گذارند. یک نفر «الرحمن» می‌خواند. تسلیت می‌گوییم و می‌نشینیم. در کناری، دیگ بر سر آتش است و همان شوربای همیشگی در آن. جلوی هر دو نفر یک بشقاب از آن می‌گذارند «نصف لی و نصف لک». قرآن خواندن که شروع می‌شود همه دست از غذا می‌کشند و ایستادگان هم می‌نشینند و بعد دوباره می‌خورند و برمی‌خیزند و باز دست می‌کشند و می‌نشینند. انصافاً در هنگام تلاوت، احترام قرآن را بیشتر از ما حفظ می‌کنند.

عصر می‌رویم «موزه سازهای موسیقی». یک خانه شخصی است. خانه آقای «گورمینچ زاغ بیک». گورمینچ از کلمه گرم گرفته شده یعنی پهلوان. ایشان با همت پهلوانانه‌ای تصمیم به جمع‌آوری ساز می‌گیرد و چون نتیجه کارش جالب می‌شود، دولت هم به او کمک می‌کند و خانه‌اش را تبدیل به موزه می‌سازد. الحق موزه جالبی است. شاید صدها نوع ساز در آن باشد؛ رباب، قیچک، دوتار، تنبور، ماندولین، سه‌تار، تنبورک، طبل زیربغلی، دف و... شمایل بعضی از سازها بس عجیب و جالب است؛ دسته‌های دراز و کاسه‌های بزرگ. در ضمن تصویربرداری ما، دو تن از دوستان آقای گورمینچ که بدخشانی است از راه می‌رسند و تبدیل می‌شوند به یک دسته ارکستر و چند نوع ساز را برای ما می‌نوازند.

غروب، به یک مجلس «نان‌شکنان» دعوت شده‌ایم. نان‌شکنان یکی از مراسم ازدواج است. بعد از شناخت و پسند دختر، به خواستگاری می‌روند و «راضیگی» (رضایت) می‌گیرند و بعد از قول و قرار، نانی را که بر «دسترخوان» (سفره) گذاشته شده می‌شکنند و هر کدام گوشه‌ای از آن را به نشانه برکت می‌خورند.

سفره گشاده‌اند با همان اثاث. میوه و شکلات و آجیل. پیرمردها دور اطاق نشسته‌اند. خانواده داماد از شهر پنج کنت به خواستگاری آمده‌اند. «بای»ها (بزرگترها) در صدر نشسته‌اند و همه با کفش. کفش‌ها چکمه‌ای چرمین و بلند است و کاملاً قالب پا. آن را «محسی»^۱ (که محرف «مسیحی» است) می‌نامند و حتی موقع نماز از پا بیرون نمی‌آورند. از خانه که بیرون می‌روند روی آن گالش می‌پوشند.

«نان شکستن» نشانه آن است که خواستگاری با موافقت روبرو شده است. نان می‌شکنند یعنی که دل نشکند. نان‌های شکسته را بین مهمانان پخش می‌کنند تا آنها به خانه ببرند برای شگون و همه دارای «توی» شوند. بعد سوره حمد می‌خوانند و دعا می‌کنند «به موی سفید گشایش کار شود» و سپس می‌روند که سفیدی بیاورند، یعنی پارچه‌ای سفید. سفیدی آوردن را «سفیدی‌گیران» می‌نامند. در خانه پارچه سفید موجود نیست لاجرم قرمز می‌آورند. چند تکه و هر تکه برای کسی. به آنان که احترام بیشتری دارند. به ما هم می‌دهند. پارچه پیچیده است و درون آن یک تکه نان. پس از خواندن حمد، جوانی تارش را درمی‌آورد و با صدایی زیبا شعری از «لایق شیرعلی» می‌خواند:

... بس که کام تاجیکان را با سخن برداشتند

بازآید شاعر و شعر و پساوندی دگر...
جوان، «مبارک شاه» نام دارد و از خوانندگان معروف تاجیک است. آخر شب، در خانه با برویچه‌های تاجیک می‌نشینم به گفتگو. به گفتگو و گپ «چَق چَق» می‌گویند. یکی از آنها می‌گوید «من ماهی ۲۵ هزار روبل حقوق می‌گیرم که تنها برای یک وعده غذا در رستوران کفاف می‌دهد. پدر و مادر و برادرم به من

پول زندگی می دهند. برادرم تاجر است. می رود عربستان، پاکستان یا هر جای دیگر و جنس می آورد. جنس ها را می دهند و پول نقد می گیرد. تقریباً ماهی ۳ میلیون روبل درآمد دارد».

یکی دیگر می گوید «همه مردم دارند تاجر می شوند. راهی جز این نیست.» البته معنای تجارت در این مناطق هنوز ابتدایی است و غالباً از حدّ یک دو کامیون بار در نمی گذرد.

دوشنبه ۷۲/۹/۱

صبح قبل از آغاز کار، جوانی را ملاقات می کنم که فراری است و جزو مجاهدان. ۲۷ ساله است و بیست روز پیش پنهانی از کوه پایین آمده و وارد شهر شده است. مجاهدان در کوهها هستند، حتی کوههای اطراف دوشنبه. می گوید «کمونیست ها مردم را فریب دادند و به جان هم انداختند. می پرسم «اسلحه داری؟» می گوید «ها! پنهان است» می پرسم «درس خوانده ای؟» - «آری» - روسی بلدی؟ - «حرف زدن می توانم خواندگی (خواندن) هم می توانم اما دلم نمی خواهد نوشته ای را به روسی بخوانم. بابان (پدربزرگ) مرا روس ها کشتند، در سال ۱۹۳۹. من از روس ها بدم می آید. در مدرسه هم موقع درس روسی می گریختم». - نمی ترسی کشته شوی؟ - «اگر من نباشم دیگران هستند، مهم این است که خلق آزاد باشد.» و زمزمه می کند:

همش درد و همش رنج و همش غم

همین قسمت من بوده از عالم

بعد می گوید «برادر بزرگم در دوشنبه شهید شد و من خودم او را دفن کردم».

هیچکدام از ملت های شوروی مثل تاجیک ها دچار مصیبت نشدند. در

زمان شوروی از نظر اقتصادی، ضعیف‌ترین جمهوری نگه داشته شدند. از نظر جغرافیایی مورد ستم قرار گرفتند و بهترین شهرهایشان سمرقند و بخارا را از دست دادند و پس از فروپاشی هم درگیر بدترین جنگ داخلی شدند و آوارگی. تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس!

قبل از ظهر به موزه مردم‌شناسی می‌رویم. یکی از مسئولان موزه که خانم است می‌پرسد «آیا راست است که زن‌ها در ایران اجازه ندارند وارد دانشگاه شوند؟ راست است که چادر در ایران اجباری است؟» از این نوع پرسش‌ها تقریباً هر روز از ما می‌شود. همه هم از طرف زن‌ها. تبلیغات گسترده‌ای از طرف دشمنان شده که در ایران زنان را به جرم نداشتن چادر می‌کشند و به آنها اجازه ورود به دانشگاه نمی‌دهند و دست و پا می‌برند و...! مخاطب این تبلیغات هم زن‌ها بوده‌اند چون حساس‌تر و زودرنج‌ترند.

همین خانم، روسی را بهتر از تاجیکی حرف می‌زند و با هزار مرارت چند جمله به فارسی جور می‌کند و می‌گوید «همه تاجیک‌ها روسی را بهتر بلدند و من شرم دارم که نمی‌توانم فارسی حرف بزنم. زبان ما ویران شده است». البته در شهرهای بزرگ، تاجیک‌ها روسی را بهتر بلدند و تازه آن هم بعضاً وگرنه من در روستاها دیدم که مردم فارسی را بسیار بهتر بلدند و بعضی اصلاً روسی بلد نبودند! شهرهای بزرگ بیشتر تحت تأثیر آموزش‌ها و نفوذ حکومت بوده است و این تفاوت اجتماعی و فرهنگی شهر و روستا مقوله‌ای جدی است. عصر یکی از نویسندگان تاجیک به دیدنمان می‌آید و با او می‌نشینم به چق‌حق! خط فارسی را خوب بلد است. قصه کوتاه می‌نویسد. می‌پرسم «شما در دوران شوروی آیا فاصله‌ای بین خود و روس‌ها حس می‌کردید؟» می‌گوید: «ما همیشه حس فاصله داشتیم. انقلاب افغانستان روی عامه مردم تأثیر کرد و انقلاب ایران روی روحانیان روشن‌فکر ما اثر گذاشت

این روحانیان روشنفکر در عرض ده سال چندان روشنگری کردند و تأثیر گذاشتند که روحانیان غیر روشنفکر در عرض ۶۰ سال آن همه تأثیر نگذاشته بودند.

«شریعتی» روی ما خیلی مؤثر بود. کتاب‌های او دست به دست می‌گشت. به همان خط فارسی که کمتر کسی می‌توانست بخواند. من خودم یک سخنرانی کردم به اسم «انسان در اسلام» که در واقع بازگوی حرف‌های شریعتی بود (در اینجا دستش را می‌گذارد روی دهانش و می‌خندد و می‌گوید «اگرچه نماز نمی‌خوانم!»)

درباره نامه امام به گورباچف می‌پرسم و تأثیر آن. می‌گوید «ما خبرهای ایران را زودتر از مردم مسکو می‌شنیدیم چون گوش به رادیوی ایران داشتیم. نامه امام دست به دست می‌چرخید. امام گفته بود حکومت کمونیستی پایدار نیست و تا آن موقع کسی چنین حرفی نزده بود و این سخن را باور نمی‌کرد. درباره ازدواج بین تاجیکان و روس‌ها می‌پرسم. می‌گوید «در اوایل حکومت روس‌ها، آنها شرایطی فراهم کردند تا عده‌ای با زنان روس ازدواج کنند و پیوندی اجتماعی به وجود بیاورند اما این ازدواج‌ها با موفقیت قرین نبود و آن مردها هیچوقت معنای زندگی را حس نکردند و سپس همان ناکام مانده‌ها، جوان‌ها را نصیحت کردند که خود را به چاهی که ما انداختیم نیندازید. بین این مردها و زن‌هایشان تفاوت فرهنگی بسیاری بود که زندگی را به کام مردها تلخ می‌کرد.»

سپس می‌گوید «بعضی از جوانان تاجیک به ایران قبل از اسلام گرایش یافته‌اند». دلیل آن را خود می‌دانم: جستجوی هویت! بحران هویت بزرگترین بحران فرهنگی تاجیک‌هاست. در طول هفتاد سال یا بیشتر تلاش شده است تا مسلمان بودن و تاجیک بودن از آنها سلب شود. زبان‌شان را گرفته‌اند تا

روسی را به جای آن بنشانند. اعتقادشان را گرفته‌اند تا کمونیسم را به آنها بقبولانند و حال آنها معلق مانده‌اند و سعی می‌کنند همه اجزاء زندگی خود را به نوعی به گذشته وصل کنند. این گذشته ممکن است دوران اسلامی باشد یا دورتر و قبل از اسلام، که البته من گرایش به قبل از اسلام را بسیار ضعیف دیدم.

سه‌شنبه ۷۲/۹/۲

صبح به کارخانه سوزن‌دوزی می‌رویم. ۴۵۰ کارگر زن در این کارخانه کار می‌کنند. کارخانه شامل چند کارگاه یا به زبان روسی «سیخ» است. در سیخ اول سمفونی عظیمی از صدای چرخ خیاطی برپاست. صد و پنجاه زن مشغول گلدوزی‌اند. و این شعر به خط سرلیک بر دیوار:

به هر کاری که همت بسته گردد اگر خاری بود گلدسته گردد.
و نام سعدی بر پایش. رئیس این سیخ «صنوبر» نام دارد. می‌گوید «هفده سال پشت چرخ می‌نشستم و حالا رهبر سیخ شده‌ام.» و باز از من درباره پوشش زن ایرانی می‌پرسد. تاجیکی را خوب بلد نیست می‌گوید «نیمی تاجیک و نیمی ازبک». نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه! می‌گوید «زن‌ها بین سی تا چهل هزار روبل حقوق می‌گیرند و به جز آن سهمیه لباس و غذا هم دارند. رهبر کارخانه، خانم کرامت اف قبلاً شهردار دوشنبه بوده است».

سپس به دیدن نمایشی از «فرخ قاسم» می‌رویم. در صحنه مشغول تمرین‌اند. فرخ، معروفترین کارگردان تئاتر تاجیک است. اثری که تمرین می‌کنند رستم و اسفندیار است. وی داستان رستم و سهراب را ۲۵ سال پیش در تئاتر لاهوتی دوشنبه اجرا کرده است و نیز در مسکو.

بخشی از نمایش را که در حال تمرین‌اند سخت بر دلم می‌نشیند. رویای اسفندیار است که چشمبندی بر چشم دارد به نشانه نابینا شدن و با دو شمع

در دست از چوب باریکی با شیب ۴۵ درجه بالا می‌رود و یکباره در آن بالا خود را در میان زمین و آسمان می‌یابد.

فرخ قاسم می‌گوید «در زمان شوروی، موضوعات تئاتر بیشتر پرولتری بود و تبلیغی یا نمایشنامه‌های کلاسیک غربی که ترجمه به تاجیکی بود از انگلیسی. نسل کارگردانان قبل خوب بودند چون در مسکو درس خوانده بودند اما نسل دوم که در مسکو درس خوانده‌اند غالباً اگرچه از لحاظ تئوری قوی هستند اما از ریشه کنده شده‌اند و خودی خود را گم کرده‌اند. در دوره پروستریکا چهار گروه تئاتری تشکیل شد اما فقط گروه ما مانده است. بقیه پراکنده شدند». قبل از شروع تمرین پرچم سبز و سفید و سرخ تاجیکستان را می‌گردانند و می‌گسترانند. مادر اسفندیار که نقش او را همسر فرخ قاسم بازی می‌کند و خود یکی از بازیگران معروف تئاتر تاجیک است به نام خانم «صباح قاسم» با لحنی پرسوز می‌خواند:

به پالیز بلبل بنالد همی گل از ناله او بیالد همی...

فرخ قاسم کارگردان بسیار خوبی است با تکنیکی قوی و فهمی عمیق. از معدود تاجیکانی است که خط فارسی را خوب می‌خواند و می‌نویسد و شب که به خانه‌اش می‌رویم روی میز کارش دیوان شمس باز است. عصرمان در تاجیک فیلم به دیدن چند فیلم مستند درباره «مغ تپه» «اوراتپه» و «پنج کنت» می‌گذرد. مراکز باستانی و حفاری شده تاجیکستان.

چهارشنبه ۷۲/۹/۳

صبح، دانشکده شرق‌شناسی. چه فضای آرام و بزرگی دارد، و دانشجویان چه زود تشخیص می‌دهند که ایرانی هستیم. می‌رویم به کافه دانشکده، جایی که ناچار باید جمع بیشتری از دانشجویان باشند. ضبط صوت روشن است و یک

خواننده لس آنجلسی می خواند. دانشجویان ازبک و تاجیک و روس. سر یک میز می نشینیم. روی میز تصویر قلب تیرخورده و جملات درهم دویده روسی، و به فارسی:

اگر آن تورک شیرازی به دست آرد دل ما را

به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
معنای بیت در این جا باید مفهوم تر باشد چون هم سمرقند و بخارا نزدیک است هم تورک! به مقدار کافی در دسترس.

روی دیوار عکس «مدونا» و بر در و دیوار «I love you». عشق از نوع غربی زبان غربی می طلبد.

قرار بعدی مان منزل یکی از محترمان شهر است. دعوت کرده است. آن سفره دائمی تاجیکی گسترده است. هر که از راه می رسد سر سفره می نشیند. جوانی هم می آید و داریه می زند. خوب هم می زند. تاجیک ها همه اهل موسیقی و آوازند. تعریف می کردند که در زمان درگیری های داخلی، در دوشنبه، یک خانواده چند کیسه آرد داشتند و چند گوسفند، هر هفته یک گوسفند می کشتند و نان و غذا فراهم می کردند و به همین ترتیب چهار ماه در خانه ماندند و قدم بیرون نگذاشتند و فقط خوردند و نوشیدند تا نفهمند که بیرون چه خبر است.

شاید همین تغافل بود، که تاجیک ها را در شوروی یکی از محروم ترین جمهوری ها کرده بوده و بعد از استقلال هم گرفتارترین. به جهت اینکه گاهی نخواستہ است بشنود و ببیند که بیرون از خانه چه خبر است. و وقتی فهمیده که دیگر نان و گوشتی در خانه نبوده. در تمام جمهوری ها که رفتیم شور و تلاش سازندگی جلوه داشت و در تاجیکستان آرامش و سکوت. بهترین فرصت ها در حال از دست رفتن است.

امروز کمی در خیابان‌ها قدم می‌زنیم. خیابان اصلی دوشنبه «رودکی» نام دارد و خیابان‌های دیگر؛ امیراسماعیل سامانی، امیرعلیشیر نوایی، فردوسی، باربد، عینی، صنعا و تهران.

پنج‌شنبه ۷۲/۹/۴

صبح زود عازم ناحیه «حصار شادمان» می‌شویم در بیست کیلومتری دوشنبه، در دو طرف جاده، پنبه‌زارهای چیده شده گسترده. سر راه به گورستان بزرگی می‌رسیم. راننده می‌گوید «چهار سال پیش در این منطقه زلزله‌ای آمد و کوه روی مردم ریخت و همه را با هم دفن کرد. دو روستا مدفون شد». دور قسمتی را دیوار کشیده‌اند و شده «مزار روستای شراره» یک سنگ قرمز را کتیبه کرده‌اند: «بسم الله الرحمن الرحيم هوالباقي». در این جا ۸ نفر از عائله اسحاق دادگان که ۲۳ یزور سال ۱۹۸۹ شهید شده‌اند مدفونند» و جملاتی دیگر و «یادشان بخیر». و همه به خط فارسی. روستا در ۱۵ کیلومتری دوشنبه است. کمی بعد از زلزله، سیل هم آمده و باقی مانده‌ها را غافلگیر کرده. یکی از همراهان می‌گوید «همه مردند جز یک ملا». دیگری می‌گوید «یک دختر نوزاد به نام شراره هم زنده مانده بوده. همه خانواده می‌میرند و گهواره دخترک روی آب می‌ماند. اسم ده را هم برای همین گذاشته‌اند شراره». روی یک پارچه هم به سیریلیک نوشته:

بعد از وفات تربت ما در زمین مجو در سینه‌های مردم عارف مزار ماست
یک گنبد مانند فلزی هم برای یادبود نصب کرده‌اند.

در بین راه بین دو تن از همراهان تاجیک بحث درگرفته است. درباره آزادی در رفتار اجتماعی. اولی می‌گوید. «همه کس در رفتار خود آزاد است ولی دائماً به من می‌گویند فلان حرف را بزن، فلان چیز را نخور و فلان کار را

نکن. ولی من دلم می‌خواهد کاری را که دوست دارم انجام دهم. من از روسیه که آمدم با شورت راه می‌رفتم و همه به من اعتراض کردند. مردم مگر مرا به دنیا آورده‌اند؟ مگر غذا می‌دهند که می‌خواهند تربیت هم بکنند؟» او چند سال در روسیه بوده و در تلویزیون مسکو کار کرده. روسی را بهتر از تاجیکی حرف می‌زند. دومی می‌گوید «تو در جمعیتی و باید بپذیری. من کسی را تنقید^۱ نمی‌کنم اما باید رعایت کرد». بحث از تاجیکی به زبان روسی ادامه می‌یابد و من دیگر چیزی نمی‌فهمم به جز کلمه شورت که دائماً تکرار می‌شود!

تأثیر فرهنگ روس، اخلاقیات مردم آسیای مرکزی را دگرگون کرده است. این تأثیر در شهرها بیشتر است چون اختلاط بیشتری با روس‌ها داشته‌اند. در این ضمن، چشمم به مناظر اطراف است. کنار مزارها که می‌گذریم اگر پارچه‌ای سفید بر سر چوبی در بالای قبری نصب کرده باشند قبر یک شهید است. هر دو طرف درگیری‌های داخلی، کشتگان خود را شهید می‌نامند و روی قبر گل می‌گذارند که یعنی ما به یاد تو هستیم و شاخ بز که خانواده‌ات برقرار بماند. یکی از مزارهای بین دوشنبه و حصار سراسر از شاخ بز پوشیده شده.

در راه تپه‌ای متفرد را می‌بینیم در میان دشت. می‌گویند این را امیر سعید عالم خان ساخته و مردم را مجبور کرده با آوردن خاک و ریختن در آنجا تپه‌ای برآورند تا بر فراز آن در آفتاب عیش و نوش کند. گمانم پرت می‌گویند. در میان دشت هم می‌توان در آفتاب عیش و نوش کرد! مقرر امیر در بخارا بوده، چه جنونی می‌توانسته داشته باشد که این همه راه را بکوبد و بیاید در نزدیک قلعه حصار در آفتاب بنشیند! شاید روس‌ها برایش ساخته‌اند. شاید هم واقعاً

۱. تنقید را تاجیک‌ها به جای انتقاد به کار می‌برند.

دلیلی داشته، و شاید هم اساساً افسانه باشد. بالاخره برای یک تپه تک باید وجهی یافت! امیر عالم‌خان، آخرین امیر بخارا بوده. از سلسله «منغتیّه». تحصیل کرده روس بوده و کتابی هم دارد به نام «یادداشت‌ها». وی با اینکه دست‌نشانده روس‌ها بود عاقبت مورد هجوم آنها قرار گرفت و به افغانستان گریخت.

اینک به حصار رسیده‌ایم. حصار شادمان که قلعه‌ای بوده است بسیار معتبر و مستحکم. سردر این قلعه و بخشی از دیوارهای آن باقی مانده. قلعه منسوب به قرن سوم ق.م. است و در بالای تپه‌ای واقع شده. ۱۷ هکتار مساحت دارد و از سه قسمت تشکیل می‌شده کهن دژ، اُشترخانه و سربازخانه.

در کنار قلعه، قصبه‌ای هست. وارد که می‌شویم یک قصاب به محض دیدن ما سطلی را وارونه می‌کند و ضرب می‌گیرد. کنار قصابی قهوه‌خانه‌ای است و جلوی قهوه‌خانه، دو درخت عظیم و قدیمی. دست به دست هم دور درخت بزرگتر حلقه می‌زنیم برای اندازه‌گیری. پنج نفر شدیم محیط آن! جلوی دروازه قلعه هم درختی است قدیمی و کج و معوج. پیرزنی می‌گوید «یکبار حضرت علی (ع) که در جنگ با کفار خسته شده بوده به این درخت تکیه می‌دهد تا دم بگیرد (نفس تازه کند) درخت کج می‌شود که کمر حضرت خسته نشود و از آن پس هر کس کمر درد دارد می‌تواند به این درخت تکیه دهد و شفا بگیرد». در آن نزدیکی مدرسه‌ای هم هست با مجسمه لنین در وسط آن. و یک مجسمه سنگی مربوط به قرن چهارم ه.

مدرسه دوم، «مدرسه چشمه ماهیان» نام دارد. چشمه ماهیانش یک استخر بزرگ است لبالب از ماهی. ماهی‌ها مقدسند مثل خود چشمه و کسی نباید آنها را صید کند. به همین دلیل از بس زیاد شده‌اند روی هم غلت

می‌خورند. هر کس می‌آید کمی آب می‌نوشد برای برکت.

در بازگشت به پنبه‌زاری می‌رسیم که پنبه‌چینان مشغول چیدن آخرین پنبه‌هایش هستند. رسم است که هر کس وارد پنبه‌زاری می‌شود چند غوزه بچیند برای کمک به پنبه‌چینان. دو تن از همراهان تاجیکمان شروع می‌کند به خاطره گفتن و درد دل کردن. می‌گویند «در زمان دانشجویی ما را اجباراً به پنبه‌چینی می‌بردند. صبح قبل از طلوع آفتاب بیدارمان می‌کردند و تا بعداز غروب کار می‌کردیم. طولانی‌تر از آفتاب! با چوب ما را می‌زدند که کار کنیم. حتی اگر سرمان می‌شکست و خون از آن بیرون می‌زد اجازه نمی‌دادند برای درمان کار را رها کنیم. برای نهار مقداری کلم در آب خرد می‌کردند و می‌پختند و به ما می‌دادند. فاجعه بود. پنبه را طلای سفید می‌گفتند. ما باید کار می‌کردیم تا روسیه آن را بفروشد و مسکو را بسازد. در ایام پخته‌چینی^۱ چند روز به چند روز رنگ آب را نمی‌دیدیم. کثافت و افلاس از سر و رویمان می‌بارید. دانشجویان را می‌بردند به کار و اگر کسی کار نمی‌کرد او را از دانشگاه اخراج می‌کردند. در پایان مدت کار هم پول غذا و جای خوابمان را حساب می‌کردند و به عنوان بدهی از ما می‌گرفتند! فی‌المثل می‌گفتند ۴۵ روبل بدهکارید و بعد ۴۰ روبل را به پای کمک هزینه دانشگاه می‌گذاشتند و پنج روبل دیگر را هم می‌گرفتند. آغاز فصل پنبه‌چینی آغاز بدبختی و مصیبت دانشجویان».

تزارها پس از تصرف آسیای مرکزی شروع کردند به تبدیل مزارع آن به پنبه‌زار، تا محصول آنها خوراک کارخانه‌های ریسندگی روسیه شود. دولت کمونیستی هم عیناً این سیاست را ادامه داد. در نتیجه با نابودی کامل کشاورزی، این مناطق تک‌محصوله شدند و خریداری هم برای آن هم پنبه نداشتند جز

۱. به پنبه پخته Pakhteh می‌گویند.

خود روسیه. وابستگی مضاعف. بندی که هنوز هم بر دست و پا دارند.
کار اجباری دانشجویان در پنبه‌زارها پس از استقلال جمهوری‌ها هنوز هم
ادامه دارد اما نه با آن جبر و عنف سابق.

عصر، پس از رسیدن به دوشنبه می‌رویم «اپرا بالت عینی» جشن هشتاد
سالگی استادی از معاریف شهر. برای آدم‌های معروف و حتی غیر معروف
جشن هشتاد سالگی گرفته می‌شود. دم در پیرزنی جلویمان را می‌گیرد که پالتو
از تن درآورد. اجباری است. و عجب با شکوه است این ساختمان. زنی
پشت تریبون درباره زندگی استاد سخن می‌گوید که ایشان رفت و موسیقی
آموخت و برگشت و ۲۰ اپرت اجرا کرد در روسیه و ممالک دیگر. روی
صحنه وزیر معارف نشسته است و خود استاد. هنرمندان را عجیب تحویل
می‌گیرند. بعد خانم مجری از پیرمرد قدردانی می‌کند و او را می‌بوسد و بعد
وزیر فرهنگ سخنرانی می‌کند و در میان تشویق و تحسین همگان یک نشان به
سینه استاد می‌نشانند و او را نمی‌بوسد! به تدریج سینه پیرمرد پر می‌شود از
نشان و پولک.

تصویر لنین کماکان آن بالا بر دیوار است. اعضای کمیته اجرایی شهر دوشنبه
هم می‌آیند و یک یک حرف می‌زنند. خلعت فیروزه‌ای زیبایی هم بر شانه استاد
می‌افکنند. پس از این قضایا مردی هیاهوکنان از ته سالن می‌آید و معلوم
می‌شود بازیگر نمایش است و اینهم بخشی از یک نمایش است. بازیگران به
روسی و تاجیکی حرف می‌زنند. مخلوط، و بعد پیانو و رقص روی صحنه.

جمعه ۷۲/۹/۵

امروز کار فیلمبرداری تعطیل است. بچه‌ها خسته شده‌اند. مصطفی احمدیان،
هر روز از ۸ صبح تا غروب باید دوربین ۱۴ کیلویی را بر دوش بگیرد و بدود و

مهدی آزادی، تجهیزات صدابرداری در دست همپای او. البته روز تولد یکی از همراهان تاجیک ما هم هست و بهانه تعطیلی. تصمیم گرفته‌ایم هدیه‌ای برای او بخریم. می‌رویم جمعه‌بازار. یکی از تاجیک‌ها سربازی را می‌شناسد که از طرف پلیس مامور نظارت بر قیمت‌هاست در بازار. چون جنس دندان‌گیری برای خرید پیدا نمی‌کنیم دست به دامن سرباز می‌شویم و او ما را می‌برد به انبار بازار. انبار هم تهی است. قفسه‌ها لخت و خالی. در هر صورت میان قفسه‌ها پیراهنی می‌یابیم به قیمتی معادل ۴۰۰ تومان، که البته بهترین جنسی است که می‌توان یافت.

ماشین برای برگشتنمان نیاورده‌ایم و ناچار پیاده راه می‌افتیم. سر راه یک جیب‌ارثشی سوارمان می‌کند. راننده روس است و مثل سنگ ساکت. پانصد روبل می‌گیرد تا در خانه. با ماشین «استفاده اختصاصی ممنوع» (روی ماشین چیزی ننوشته. از خودم می‌گویم!) جشن تولد برگزار می‌شود به صرف یک کیک خانگی. یکی از همراهان تاجیک می‌گوید «همسایه شما را دعوت کرده است که مهمان آنها شوید». خانه آپارتمانی است. در هر طبقه دو آپارتمان هست. به آپارتمان کناری دعوت شده‌ایم. من و احمدیان می‌رویم. آپارتمانی که ما در آن ساکنیم هال دارد و دو اطاق اما این یک، فقط یک هال کوچک است به علاوه یک آشپزخانه یک و نیم در دومتري. می‌نشینم به صحبت. صاحبخانه که جوان محجوبی است اندک اندک درد دلی می‌کند از روزگار و بعد اصرار می‌کند که شب همین جا بخواید. زن صاحبخانه رختخوابش را برمی‌دارد و می‌برد به آشپزخانه یک بچه شیرخوار هم دارند. دلم می‌سوزد. چطور می‌خواهند تا صبح در آن قفس بخواهند؟ بلند می‌شویم و تشکر می‌کنیم و بیرون می‌آییم.

شنبه ۷۲/۹/۶

خواهرزن «محمدالله» یکی از همراهان تاجیک، که اطراف «کافر نهان» زندگی می‌کند قرار است عروس شود و ما هم دعوت شده‌ایم. فرصتی طلایی است تا یک ازدواج روستایی را ببینم. صبح زود از دوشنبه حرکت می‌کنیم. باز مزارع پنبه و کالخوزهای گسترده و مرتب. در هر کیلومتر یک ایستگاه سرپوشیده اتوبوس و چند نفری منتظر. بارانکی نرم نرم و زمین‌ترگونه. از یک پالایشگاه می‌گذریم و یک کارخانه آجرپزی و به کافر نهان می‌رسیم. وسط میدان بزرگ ورودی، یک مجسمه بزرگ مادر ایستاده‌اند. می‌گویند درگیری اساسی بین دو گروه متخاصم در جنگ داخلی اینجا درگرفته بوده. یکی از دوستان تاجیک می‌گوید «اینجا جنگ بود و ما تماشا می‌کردیم!» (چه جور جنگی بوده؟! سَمَلات (هواپیما) هم در جنگ دخالت داشت. مجاهدانی که در راه اسلام می‌جنگیدند از کافر نهان بودند». (در جنگ هم رعایت صنایع بدیعی!)

در راه می‌رسیم به یک باغ گسترده سیب. که البته در این فصل سیبی ندارد. سیب‌هایشان نسبت به سیب‌های ایران چندان خوب نیست. ریز است و طعمی ندارد. سپس به روستایی به نام «گم بولاک» می‌رسیم یعنی چشمه گمشده. و عاقبت ظهر به فیض آباد قدم می‌گذاریم. به منزل پدرزن محمدالله. پدر و مادر عروس و دیگران می‌آیند به استقبال. ایثار محبت و مهمان‌نوازی. ما را به اتاقی هدایت می‌کنند که تابلوهای بی‌نظیر و رنگارنگی از رختخواب‌های بر روی هم چیده و پرده‌های سوزن‌دوزی در هر سوی آن چشم را می‌نوازد.

سفره همیشگی تاجیکی گسترده شده و در یک دم پر می‌شود از شیرینی و توت خشک و سنجد و نان و عسل و شکرپنیر و گردو و انگور و سیب و

شیره‌انگور و چیزهای دیگر. و شیرین‌تر از همه اینها، زبان و لهجه میزبانان است «بفرمایید، خوش آمدید».

پدر عروس با آن سبیل بزرگ و آویخته و جبه تاجیکی می‌نشیند به حرف «در زمین مان کرتاشکه (سیب‌زمینی) گوجه و زنجبیل می‌کاریم. امسال برای اولین بار گندم هم کاشته‌ایم (قدمی به سوی خودبسندگی کشاورزی) به هر نفر یک هکتار زمین داده‌اند به هفتصد یا هشتصد روبل». (به جای روبل می‌گوید «صوم» یا «ثوم»^۱. رسم‌الخطش را نمی‌دانم). یک دوگاو و گوسفند هم دارند.

در اتاق دیگر دارند خمیر می‌گیرند برای نان. مادر عروس بسم‌الله می‌گوید و دستهایش را می‌شوید و روی خمیر را خیس می‌کند. در ضمن کار دائماً دعا می‌خواند «کسب بی‌بی فاطمه زهرا» و خمیر را تکه تکه برمی‌دارد و در سینی کوچکی در آرد می‌غلطاند و به ردیف می‌چیند و باز دعا می‌خواند. دعای مخصوص خمیرگیری «بسم‌الله الرحمن الرحیم. در راه رضای خدا. در حق جمیع پیغمبران و دوستان خدا. برکت از خدا. نظر از خوجه خضر زنده. کسب بی‌بی فاطمه زهرا».

خمیر را چند ساعت قبل درست کرده‌اند. هر کدام از تکه‌های خمیر را «زواله» می‌گویند یا «چپاتی». سپس تنور دیواری را روشن می‌کنند. آن را «دیگدان» می‌گویند همیشه تنور هم «تپک» (تپاله گاو). تنور که گرم می‌شود باز هم دعا می‌خواند و خمیر را می‌چسباند.

در اطاق دیگر مادر بزرگ عروس، مشغول خواباندن یک بچه است. بچه را به گهواره بسته. در تاجیکستان گهواره زیاد استفاده می‌شود. گهواره‌های ارزشمندی هم هست که در موزه‌ها جای گرفته‌اند. بچه را قُنداق می‌کنند و

1. sum

طاقباز در گهواره می خوابانند و به آن می بندند که قامت بچه راست شود و گاهی هم به همین دلیل پشت سر بچه یخ می شود. در قسمت پایین گهواره یک سوراخ است که زیر آن یک کاسه گلی می گذارند که بچه کارش را در آن بکند. عین همان که در بعضی روستاهای ایران هست. یک لوله، بچه را وصل می کند به کاسه گلی. به کاسه می گویند «سیوه»^۱ و به لوله «شومک»^۲

رودکی می گوید «پارچه ای که روی گهواره می اندازند مادرها نگه می دارند. من یکبار پارچه گهواره برادر کوچکم را پنهانی برداشتم و به رودخانه انداختم. مادرم مرا دعوا کرد و شب خواب دید که آب، برادرم را برده است و گریست.» تاجیک ها «بچه» را به دو معنا به کار می برند؛ اول به معنای عام «کودک» و دوم به معنای خاص «پسر». دختر را «دخترچه» می گویند. روستایی که در آن هستیم «لالگی» است از منطقه فیض آباد. این لالگی با همه کوچکی، سیستم فاضلاب دارد و برق و یک مدرسه بزرگ برای این ده و ده های اطراف. مدیر مدرسه توضیح می دهد که بعد از استقلال آموزش زبان روسی و انگلیسی کمتر شده و در عوض فارسی و عربی بیشتر. از کلاس سوم به بعد درس فارسی گذاشته ایم هفته ای سه ساعت. عربی هم از سال چهارم، ۴ ساعت. کلاس را می گوید «صنف». ۵۱ معلم داریم و ۶۰۰ دانش آموز. ۲۶ خدمتکار داریم و آشخانه داریم که غذا می دهیم به بچه ها. بچه ها در درس عربی پیشرفت زیادی داشته اند. معلم های عربی چند سال در کشورهای عربی بوده اند. همه مردم از اینکه بچه هایشان زبان نیاگان (فارسی) می آموزند خشنودند. در این ناحیه ۵۰ مکتب وجود دارد (مدارس علمیه را مدرسه می نامند و مدارس عادی را مکتب).

چهار مکتب ابتدایی اند. ۱۴ مکتب تا صنف نهم دارند و ۳۲ مکتب

1. siva

2. shumak

میانه‌اند (تا کلاس یازده). مدیر مدرسه «همت الله عبدالقیوم» نام دارد. یک عکس بزرگ لنین هم بالای سرش بردیوار است. بر در و دیوار مدرسه پلاکاردهای سیریلیک آویخته است. یکی از آنها را خواندم:

توانا بود هر که دانا بود ز دانش دل پیر برنا بود

کلاس‌ها همه فکسنی و رنگ و رو رفته است. کلاس فوتبیک شیک‌تر و نونوارتر. با عکس‌هایی از گورکی، پوشکین و لنین.

مدیر نظر مرا درباره مدرسه می‌پرسد «مدرسه کلان. نه؟» می‌گویم «آری». در کلاس درس رایانه، ده دوازده دستگاه رایانه چیده‌اند. انصافاً برای یک مدرسه روستایی امکانات بسیار خوبی است.

باز می‌گردیم به منزل پدر عروس. سفره گسترده است برای نهار. سر سفره ظرف می‌آورند و همانجا دست می‌شویم. ظرف دستشویی را «چلپ چی»^۱ می‌نامند یا «دست آب گیرک». همان «آبدستان» فارسی. بعد غذا می‌آورند. «قوروتاپ»^۲ که یکی از غذاهای ملی تاجیک است و مربوط به مرکز، جنوب و شرق آن. قوروتاپ را در یک کاسه چوبی بزرگ ریخته‌اند و همه با دست مشغول خوردن می‌شوند. غذا ترکیبی است از نان، فلفل، ماست، کره، پیازچه و... تقریباً آبدوغ خیار خودمان است. می‌خورند و انگشت‌ها را می‌لیسند. شربت سیب هم نوشابه سفره است.

بعد از نهار بیرون می‌آیم برای گشت و گذار. پشت پنجره یک خانه پیرمرد جالبی ایستاده است. شق و رق. ریش انبوه و جبه. زیر جبه چیزی برق می‌زند. دقت می‌کنیم چند مدال است، داس و چکش. می‌گویند در جنگ کبیر میهنی (جنگ جهانی دوم) گرفته. دست راستش هم فلج شده. عین سنگ ایستاده. نه چشم می‌چرخاند نه سر. بی پلک زدن و لبخند. از او فیلم می‌گیریم باز هم

1. chalapchi

2. Ghurutap

سنگ می ماند. همان کنار، یک کارخانه پارچه بافی هم دایر است. حدود پانزده دستگاه مشغول بافتن است. کارگزارانش زن های لالگی اند. روزی ۸ ساعت کار می کنند در سه نوبت. از ۷ صبح تا ۳ عصر. از ۳ تا ۱۲ شب و ۱۲ تا ۷ صبح. حقوق پنجاه شصت هزار روبل حقوقشان از بسیاری کارمندان شهری بیشتر است. اینجور می شود مردم را از شهرنشینی به سوی روستا فراخواند. این کارگاه کوچک روستایی مرا بسیار جذب می کند. نزدیک است و مشکل رفت و آمد برای کارکنان و اهالی ایجاد نمی کند. اوقات فراغت زن های روستا را پر می کند و نیاز آنها را به کنار کوچه نشستن و پرحرفی برطرف! تمام مسئولیتش با خودشان است و نتیجه کار نیز مستقیماً به جیب خودشان می رود. ارزش تولیدی آن هم محفوظ. روستا، جوان است. در زمان استالین، عده ای را از بدخشان و پامیر به اینجا آورده اند و آنها این ده را ساخته اند. ده زیبایی است با چشم اندازهای عالی و سبز.

گشت و گذارمان که تمام می شود باز می آییم به خانه. میزبانان و همسایگان دور هم جمع می شوند و سخن گل می اندازد. پیرمردی شعری را که درباره بزش گفته می خواند و دو پیرمرد دیگر شعری درباره ماه رمضان می خوانند. می گویند این شعر را در شبهای رمضان از بیست و پنجم به بعد با دف بر در خانه ها می خوانیم و تا سحر ادامه می دهیم.^۱

پیرمرد، «نظر علی»، می گوید «در شوروی هیچکس مانع روزه گرفتن ما نمی شد ساعت کارمان هم تغییر نمی کرد. همان از ۹ صبح تا عصر. عید فطر پنج روز تعطیل می کردیم و «توی» بود. همه می خواندند و می رقصیدند و گوسفند و گاو می کشتند.»

۱. متن شعر را در میان یادداشت هایم نیافتم ولی گمان می کنم همان شعری است که اهالی بخارا می خوانند و در صفحه ۲۶۸ همین کتاب آمده است.

پیرمرد‌ها از جوان‌ها بسیار درست‌تر حرف می‌زنند. نه کلمات روسی به کار می‌برند و نه کلمات برساخته تاجیکی.

سخن به «برخ ولی»^۱ کشیده می‌شود. می‌گویند «مرد بزرگی بوده و معجزه می‌کرده است. بدخشانی بوده. در همان بدخشان جایی است به نام «وُخیا» که به قطر دو انگشت آب از آن می‌جوشد و در یک کاسه سنگی می‌ریزد و هیچوقت آب از کاسه سر نمی‌رود. نه کم می‌شود نه زیاد!» خاطره بدخشان همه ذهنشان را انباشته است.

نظرعلی سخن سر می‌دهد قصه مهاجرت به این منطقه را می‌گوید. «سیل آمد و خانه‌ها را شست. آمدند و گفتند ما جای بهتری برای شما سراغ داریم. آوردندمان اینجا. جایمان راحت است اما برای وطن دل می‌سوزد.» جمله آخر را با سوز تمام تکرار می‌کند «اما برای وطن دل می‌سوزد». چرا در همان بدخشان جایی به اینها نداده‌اند؟

نظرعلی می‌گوید «آقاخان هر ماه به اسماعیلی‌های بدخشان آرد و شکر و قند و روغن می‌دهد» خود نظرعلی و دیگر لالگی‌نشین‌ها حنفی‌اند. درباره حضرت علی (ع) چیزی نمی‌دانند جز اینکه آمده در کافرنهان جنگ کرده و کفار را مسلمان کرده. درباره بی‌بی فاطمه زهرا (س) هم جز اینکه دختر پیامبر بوده و همسر علی و کوه بی‌بی فاطمه در پامیر هست. ما غذا می‌خوریم و صاحبخانه در کنار سفره ایستاده است. رسم است که خودش بعد از همه غذا بخورد. در ادامه گفتگو با نظرعلی و پیرمردهای دیگر برق می‌رود. چراغکی روشن می‌کنند و نظرعلی همچنان در تاریکی حرف می‌زند. درباره برخ ولی، ایشان‌ها (سادات) و معجزاتشان. صدایش در تاریکی شب برق می‌زند. بعد که فانوس روشن می‌کنند در تاریک روشن آن جوان‌ها را می‌بینم که به سخنان

او چون وحی منزل گوش می دهند. در این لحظه درمی یابیم که نیروی حفظ سنت و اصالت از کجا آمده است. تزریق مدام این سخنان در گوش جوان‌ها، آن‌ها را به پشتوانه‌ای درونی و نیرومند از معنویت مجهز کرده است برای مقاومت در برابر فرهنگ غربی روسی.

در هنگام غذا، زن‌ها و مردها جدا می‌نشینند. هر کدام در یک اتاق، برخلاف رسم شهر.

خانه در طول روز و شب مملو از آدم است. زن و مرد و بچه. عاقبت بی‌تاب می‌شوم و می‌پرسم «همه این‌ها در این خانه زندگی می‌کنند؟» می‌گویند «نه. مهمانند به خاطر دیدن ایرانی‌ها می‌آیند».

در اتاقی که ما نشسته‌ایم پنجاه نفر دیگر هم هستند. دست کم. همه فقط گوش. متکلم ماییم و پیرمردها.

در اتاقی دیگر، مراسم آماده کردن عروس و عروسی در جریان است. دخترها و خود عروس نشسته‌اند به سوزن‌دوزی. دخترها مدت‌ها قبل از ازدواج سوزن‌دوزی را آغاز می‌کنند تا در خانه شوهر کم و کسری از بابت پارچه‌های سوزنی نداشته باشند. برای همین، دخترها هر وقت فرصت کنند جمع می‌شوند و کار می‌کنند و برای رفع خستگی ترانه‌های جمعی می‌خوانند مثلاً:

مست مستم مه (من) می دانی یا نه

کبک مستم مه می دانی یا نه

آخرشب، شعرخوانی سر می‌شود (آغاز می‌شود). تاجیک یعنی شعر. حافظ و لایق شیرعلی و بازار صابر. جوانی هم درباره زلزله رودبار و گیلان یک دو بیت می‌خواند.

اگر بخواهم خلاصه آیین و رسوم ازدواج تاجیک‌ها را بگویم اینطور

می‌شود: پدر داماد، «بای»ها و بزرگترهایی مثل «تقا»^۱ (دایی) و عمک (عمو) به خواستگاری می‌روند و «راضیگی» (رضایت) می‌گیرند و بعد از قول و قرارها، نانی که بر دسترخوان گذاشته شده برای تبرک می‌شکنند و می‌خورند. خانواده عروس سپس «سفیدی‌گیران» می‌کنند یعنی پارچه سفیدی را تکه تکه می‌برند و به خواستگاران می‌دهند. اگر هم پارچه سفید نبود پارچه قرمز می‌دهند. عقد، یکروز پیش از عروسی انجام می‌شود. محل عروسی خانه عروس است. ملاعقد را می‌خواند. دو نفر از طرف داماد گواه می‌شوند که به آنها «دادر شه» (برادر شاه، برادر داماد، ساقدوش) می‌گویند. دختر، معمولاً پدر یا دایی اش را وکیل می‌کند.

سر سفره عقد، پیاله آبی می‌گذارند که اول عروس و سپس داماد به نیت مبارکی از آن می‌نوشند و سپس بقیه حاضران.

آب هم مثل نان، نزد تاجیکان، مقدس است و می‌گویند حتی هنگام شستشو نباید آب را گل‌آلود کرد و باید کمی از آب را کناری گرفت و با آن دست و رو شست.

مراسم عروسی یا «معرکه» در خانه داماد صورت می‌گیرد و تمام مخارج آن با داماد است.

در روز عروسی، از صبحدم، مراسم «روبینان» یا «روگشایان» برگزار می‌شود و خویشان داماد به دیدن عروس می‌آیند و بعد از روبوسی به او هدیه می‌دهند.

بعضی مراسم فرعی هم گهگاه در عروسی انجام می‌شود مثل مراسم «شه برآران». به این صورت که وقتی عقد صورت گرفت دوستان داماد

۱. درباره رسم الخط «تقا» تردید دارم. آن را هم تقا دیده‌ام هم طفا. مثل «توی» که آن را طوی هم می‌نویسند.

سرود خوانی می‌کنند که زود درآید «شه برآد از خانه».
یا در مراسمی دیگر یک دادر شه که در طرف راست اوست هنگام
خواندن عقد نخ در سوزن می‌کشد و شانه داماد را می‌دوزد که عقد در کتف
داماد دوخته شود!

یکشنبه ۷۲/۹/۷

پدر عروس «شریف» نام دارد و مادر «قدربی بی». مادر مادر هم «بی بی اسماء»
این خانواده چهارده فرزند دارد! شوروی، خانواده‌ها را تشویق می‌کرد به
بچه‌دار شدن و هر مادری که یازده فرزند می‌آورد یک اتومبیل جایزه
می‌گرفت. «قدربی بی» هم گویا جایزه‌اش را گرفته بوده.

علاقه حکومت شوروی به ازدیاد نسل دلایل زیادی داشته از جمله
همسایگی با چین و جمعیت عظیم آن و دیگر بی‌علاقگی روس‌ها به بچه‌دار
شدن. تشویق‌های شوروی فقط در مورد مسلمانان مفید واقع شد تا جایی که
در عرض شصت سال سه برابر شدند (فی‌المثل زمان دو برابر شدن جمعیت
در تاجیکستان ۲۲ بوده است) چون هم بچه زیاد می‌آورند و هم بسیار زود
ازدواج می‌کنند، بین ۱۸ تا ۲۲ سالگی. به این ترتیب طبق آمار، در سال
۲۰۰۰، از هر دو کودک که در شوروی به دنیا می‌آمد یکی مسلمان بود و در
دوردست بیم اضمحلال جامعه روس در مسلمانان می‌رفت. یکی از
علت‌های فروپاشی شوروی و علاقه روس‌ها به جدا شدن از جمهوری‌های
مسلمان همین واقعیت بوده است.

خانواده قدربی بی از بسیاری روستایی‌های ما درس خوانده‌ترند اما در
صمیمیت و یکرنگی عیناً روستایی‌های خود ما. دیشب چه حال و هوایی
داشتند. یکدیگر را با اشتیاق تمام به شعر خواندن و سخن گفتن در جمع

تشویق می کردند و ذره ای تکبر و ریا در آنها نمی دیدم.

آفتاب که سر می زند بچه های روستا را جمع می کنیم و می بریم صحرا که از بازی هایشان فیلمبرداری کنیم. یکی از بازی ها «دوبازی» است. یک بچه در وسط می ایستد و از چیزی مثلاً یک کمر بند پاسبانی می کند. بچه های دیگر دور او جمع می شوند و منتظرند آن چیز را جوری بردارند که پاسبان نتواند به آن دست بزند و آن را بگیرد.

بعد از نهار راه می افیم به سوی دوشنبه. تقریباً همه مردم لالگی آمده اند بدرقه و دائماً تکرار می کنند «خوش آمدیتان، باز بیاییتان». بزودی خواهیم آمد چون پنج روز دیگر عروسی است.

در راه گروهی اسب سوار نظرم را جلب می کنند. به مسابقه «بزکشی» می روند. راه را کج می کنیم به آن سمت. در راه همینطور دسته دسته سوار به سوی میدان بزکشی می روند. بزکشی، به مناسبت «توی» پسر یا ازدواج جوانها برگزار می شود. طبق رسم معمولی، بز را باید بیندازند توی سوراخ و هر کس موفق به اینکار شود پول، تلویزیون، موتور، لباس و... جایزه می گیرد. جایزه امروز پول است. سوراخی که بز در آن می افتد را «چاه» می گویند و برنده را «چاه انداز».

همین که شرکت کنندگان خبر آمدن ما و «صورت گیری» (عکاسی یا فیلمبرداری)! را می شنوند فریاد شادمانی سر می دهند و با شوق بیشتری مشغول بازی می شوند. مسابقه در همواری کوچکی میان چند تپه برگزار می شود و سراسیمه ها پر از آدم است. عین صندلی های یک ورزشگاه بزرگ.

مراسم امروز به مناسبت ازدواج حسین آقا برگزار شده. جوانی ۲۱ ساله و محبوب. عروستش، که البته در چنین مراسمی حضور ندارد، ۱۸ ساله است

و «لطیفه» نام دارد. پدر داماد «سعیدبای» است و بسیار مورد احترام. خانواده تأکید می‌کند «پدر ما قبله‌گاه ماست». احترام عمیق به ریش سپیدان یکی از برجسته‌ترین و شریف‌ترین خصلت‌های مردم آسیای مرکزی است.

بزکشی در جریان است و سوارکاران می‌تازند. داماد هم سوار بر اسبی زیبا با لباس دامادی می‌آید و جولانی می‌دهد و بیرون می‌رود. عاقبت بز در چاه افکنده می‌شود و چاه‌انداز جایزه‌اش را می‌گیرد و ما را از مراسم یکراست به عروسی می‌برند. تقریباً به زور! نکاح دیروز برگزار شده و امروز عروس را به خانه داماد می‌برند.

عروس، جبه قرمز عروسی را بر سر انداخته و صورتش را کاملاً پوشانده است. وارد خانه داماد که می‌شویم عروس بر ایوان می‌ایستد و پی در پی تعظیم می‌کند. به این تعظیم‌ها می‌گویند «هزار سلام» و وجه تسمیه‌اش این است که عروس باید هزار بار به خانواده داماد سلام کند. سلام خوب است اما همراه با هزار تعظیم؟ کمی تحقیرآمیز است. خیلی شور شده!

نزدیک غروب باز می‌رسیم به دوشنبه. مشغول نوشتنم که رشته افکارم را بحث و جدل دوستان تاجیک پاره می‌کند. همان چیزی که «بحران هویت» نام دارد در این بحث‌ها خود را نشان می‌دهد. دوست اول طرفدار ایران‌باستان است و زرتشت و نژاد آریایی. دومی کمی روس‌زده است. به روسی فکر می‌کند و حرف می‌زند. تاجیکی‌اش دست و پا شکسته است. سومی نمازش سر وقت است اما اعتراف می‌کند که به همه اصول مذهب چندان مقید نیست. چهارمی مجاهد است و دائماً روی قوطی کبریتش ساز می‌زند و آوازهای افغانی می‌خواند. آرزو دارد برادرانش از آن سوی مرز افغانستان به وطن بازگردند. اما همگی در مجموع به قومیت خود بسیار پای‌بندند. حتی آن که روسی می‌اندیشد شرمنده است که نمی‌تواند درست به تاجیکی حرف بزند.

دوشنبه ۷۲/۹/۸

بیماری به بستم انداخته است. روزم به فکر کردن می‌گذرد. به «هلال» می‌اندیشم که بر سر مساجد و مزارها نصب می‌کنند. این نشانه از کجا پیدا شده؟ عجالتاً نمی‌دانم اما شاید تبدیل شده شاخ بز و قوچ باشد. با توجه به اینکه عثمانی‌ها که هلال را رواج دادند از نژاد ترک و ترکمن بوده‌اند و شاخ هم در این طرف‌ها ارزش معنوی دارد شاید بیراه فکر نکرده باشم. عصر به دیدار «طلب ستار اف» می‌روم. آهنگساز است. در تاجیکی به آهنگساز «بسته کار» می‌گویند. موسیقی چند فیلم سینمایی را ساخته است.

سه‌شنبه ۷۲/۹/۹

دوشنبه چه آرام و ساکت است. نه هیچ صدای اتومبیل و نه داد و فریاد. در شهر کسی را نمی‌بینی بدود. دعوا که بسیار بسیار کم است. دو سه فقره نزاعی هم که دیده‌ام ناشی از افراط در شادخواری بوده است. امروز باران یکریز می‌بارد. ساعت ده صبح به منزل «لایق شیرعلی» می‌رسیم. شاعر ملی تاجیک. خانه‌اش بهتر از بسیاری خانه‌هایی است که تاکنون دیده‌ام. اثاث خوب و دکور زیبا. طبق معمول خانه‌های تاجیکی یک فرش ماشینی هم به دیوار آویخته. هم تزیین است و هم ظاهراً از نفوذ سرما از دیوار جلوگیری می‌کند.

شعر لایق، به شعر امروز فارسی بسیار نزدیک است. نزدیکتر از همه شاعران دیگر تاجیک. خود او هم از آن سه مرد زیرکتر و هنرمندتر است که در تاجیکستان دیدم. آن دو تن دیگر یکی فرخ قاسم است کارگردان تئاتر و دیگری دولتمند خال، خواننده. به لایق می‌گویم نام او را نخستین بار از تورسون زاده شنیدم در شیراز. می‌گوید او همسایه ماست. تلفن می‌زند و

تورسونزاده دقایقی بعد می آید. پیر شده است و غمگین. مرا به یاد می آورد. گلایه می کند که شما ایرانی ها چرا کنگره ایرانشناسی تشکیل نمی دهید؟ این کنگره باعث خواهد شد ایران و تاجیک و افغان نزدیکتر شوند. به هر حال گپ مفصلی درباره شعر و ادب و فرهنگ تاجیک می زنیم. خانه لایق پر از کتاب فارسی است. شعر و لغت نامه و... می گوید «همه کتاب های روسی را جمع کرده و در خانه ای (اطاقی) دیگر گذاشته ام. اینجا هر چه هست فارسی است». وی جریان شعر معاصر ایران را خوب می شناسد. البته تا انقلاب. شاعران بعد از انقلاب را کمتر می شناسد.

بعد به اداره رادیوی تاجیکستان می رویم. بخش خارجی آن که برنامه فارسی هم جزو این بخش است! می گویند «چهل سال است برنامه فارسی پخش می شود». من خود یک دوبار قبل از انقلاب آن را شنیده بودم، با آن لهجه و حس ویژه گویندگانش. در استودیوی ضبط، گوینده ای مشغول اجراست. شعر «مادر» ایرج میرزا را می خواند و «ماکیان» دهخدا را.

... پدر خنده بر گریه ام زد که هان وطن داری آموز از ماکیان. سپس به خانه فرخ قاسم می رویم. خانه او هم لبریز از کتاب فارسی است. روی میزش دیوان شمس گشوده است و بر دیوار تابلوی «عاشورا»ی تجویدی و نقاشی - خطی از کلمه مبارک «یس». مشغول تمرین نمایش «رستم و اسفندیار» است با همسرش. قبلاً گفته ام که همسر او یکی از بازیگران برجسته تئاتر است و نقش مادر اسفندیار را دارد. در تمرین ها، حس دلخواه فرخ قاسم در نمی آید. همسرش هر چه می کند نمی تواند لحن مورد پسند فرخ را بیابد. در آن لحظاتی که مادر به یاد اسفندیار می گیرد. عاقبت فرخ، پسر کوچکشان را صدا می کن و در دامن مادر می نشاند و می گوید «حالا بخوان!» می خواند. حس دلخواه در می آید!

از خانه فرخ که بیرون می‌آیم شب است. فردا قرار است برویم شهر «کولاب» در جنوب تاجیکستان و نزدیک به بدخشان. شهری است که قدرت دولتی تاجیکستان امروزه در دست مردم آن است در جنگ‌های داخلی نقش زیادی داشته‌اند. بسیاری از دوستان اکیداً می‌گویند نروید، در آنجا امنیت نیست و کشته خواهید شد ولی اشتیاق ما بر ترس غلبه کرده است. سفارت ایران هم معتقد است نباید برویم. برخی می‌گویند می‌توانید بروید ولی با احتیاط. به هر حال خود را جمع و جور کرده‌ایم و فردا عازم خواهیم شد. چنان توی دلمان را خالی کرده‌اند که احتمال قوی می‌دهیم بلایی بر سرمان بیاید.

چهارشنبه ۷۲/۹/۱۰

صبح در تاریک و روشن از خانه بیرون می‌آیم. برخی دوستان تاجیک می‌آیند مشایعت. با چنان حال و هوایی که یاد بدرقه رزمندگان در روزهای جنگ در ایران می‌افتم. اما حرکتمان تا ظهر طول می‌کشد. دنبال بنزین می‌گردیم و تبدیل ارز و... عاقبت تجهیزاتمان کامل می‌شود و راه می‌افتیم. کاروانمان متشکل است از سه جیب ویلوس. هر کدام حاوی چهار نفر بعلاوه یک راننده. بیابان‌ها پوشیده از برف و راه شبیه جاده فیروزکوه تقریباً. باغ‌های سیب در بین راه. این ویلوس‌ها با اینکه سقفشان برزنتی است عجیب گرمند ولی نرم نه. انگار فتر ندارند. جاده هم خراب است و ما انگار در هاون افتاده‌ایم و کوبیده می‌شویم.

راه از کافرنهان می‌گذرد. ۴۵ کیلومتر بعد «نارک» قرار دارد. نرسیده به آن، «عقبه چهار مغزک». «چهار مغز» همان گردوست. نزدیک نارک می‌رسیم به «بحر نارک» که در واقع رود است. زیبا و ناگهانی پدیدار می‌شود. لاجوردی

کمرنگ. کبود.

حیف که نمی‌توانیم تامل کنیم. پرهیز و گریزها و بیم از ناامنی راه و جستجوی بنزین و آذوقه، حرکت ما را تا ظهر در دوشنبه تاخیر انداخت و اینک از ترس تاریکی و رسیدن شب و ناامنی. باید عجله کنیم.

در گردنه «شَرشَر» ناگهان اتومبیل در جاده یخ بسته و بسیار لغزنده، می‌چرخد و خارج از اختیار راننده به سمت کوه می‌رود. آن طرف جاده دره‌ای است عمیق که در ژرفای آن رود جریان دارد. اتومبیل را که در گل و شل گیر کرده به زحمت به جاده بازمی‌گردانیم اما بیش از حرکت از فراز گردنه می‌ایستم به تماشای رود. سکوتی مقدس بر کوه و دره حاکم است و رود با زیبایی ازلی و شگفتی در سکوت پیش می‌رود. جزیره‌هایی کوچک و بزرگ، از زیر آب سر برآورده‌اند و زیبای رود را صد چندان کرده‌اند. رنگ‌ها سرخ و سپید و مینایی و مینویی. می‌توانی عمری بایستی و بنگری و مست باشی. آنگاه زیبایی بی‌پایان مزارع پنبه آغاز می‌شود. اما پنبه‌هایشان برفی است که بر شاخه‌ها نشسته. سپس وارد مه می‌شویم و یک ساعت تمام سفر در این رویای سپید بیداری. شصت کیلومتر بعد از نازک به «دَنقَره» می‌رسیم. مه همچنان حکومت می‌کند. ناگهان تابلویی از کنار دستمان در مه می‌گذرد: «فرخار» شهری که زیبارویانش معروف بوده‌اند. بُت فرخار را شنیده‌اید در آن بیت منوچهری:

هنگام بهار است و جهان چون بُت فرخار

خیز ای بت فرخار و بیار آن گل بی‌خار

اگر این فرخار، همان باشد، چه هیجان‌انگیز است گذشتن از کنار شهری که گمان می‌کرده‌ای در دوردست مه‌آلود تاریخ گم شده است یا در اقصای ختا و ختن قرار دارد. کمی پس از این، از اولین مرز بازرسی در ده گلستان می‌گذریم

و به کولاب می‌رسیم. یکی از همراهان تاجیک، قوم و خویش دوری دارد در کولاب. خانه او را می‌یابیم و وارد می‌شویم. مرد در خانه نیست اما زن صاحبخانه خبر ورود احتمالی ما را داشته است. هنوز ننشسته در می‌زنند. مرد است. در یک دکوپاژ سینمایی آشنایی ما با این مرد در شهری که هر لحظه‌اش برایمان بیم و هراس است بدینگونه است: چهارچوب در اطاق به راهرو باز می‌شود و ما، چندین جفت چشم‌نگران، بدان خیره شده‌ایم. زن وارد کادر چهارچوب می‌شود و سپس از کادر خارج می‌شود و به سوی در ورودی خانه می‌رود. صدای در را که باز می‌شود می‌شنویم. زن پچ پچی می‌کند و سپس دوباره از جلوی چهارچوب عبور می‌کند. مرد او را صدا می‌کند. دست زن وارد کادر می‌شود و دست مرد از روبه‌رو، و هفت تیری به او می‌دهد. دست زن هفت‌تیر را می‌گیرد و از کادر خارج می‌کند! و دمی بعد مرد گرم و گیرا با ما سلام و احوال‌پرسی می‌کند.

کولاب، بخشی از استان ختلان است که نامش شش بار در شاهنامه آمده است.

پنج‌شنبه ۷۲/۹/۱۱

دیشب در آرامش کامل خوابیدیم و حالا صبح اول وقت یعنی ساعت ۹! جلوی شهرداری کولاب ایستاده‌ایم برای انجام دادن مراسم ورود و گرفتن «داکومن» (جواز) فیلمبرداری. کولاب در نظر اول یک دوشنبه مختصر و کوچک است معلق بین شهر و روستا. دوچرخه و الاغ و... و خلوت، چون سوزش‌واری نیست. آلودگی خیابان‌ها، بیهودگی چراغ‌های راهنمایی، رعایت نکردن قوانین عبور و مرور و اختلاط ترانه‌های هندی و ایرانی چهره کلی شهر را ترسیم می‌کند. حتی از اداره فرهنگ و هنر هم صدای ترانه با بلندگو

طنین انداز است. نام خیابان اصلی لنین است و زن‌ها در کوچه‌ها بر لب جوی و کنار شیرهای عمومی آب ظرف می‌شویند.

اداره فرهنگ، نشانی «خاله میرم بی» را به ما می‌دهد برای دیدن زرگری. چقدر هم در دادن نشانی خست به خرج می‌دهند، که این شغل «بای^۱ ملی» است یعنی یک شغل مهم و سری! و نمی‌توانیم اجازه تصویربرداری بدهیم و چه و چه. ولی به خانه «میرم بی» که می‌رسیم می‌بینیم این بای ملی یک نقره‌سازی معمولی است و حتی نه زرگری. سینه‌بند و گوشواره و... زینت آلات نقره‌ای می‌سازند. هر کس جشنی داشته باشد یا زیوری بخواهد به خاله میرم بی سفارش می‌دهد که با همه خانواده‌اش مشغول این شغلند.

خانه خاله بزرگ است و در گوشه‌ای از آن مشغول پختن آش کدو هستند. بعد از نهار به مقبره «میرسیدعلی همدانی» عارف بزرگوار ایرانی می‌رویم. مقبره در یک پارک بزرگ واقع شده و بنای نسبتاً ساده‌ای است از آجر. داخل مقبره تاریک است. دو قبر گهواره شکل در وسط آن قرار دارد. مقبره دوم از «سیدمحمد همدانی» پسر حضرت سید است. مقبره زوجه سید «آفتاب تابان» و دختر او «گاه خراسان» هم در گوشه‌ها قرار دارد.

سال ۱۳۷۳ مراسم ششصد و هشتادمین سالگرد تولد میرسیدعلی، در کولاب برگزار شد. سید صاحب چندین رساله است مثل منهاج‌العارفین، ذخیره‌الملوک و فتویه.

موزه‌ای نزدیک مقبره وجود دارد با وسایلی مثل سکه و شمشیر و مقدار زیادی تصویر کشته‌شدگان جنگ داخلی.

نزدیک مزار، سنگ بزرگی است که می‌گویند یکی از مریدان سید از کشمیر آورده بوده و به روایت دیگر تحفه یک پادشاه است.

در شهر ما را خبر می دهند از «دولتمند خالف» خواننده. یکی از بزرگترین حافظان (خوانندگان) خلقی. نشانی اش را می گیریم و بر در خانه اش می کویم. مردی در می گشاید خوش رو با سیلی سیاه و سری تراشیده. کلاه پوستی روسی بر سر و جبه بر تن. خود دولتمند است. به گرمی ما را می پذیرد و وارد می کند. حیاطی بزرگ و خانه ای دلگشا. به اطاق می رویم و می نشینیم و می نشیند. ۴۴ سال دارد و آوازخوانی را میراث برده است اما درباره موسیقی آگاهانه و علمی حرف می زند و معلوم است غیر از میراث، اکتساب هم داشته است.

استاد، «فلک خوانی» می کند. نوعی شیوه خاص تاجیکی و بدخشانی. می گوید «منظور از فلک، چرخ آسیاست و آسمان». می گوید «چندین ساز می نوازم» و شروع به نواختن می کند. اغراقی در کارش نیست. سازهای مختلف را یک یک پیش می آورد و می زند: قیچک، تار، رباب و... و شروع به خواندن می کند. بسیار خوب می خواند. از صائب، حافظ، بیدل و مولانا. تأثیر صدایش دگرگون کننده است.

از سر شب تا نیمه شب، جز گاهی برای گپ و تامل، یکسره می خواند! با توانایی و قدرت بسیار. گروه ارکستر کوچکش هم جمعند. یکی از نوازندگان فقط دو سنگ را بر هم می کوبد. دولتمند حرف که می زند روشن بین و حکیم به نظر می رسد و چه عشقی به عرفان و ادبیات فارسی دارد و چه وظیفه ای بر دوش خود می بیند برای زنده نگهداشتن این ادبیات. در ایران هم بوده و تقدیرنامه ای از وزارت ارشاد بر دیوار دارد.

لحن و لهجه اش انگار تعبیری تازه از حافظ و بیدل و مولانا است. اشکم از این همه شور و سرمستی فرو می ریزد. به احمدیان نگاه می کنم. چشمی دورین او هم پر از اشک شده است.

شب ما را در خانه خود نگه می‌دارد. با صمیمیت و سادگی بسیار. آمدن به کولاب اگر هزار سختی دیگر هم داشت باز به دیدار او می‌ارزید. شش مقام و فلک خوانی، دو گونه موسیقی تاجیکستان‌اند. فلک، موسیقی مردمی است و دولتمند به فلک خوانی ارزش و شهرتی جهانی بخشیده است.

جمعه ۷۲/۹/۱۲

صبح دولتمند باز برایمان می‌خواند، بی هیچ منت و خست. در خانه به کار آموزش شاگردان و کودکانش نیز مشغول است. عاقبت هنگام بدرودمان می‌رسد و با صد چندان گرمی و صمیمیتی که استقبال کرده بود بدرقه‌مان می‌کند. دیشب در پایان شب، در جذبه صدایش، بداهتاً چند بیتی به هم پیوسته و تقدیمش کرده‌ام:

روح و دل از صدای تو بیدل و مست می‌شود
ساز سخن ز سوز تو زخمه‌پرست می‌شود
بحر به همنوایی‌ات اوج گرفت و موج زد
قله‌ترین قله‌ها پیش تو پست می‌شود
باده مباد در جهان زانکه به بزم عاشقان
جام ترانه‌های تو دست به دست می‌شود
زخمه بزن به تار جان زخمه بزن که ناگهان
هرچه که نیست در جهان هرچه که هست می‌شود
چرخ زنان در آن جهان زنده شوند مردگان
شام عدم ز غلغله روز الست می‌شود
مرد، گنجی است شایگان در این گوشه. زنده باد!
راه بازگشت‌مان را کمی تغییر می‌دهیم و از شهرکی به نام «واسع» می‌گذریم.

در راه می‌اندیشم آن همه بیم‌ها و نگرانی‌ها در آمدن به کولاب چه بی‌دلیل بود. ما که جز محبت و مهربانی چیزی ندیدیم. ایرانی بودن در این مناطق گذرنامه‌ای معتبر است!

در واسع از یک خواننده دیگر خبر می‌دهند. خانه‌اش را می‌یابیم. یاللعجب! به این می‌گویند خانه! تالار و گچ‌بری و کنده‌کاری و باغ و طاوس و غیره... حضرتشان این دم و دستگاه را چگونه به هم زده است؟ کاسه‌ای زیر نیمکاسه باید باشد. برایمان می‌خواند اما نه او خوب می‌خواند و نه من خوب می‌شنوم. گوش و دلم جای دیگری است.

کمی بعد در قشلاق «قربان شهید» به ویرانه‌های «هلبوک»^۱ می‌رسیم. یک تپه و گرداگرد آن میله‌های حفاظ. از شکاف میله‌ها می‌رویم تو. تپه را جابه‌جا کنده‌اند و از دل آن پلکان و اطاق و ستون کشف کرده‌اند. یکباره پیرمردی، انگار از دل تاریخ، پیش می‌آید. نیمه مجنون. برایمان حرف می‌زند. باستان‌شناسی می‌کند که مغول‌ها قبل از اسلام حمله کردند و اینجا را خراب کردند. مغول‌ها را با گروهی بازیگر سینما که گویا روزگاری در اینجا فیلم بازی می‌کرده‌اند مخلوط کرده و معجون عجیبی از تاریخ و دیده‌های خود و ذخایر ضمیر ناخودآگاهش ساخته و پرداخته است. دایرةالمعارف روسی درباره هلبوک می‌نویسد: «طبقه‌های پایین شهرک هلبوک، متعلق به سده‌های هفت و هشت میلادی است. هلبوک در ردیف سمرقند و بخارا و بلخ و غزنین و مرو و ترمذ بوده است. این شهر در تاریخ دوهزارساله خود نه تنها مرکز اجتماعی و سیاسی بلکه مرکز تجارتی کوهستان تاجیک هم بوده است.» این تپه هم بقایای یک قصر است و توضیحات مفصلی در دایرةالمعارف درباره تالارها و گچ‌بری و لوله‌کشی‌های آب سرد و گرم و غیره آمده است.

1. Holbuk

باز به راه می‌افتیم و شب به نارک می‌رسیم. بین علمای تاجیک یعنی همراهان ما اختلاف است که این شهر نورک است یا نارک. یکی می‌گوید نورک از نور گرفته شده چون مرکز نور تاجیکستان است. سد دارد و نیروگاه. دیگری می‌گوید از نار است چون انار زیاد دارد.

اما شهر تمیزی است. کاملاً نوساز. می‌گویند روس‌ها در شهر زیادند چون شهری صنعتی است. هتل می‌گیریم و شب را مستقر می‌شویم. هتل خلوتی است. مسافری نیست. نه سوزش‌واری هست که کسی اتومبیل راه بیندازد و نه دل و دماغی برای سفر. سد نارک یکی از بلندترین سدهای جهان است.

شنبه ۷۲/۹/۱۳

راه بازگشتمان از گردنه شرشر می‌گذرد. باز همان پیچ و تاب‌ها و خطر‌ها. مه و شعر همه جا را هنوز در بر دارد. در کنار رود نارک یا نورک، آثار سنگرهای جنگ هنوز باقی است. پل بزرگ رود، ویران است. می‌گویند مجاهدان پل را ویران کردند که کولابی‌ها نتوانند به سوی دوشنبه بیایند اما آنها از راه قورغان تپه آمدند. در آن جنگ‌ها، مردم بدخشان، غرم، درواز و کافرنهان در یک طرف بوده‌اند و اهالی کولاب، خجند، عینی و منطقه تورسون‌زاد در طرف دیگر. رهبر نیروهای دولتی مردی بوده به نام «سنگک صفر»، که گویا در حکومت شوروی، به جرم‌های غیرسیاسی به مدت ۲۰ سال زندان بوده. تصویرش را دیدم. لباس نظامی به تن داشت و موی سفید و ریش بلند. وی در تیراندازی رودرو با معاونش کشته شده بوده. گویا معاونش کشتاری کرده بوده و او به اینکار اعتراض می‌کند. معاونش «فیض‌علی صفر اف» پاسخ درشتی می‌دهد. سنگک با تیر معاون را می‌کشد و محافظان معاون هم او را. درباره‌اش حرف‌های ضدونقیض هست. برخی می‌گویند مردی عامی و

بی‌ریشه بود که در روزگار هرج و مرج درگیری، به زور تفنگ قدرتی یافت. از برخی هم شنیدم که مواضع ضد امریکایی شدید و صریحی داشته. اما هر چه بوده با اسلام‌گرایان مخالفت داشته است.

در کنار جاده، یک کامیون مشغول فروش کیسه‌های آرد است. هر خَلطه (کیسه) به سی هزار روبل! (بیشتر از حقوق ماهانه بسیاری از کارمندان). آردها را از کالخوزها می‌آورند اما به جای آنکه طبق قانون به مغازه‌ها ببرند و توزیع کنند به خانه‌های خود می‌برند و شبانه دوستانشان را «فریاد می‌زنند و به نرخ بلند می‌فروشند».

در کنار این زشتی‌ها، رود زیبای «وخش» جاری است که یکی از سرچشمه‌های جیحون است. نام باستانی جیحون که «وخشو» یا «وکشو» بوده در نام این رود هنوز محفوظ است.

یکشنبه ۷۲/۹/۱۴

صبح دوباره به سوی روستای لالگی در فیض‌آباد می‌رویم. امروز جشن عروسی بریاست. در راه باز برمی‌خوریم به یک مسابقه بزکشی. اسب‌سوارانی از پسر ۱۲ ساله تا پیرمرد نود ساله رهسپار مسابقه‌اند.

یک جا در میان جاده، طناب ضخیمی راه را بسته است. ناچار می‌ایستیم و ناگهان عده‌ای بچه از اطراف به سوی اتومبیل ما هجوم می‌آورند. می‌گویند رسم است که راه «شه» (داماد) را ببندند و تا از او پول نگیرند راه را باز نکنند و حالا به گمان اینکه داماد در اتومبیل ماست راه را بسته‌اند. عقلشان هم نرسیده که داماد با جیب ارتشی نخواهد آمد! به هر حال وقتی می‌فهمند ما ایرانی هستیم هورا می‌کشند و دست می‌زنند و می‌گویند به هر حال پول باید بدهید. یک دویست تومانی همراه دارم به آنها می‌دهم. اول گمان می‌کنند

اسکناس افغانی است و نمی‌پذیرند اما همینکه می‌فهمند ایرانی است روی دست می‌گیرند و فریاد شادمانی می‌کشند و راه را باز می‌کنند. مدتی بعد به لالگی می‌رسیم. در خانه آقاشریف و قدری بی، قشرقی از بزن و بکوب برپا می‌شود. همه در انتظار ما بوده‌اند. سپس مهمان‌ها سر می‌رسند. یک قطار پیرزن. نان بر سر و بقچه‌های هدیه زیر بغل. شیرینی و مغزجات.

در اطاقی جداگانه، زن‌ها نشسته‌اند. رسمی هست که زن‌های مسن، روسری عروس را به شوخی روی سر خود می‌اندازند و نقش عروس را بازی می‌کنند و دیگران آنها را می‌گیرند و کنار می‌کشند. تجدید خاطره روز شیرین ازدواج!

در جشن عروسی همه خدمت می‌کنند. کوچک و بزرگ و آشنا و بیگانه. در اطاق عروس، پرده‌ای سوزنی در گوشه‌ای آویخته شده که عروس باید پشت آن بنشیند. روی پرده نان آویخته‌اند برای برکت. بعد از نهار، اتومبیل داماد می‌رسد. خودش در یک اتومبیل شخصی و مهمانان در یک اتوبوس. سوخت کم است و گرنه باید اتومبیل‌های بیشتری می‌آمدند.

وقت ورود داماد به خانه، جلوی پای او یک پارچه قرمز می‌اندازند به نام «پای‌انداز» و بعد از گذشتن داماد از روی آن، یکباره همه هجوم می‌آورند برای برداشتنش. هر کس می‌خواهد تکه‌ای از آن پارچه را داشته باشد تا به مراد برسد. جنگی واقعی بر سر تکه مراد در می‌گیرد. کار از شوخی گذشته و جوان‌ها بیشتر برای قدرت‌نمایی سر در پی هم گذاشته‌اند و پارچه را از دست هم می‌کشند. عاقبت پارچه تکه تکه می‌شود و هر کس سهمی می‌برد.

داماد را در اتاق مردها می‌نشانند، جایی که «ملا» نشسته است. ملا، جوانی است که در سفر قبلی مان به فیض‌آباد برایمان مثنوی خوانده بود با لهجه غلیظ عربی. انگار قرآن! دیگران بیرون می‌روند و ملا می‌ماند و «شاهد

شه»ها که ساقدوش‌ها باشند. ما هم که باید بمانیم! سپس وکیل عروس و دو گواه وکیل حاضر می‌شوند. وکیل عروس، برادر اوست. عاقد تذکر می‌دهد که حاضران دستها را در هم قفل نکنند که کار بسته نشود. عین تذکری که در ایران هم می‌دهند. وقتی برادر عروس، خود را به عنوان نامزد وکالت معرفی می‌کند به اطاق زن‌ها می‌رود تا اجازه وکالت از او بگیرد. عروس هنوز لباس سفید نپوشیده چون هنوز عروس نیست! شرمگین به کنجی گریخته و رو پنهان کرده است. دایی‌اش از همه طرف سعی می‌کند رو به روی او قرار بگیرد. عاقبت رو در رو می‌شوند و دایی می‌پرسد «وکیلیم؟» عروس می‌گوید «ها!» و زن‌ها فریاد شادی می‌کشند. وکیل به اطاق مردها برمی‌گردد و عاقد شروع به خواندن خطبه می‌کند. در اینجا هم شعرخوانی فراموش نمی‌شود و ملا وسط جملات عربی چند بیت فارسی در فواید نکاح می‌خواند. و سپس به فارسی سلیس آیه شریفه را تلاوت می‌کند «از زنان بگیرید یکی، دو تا، سه تا، چهار تا!» و بعد شرایط نکاح را برمی‌شمارد. یکی آن است که داماد قبول کند شش ماه کامل قمری همسرش بی‌نطقه نماند. بعد از اتمام عقد جلوی عاقد پول می‌ریزند و او با شرمندگی زیاد جمع می‌کند. عاقد بیش از این معلم بوده ولی از کار دولتی برکنار شده و وضعیت مالی خوبی ندارد. گویا بیش از حد متعارف هم برایش پول ریخته‌اند تا به این بهانه، کمکی کرده باشند. جوان شریفی است.

سپس یک کاسه آب می‌آورند و عاقد دعایی به آن می‌خواند و داماد جرعه‌ای می‌نوشد و سپس می‌برند که عروس هم بنوشد به نیت مبارکی. می‌گویند «نوشاندن این جرعه آب به داماد از طرف پدر عروس، به معنای این است که ما دخترمان را به تو نفروخته‌ایم بلکه به جرعه‌ای آب عوض کرده‌ایم». حالا همه در اطاق عروس جمع شده‌اند. عروس پشت پرده نشسته و

دختران برایش ترانه می خوانند:

دوگانه جان دوگانه	عروس کنج خانه
دوگانه را می برند	شوخی کاش میمانه

دوگانه یعنی دوست یک دل و صمیمی. شوخی کاش هم شوخی هایش معنی می دهد. غمی در این ترانه هست. داماد را هم می آورند و پشت پرده می برند. پرده هنوز بر روی عروس و داماد آویخته نشده و باید رسم «پازنی» انجام شود. عروس و داماد سعی می کنند پایشان را روی پای آن یکی قرار دهد. هر کس موفق تر باشد در زندگی مسلط خواهد بود! عروس و داماد می توانند تا قیامت روی پای هم بزنند اما چاره چیست، عاقبت باید یک نفر کوتاه بیاید. همان که خجول تر! و حالا این عروس است که کوتاه می آید.

مراسم که تمام می شود داماد دست عروس را می گیرد و بیرون می برد که سوار اتومبیل شوند و به سوی خانه داماد بروند. جهاز عروس را بار اتوبوس می کنند و در کنار آن به پایکوبی می پردازند. یک دخترکت و گنده روس هم یکبار پیدا می شود. همراه یکی از همراهان داماد است. تا حالا کجا بود؟ دخترانی که دوست عروسند دسته جمعی می خوانند:

دوگانه جان کجا کجا می برندت	در ولگای سرخ لتادار می برندت
گریه کنی روز بازار می برندت	در ساعت چار گشنه وزار می برندت

تفسیر ترانه: ولگا، نوعی ماشین روسی است. لتا به معنی پرچم است و لتادار یعنی پرچم دار. روز بازار یعنی روز یکشنبه. روز استراحت. روزی که یکشنبه بازار تشکیل می شود و عروسی برگزار می شود. در ساعت چار گشنه وزار می برندت هم یعنی همین اتفاقی که الآن دارد می افتد! والآن واقعاً ساعت ۴ عصر است. همه دسته جمعی راه می افیم می رویم خانه داماد و نهار را در آنجا می خوریم. خانه داماد چندان دور نیست. شب برمی گردیم به دوشنبه.

دوشنبه ۷۲/۹/۱۵

روزمان به بعضی پیگیری‌های اداری می‌گذرد. مقدمات سفر به خجند را باید آماده کنیم. از دوشنبه به خجند دو راه وجود دارد. راه اول در خود تاجیکستان است ولی یخبندان و کوهستانی و بسته. راه دوم از بخش‌هایی از ازبکستان می‌گذرد و برای عبور از آن باید ویزای ترانزیت گرفت که نمی‌دهند و کاغذبازی درازی دارد. تصمیم می‌گیریم بدون گذرنامه وارد این راه شویم. اگر شد که رد می‌شویم و اگر نشد بازگردیم و با هواپیما برویم. سفر با هواپیما را دوست ندارم. چه بسیار جاها و حادثات هست که فقط در سفر زمینی به آنها برمی‌خوری. هواپیما همه چیز را خلاصه و ساده می‌کند و ارزش سفر را از بین می‌برد. اما اگر ناچار شویم باید رنج سفر آسان با هواپیما را بپذیریم! بلیط هواپیما برای ما که خارجی هستیم ۵۶ دلار است. خرید آن به روبل هم نیاز به گرفتن اجازه از شورای وزیران دارد! و ده بیست روز طول می‌کشد.

سه‌شنبه ۷۲/۹/۱۶

امروز برف بر سر دوشنبه نشسته و اوضاع را اسف‌انگیز کرده است. مشکل نبود سوخت خود را بیشتر نشان می‌دهد. برق هم قطع شده و همان محدود اتوبوس‌های برقی هم از کار افتاده‌اند. یعنی این اتوبوس‌ها با برق شهر کار می‌کنند؟! همه پیاده. واقعاً دلم می‌سوزد. این وضع تقصیر کیست؟ لنین؟ گورباچف؟ خود مردم؟

قرار امروزمان دیدن چند فیلم در «تاجیک فیلم» است. با اتومبیل و شرمنده از آن همه پیاده سرگردان، از خیابان‌ها می‌گذریم و به تاجیک فیلم می‌رسیم. اول سری می‌زنیم به یکی از استودیوها. چه درندشت است. با یک دکور تاریخی. خوراک انواع و اقسام تله‌تئاترهای تاریخی و آبکی ایرانی! و

بی استفاده افتاده.

فیلمی برایمان می‌گذارند درباره نوروز و جشن‌های مردم تاجیک. خیابان‌هایی که امروز خلوت و سرد افتاده‌اند در این فیلم چه شلوغند و رنگارنگ. فیلم مجموعه چند قسمت ده دقیقه‌ای است از جشن‌های نوروز در شهرهای مختلف مثل سمرقند، دوشنبه و درواز. در یک قسمت چند قوچ می‌جنگند. در قسمتی دیگر مراسم تبدیل پسر بچه‌های دوازده ساله به سیزده ساله است. عبور از کودکی به نوجوانی. جای دیگر جشن زرتشتی‌ها. چند نفر هم در طول فیلم مصاحبه می‌کنند از جمله قاضی تورجان‌زاده که امروزه یکی از رهبران اسلام‌گرایان است. وی درباره تمثیل بهار از قیامت حرف می‌زند. شخصیتی نیرومند و با سواد به نظر می‌آید. در قسمتی دیگر کشتی پیرمرد‌ها و بزکشی را نشان می‌دهند. فیلم ساخته ۱۹۸۹ است. فیلم دوم درباره زندگی ابوالقاسم لاهوتی است. فیلم را «دولت خدا نظر» ساخته. کارگردان تاجیک. نیمه اول فیلم خوب و روان است و نیمه دوم کشدار و پر از حشو. کارگردان تلاش کرده از لاهوتی مرد بزرگی بسازد. حتی یک نفر در فیلم می‌گوید فردوسی را لاهوتی به ما معرفی کرد! در فیلم بخش‌های مستند زیادی وجود دارد مثل نماهایی از کرمانشاه قدیم که گمان می‌کنم در آرشیوهای ایران وجود نداشته باشد.

چهارشنبه ۷۲/۹/۱۷

از صبح زود عازمیم. مقصد نهایی خجند است ولی مگر می‌شود راه افتاد. باز جستجوی بنزین و غذا و تجهیزات. هوا آفتابی و زیباست. عاقبت ساعت ۱۱ صبح از دوشنبه خارج می‌شویم. کاروانمان متشکل از سه اتومبیل ویلوس است و مجموعاً دوازده نفریم. پنج ایرانی و هفت تاجیک. اما هنوز پایمان را از

شهر بیرون نگذاشته یکی از اتومبیل‌ها به سرفه و ریپ می‌افتد. لعنت! باید تعمیرگاه پیدا کنیم اما مشکل حل شدنی نیست. تعمیرگاه اول کارگر ندارد. دومی از ویلوس سر در نمی‌آورد. سومی فقط صافکاری است و بالاخره چهارمی مشغول ور رفتن با ماشین می‌شود. سینه‌کش آفتاب می‌نشینم تا معاینات جناب تعمیرکار تمام شود. یکی از همراهان تاجیک به نطق درمی‌آید «زمان شوروی نظم و قاعده‌ای در کارها بود که امروز نیست. در گذشته اگر رئیس تاجیک فیلم اتومبیلی را روانه ماموریتی می‌کرد و آن اتومبیل در بین راه خراب از آب درمی‌آمد آن رئیس را معزول می‌کردند. در گذشته، حزب بود و مسئولان از حزب بیشتر می‌ترسیدند تا پارلمان یا دولت چون اگر از حزب اخراج می‌شدند دیگر آبرو نداشتند و مسئولیتی به آنها نمی‌دادند.»

پس از کلی انتظار، تعمیرکار اعلام می‌کند اتومبیل درست شدنی نیست. درمی‌مانیم چه کنیم. اگر برگردیم که عزیمت دوباره‌مان با خداست اگر بخواهیم ادامه دهیم مجبوریم دوازده نفری در دو اتومبیل بنشینیم و این یعنی تحمل فشردگی و تنگنا تا پایان سفر. نزدیک به چهل روز!

نه! باز نخواهیم گشت. اتومبیل خراب را روانه دوشنبه می‌کنیم و تنگ هم می‌نشینم و به راه می‌افتیم. به سوی «تورسون زاد» و «گوزار» و سپس مرز تاجیکستان و ازبکستان که کمی بعد به آن می‌رسیم و به آسانی می‌گذریم. بلافاصله بعد از مرز، به شهرک «ده نو» می‌رسیم. وارد که می‌شویم با یک تشییع جنازه روسی روبرو می‌شویم. مرده را پشت یک کامیون رو باز گذاشته‌اند و عده‌ای دنبالش. تصویر صلیب هم بالای سر مرده. صلیب ارتدوکسی.

تفاوت‌های اقتصادی و اجتماعی ازبکستان و تاجیکستان در همین اولین جا آشکار است. مغازه‌ها پُرتر و اتومبیل‌ها بیشتر. هوا هم گرم‌تر! هنوز در

بعضی جاها دارند پنبه می چینند. خانه‌های این شهر یک طبقه است، بنای ساختمان‌ها بعضی گل است و بعضی گچ یا سیمان. خانه‌های شیروانی دار زیاد است و شکل زیبایی دارند.

بین این مردم و مردم جنگزده و غمزده تاجیکستان چه تفاوت آشکاری هست. همه در جنب و جوش و حرکت.

به سرعت از شهر می‌گذریم. ظهر در یک چایخانه در کنار راه می‌ایستیم. در کنار چایخانه، جشن پایان پنبه‌چینی برقرار است و سهمی از سور هم به ما می‌رسد که «آش» است یعنی برنج. گرسنگی است یا دست‌پخت آشپز که غذا را خوشمزه کرده است؟!

تا شب یکسره راه می‌رویم و می‌رسیم به شهر سبز. شهری که در آن «آق‌سرای تیمور» قرار دارد. شهر کوچکی است اما در هتلی اقامت می‌گزینیم که شیکتر است از همه آنچه در دوشنبه دیده‌ایم. وضع اقتصادی ازبک‌ها از تاجیک‌ها بسیار بهتر است. در طول راه با «فتاح» راننده صحبت می‌کنم. می‌گوید «پدرم تاجیک بخارایی است. مادرم تاجیک دوشنبه. زنم روس است. پسر «رستم» نام دارد. زنم رستم شاهنامه را می‌شناسد و اساساً هویت تاجیکی گرفته است. پدر و مادر همسر به روسیه رفته‌اند و خودش هم در تابستان، برای دو ماه به آنجا خواهد رفت.» فتاح، تاجیکی را بد ادا می‌کند و هم‌سخنی با ما کمی به او زبان آموخته! روسی را بهتر صحبت می‌کند.

شب، در هتل چقدر هوا سرد است. اینجا هم سوزش‌واری نیست؟!

پنج‌شنبه ۷۲/۹/۱۸

سحر صدای اذان می‌شنویم. برای اولین بار در طول سفر. اذان ظهر و غروب را در مساجد شنیده‌ام ولی این اولین اذان صبح است. دیروز قانون اساسی

ازبکستان تصویب شده است و رادیو از صبح دائماً آن را می خواند. به ازبکی که از آن هیچ نمی فهمیم.

ساعت ۸ صبح از شهر سبز بیرون می رویم و کمی بعد از گردنه پرپیچ و خم و مرتفع «کتاب» می گذریم و به سوی سمرقند پیش می رویم. در ارتفاعات، یکی از ماشین ها مختصر علتی پیدا می کند، می ایستد و من فرصت طلبانه جمع را رها می کنم و راه جاده برفپوش را در پیش می گیرم و بالا می روم. نمی دانم در چه ارتفاعی هستم اما می دانم که به تنهایی بسیار نزدیکم. نه جای پای نه اثری جز ردپای جانوران وحشی بر متن سپید برف. بر فراز کوههای سمرقند می ایستم. سمرقند چون قند. سمرقند افسانه. کمی بعد دوستان می رسند و به راه می افتیم. به روستایی می رسیم به نام «امان کوتان»^۱. «کوتان» یا «قوتن» یعنی آغل. در این کوهها آغل های زیادی بوده است و سالی در اثر برف تمام آنها به همراه گوسفندان شان از بین می روند و فقط یک آغل می ماند. نام روستا «امان کوتان» می شود. نام کوهها هم «قرق سای»^۲ است یعنی کوههای بی جویبار. کوهها در قطارکوه «زرافشان» قرار دارند.

از کوهها که سرازیر می شویم. بیست کیلومتر مانده به شهر «اورگوت» مجسمه امیرعلیشیر نوایی بر سر یک دو راهی نصب شده. کمی بعد وارد سمرقند می شویم. باید نگاهی بیندازیم و بگذریم. اجازه ماندن در ازبکستان نداریم. انشاءالله سفر بعد. برای استفاده بهینه از وقت مستقیماً به میدان ریگستان می رویم. از یک خیابان دراز پردرخت می گذریم و به میدان می رسیم. همان که می گویند تالی «نقش جهان» است. تالی آن نیست اما زیباست. سه طرف میدان سه بنای معروف مسجد طلاکاری، مسجد و مدرسه الغنیک و مسجد و مدرسه شیردار. هر سه زیبا و باشکوه. وصفش

1. Aman Kutan

2. Khorokh say

بماند برای وقتی که مفصل می‌آییم.

بازاری هم روبروی میدان است که به مقبره بی‌بی خانم می‌رود. در واقع یک خیابان است بدون اتومبیل و لبریز از مردم. و مردم کم‌کم دارند می‌فهمند سودا و تجارت چیست. می‌گویند سمرقندی‌ها عین اصفهانها هستند با همان شَم سوداگری.

هوا عجیب سرد است. سردرد می‌گیرم. با حسرت دیدار سیر سمرقند باز در اتومبیل جا می‌گیریم و رهسپار پنج‌کنت می‌شویم. و من از خستگی سردرد یکسره می‌خوابم تا خود پنج‌کنت.

جمعه ۷۲/۹/۱۹

می‌گویند پنج‌کنت اولین ده - شهر بزرگ جهان بوده. این را مطمئن نیستم اما مطمئنم که امروزه بزرگترین ده - شهر جهان است! شهری است دهاتی! با خوبی‌ها و بدی‌های ده. شهری که امروزه ۴۵ هزار جمعیت دارد.

صبح مستقیماً به «موزه رودکی» می‌رویم که موزه شهر است. بر سردر موزه به خط فارسی نوشته شده است:

هیچ شادی نیست اندر این جهان بهتر از دیدار روی دوستان
روبروی موزه، مجسمه رودکی قد برافراشته است که به محض ورود به شهر توجه بیننده را جلب می‌کند. این موزه هفت تالار دارد. مهمترین چیزی که در آن می‌بینم تصویرهایی است که به نادرست می‌گویند از سوگواری سیاوش است و هفت‌خوان پهلوانی که ناچار رستم است. اصل این نگاره‌ها در ارمیتاژ است. این تصویرها ظاهراً متعلق به قرن سوم ق. م. است. در تصویر اول، مردان و زنانی گریبان دریده و گیسو پریشیده، عماریی بر دوش دارند که زنی بی‌جان در آن خفته است. در بین عزاداران عده‌ای سفیدپوست‌اند و

عده‌ای سرخ‌پوست. سفیدپوستان زن‌اند و سرخ‌پوستان مردان آفتاب سوخته. تصویر دوم، هشت لوح پیوسته است به طول پانزده متر. در اولین لوح پهلوانی سمندسوار را می‌بینیم که عازم سفر است. در لوحی دیگر، وی به سوی دشمنی اسب‌سوار کمند انداخته است. در لوح سوم پهلوان با اژدها می‌جنگد. در لوح چهارم، این اژدها زیر پای همراهان پهلوان افتاده است. در لوح آخر، نبرد پهلوان با گروه دیوان ترسیم شده است. در این موزه، اشیاء متنوع و جالبی وجود دارد؛ هاون سنگی مربوط به هفت هزار سال پیش. سنگی از نفریت که فرمانروایان به همراه داشته‌اند و نماد قدرت بوده است. استخوان‌دان. سفیدیان پیش از اسلام زرتشتی بوده‌اند و طبق این آیین استخوان مردگان را در استخوان‌دان می‌گذاشته‌اند. پیکر اژدهایی که برای راندن ارواح اهریمنی بر سردرخانه‌ها نصب می‌شده است. یکی از نامه‌های سردار عرب مسلمان به «دیوشتیج»^۱ آخرین امپراتور سغد. ظاهراً این نامه مربوط به سال صدم هجری است. ستون‌های کنده‌کاری شده از قدیم. ظروف چوبی مربوط به دوران امیراسماعیل سامانی. دیوان بیدل دهلوی که در روزگار خود او نوشته شده و...

پنج کیلومتر دورتر از شهر، پنج‌کنت قدیم قرار دارد؛ یک تپه حفاری شده که چشم‌اندازی بر اطراف دارد و شهر تازه، زیرپای این ویرانه‌های قدیمی است.

این شهر در قرون پنجم تا هفتم م. رونقی بسیار داشته. در حفاری‌ها معلوم شده که خانه‌های این شهر باستانی دو طبقه و با پلکان‌های مارپیچ بوده است. این شهر ویرانه، یکی از مهمترین مراکز باستانی آسیای مرکزی است. در مرکز پنج‌کنت تازه، مسجد و مدرسه «عالم دادخواه» قرار دارد که از قرن ۱۲

ه. یادگار مانده. مناره‌ای هم داشته که ویران شده اما گنبدش هنوز پابرجاست. گنبد خاصی است. آجری با هفت کمر بند. می‌گویند این بزرگترین گنبد در آسیای مرکزی است با ۹ متر قطر. در داخل مسجد، دورتادور شعر و حدیث به عربی و فارسی و همه با خط ناخوش:

به گفتار پیغمبرت راه جوی دل از تیرگی‌ها بدین آب شوی
امروز جمعه است و مشتاقان نماز جمعه گرد آمده‌اند. شبستان مسجد پر شده و مردم در کناره‌های حیاط سجاده افکنده‌اند.

به پیرمردانی می‌نگرم که با ریش‌های سپید تسبیح می‌گردانند و با سر فروافکنده به سخنان خطیب گوش می‌دهند. بعضی از اینها حتی تولدشان هم در روزگار شوروی بوده است و در اوج قدرت کمونیسم بزرگ شده‌اند اما کوچکترین نسبت و شباهتی بین اینها و کمونیسم نمی‌توان یافت.

در کنار مسجد، کلاس درس علوم دینی برقرار است. استاد خط فارسی طلبه‌ها، «اسرارالدین احرارزاده» است. وی خط را در دوشنبه آموخته و ۲۵ سال دارد.

یکی از طلبه‌ها خود را به ما نزدیک می‌کند و همراهان می‌آید. ماموری که از دیشب همراه ماست در گوش جوانک حرفی می‌زند که او چند قدم خود را عقب می‌کشد و دیگر هم پیش نمی‌آید. چه گفته است؟ این جناب مامور، نمی‌دانم چرا مواظب ماست. راهنمای اجباری ما شده است. طلبه داشت می‌گفت «دو سال است در این مدرسه درس می‌خوانم. نحو و صرف و قرآن و حدیث و گلستان سعدی و حافظ. صرف و نحو از کتاب «هدیه الغربا». این جا را که که تمام کنم به دانشگاه می‌روم».

برای غذا به یک رستوران می‌رویم. اول «کوزه چه» می‌آورند. مثل دیزی است اما ترکیبی از تخم مرغ، گوشت و کلم. بعد «دولچه» می‌آورند. کباب

کوچکی روی برنج غرق در آب. خیس خیس.

عصر می‌رویم دیدن یک هنرستان. درس‌ها: رقص، زردوزی، کنده‌کاری روی چوب، موسیقی و قالی‌بافی. می‌گویند «مخارج مدرسه از خود شهر تامین می‌شود و ربطی به دولت ندارد. معلم‌ها فقط ۲۰۰۰ روبل حقوق می‌گیرند!» درآمد پنج کنت از تنباکو، شالی و انگور است که به شهرها و جمهوری‌های دیگر می‌فروشد. راساً و نه توسط دولت.

وارد اولین کلاس می‌شویم. از دخترکی به نام نادره می‌پرسم «چه می‌آموزی؟» می‌گوید «زردوزی». کفش‌های زردوزی شده زنانه می‌سازد. ایران را با نام دو سه نفر از خوانندگان قبل از انقلاب می‌شناسد. در دومین کلاس، رقص می‌آموزند. به دختران و پسران هفت هشت ساله. دخترکی شش ساله به نام «خورشیده» را به عنوان ستاره کلاس می‌اندازند وسط و او پیچ و تاب می‌دهد. بعد می‌گوید «رقص ایرانی هم بلدم». پیچ و تاب دیگری! می‌گویم چه درس‌های دیگری می‌خوانی؟ می‌گوید «موسیقی و رسم، ولی رقص را نغزتر بلدم». شعری هم درباره سنگک صفر و فیض‌علی می‌خواند:

ای سرت از سنگ «سنگک» جان فدایت «فیض‌علی»

خاک پایت یاقوت و زیرپایت «لنگری»

عصر به استراحت می‌گذرد. بعد از شام برای قدم زدن بیرون می‌رویم. شب شنبه است و توی‌های عروسی به راه. چند قدم آن طرف‌تر از باشگاه شهرداری، که محل سکونت ماست، یک جشن برپاست. محض کنجکاوی می‌رویم داخل. داماد از یک است و عروس تاجیک. پیوندتان مبارک! یک مجلس گردان، در بالای سکو، با دیدن ما داد سخن می‌دهد که بله مهمانان عزیزی از ایران و افغانستان و هندوستان و ایتالیا به مجلس ما آمده‌اند. دست

بزنید! و هر چند دقیقه یکبار میکروفن را از جلوی دهانش کنار می برد تا خواننده ای که از خودش هم بدصداتر است بزند زیر آواز. خواننده هم هجویاتی به هندی و ترکی و فارسی می خواند.

و این پرت و پلاها درست زیرگوش مرحوم رودکی سمرقندی «آدم الشعرا» خوانده می شود. مزار رودکی شصت و پنج کیلومتر با پنج کنت فاصله دارد و فردا صبح به سوی آن خواهیم رفت.

شنبه ۷۲/۹/۲۰

صبح قبل از حرکت باید بنزین تهیه کنیم اما پمپ بنزین بسته است. یک تانکر در همانجا پیدا می کنیم که می گوید «می فروشم». بنزین دزدی! ما را می برد در پیچ و خم یک خیابان فرعی، می فروشد و راه می افتیم.

مقصد «پنج رودک» است. زادگاه و مزار رودکی. سر راه می رسیم به یک قشقرق. بازار گوسفندفروشی محلی است و هر شنبه همین غوغا برپاست. نام محل «سوجینه»^۱ است و نام دیگرش «مال بازار». کم کم راه به کنار رود زرافشان می افتد. جلگه زرافشان با شاخاب های فراوان رود، از فراز گردنه زیبایی در زیر پا گسترده است. رودکی چه جای زیبایی را برای زادن و مرگ برگزیده بوده. کوه های زرافشان با شکوه تمام در طرف راست جاده سر برافراشته اند. رودکی چرا این کوه ها و جلگه و رود را وصف نکرده؟ نایبانی؟ یا جزو اشعار از دست رفته اوست؟ شاید هم وصف طبیعت هنوز در شعر رایج نشده بوده. زیبایی این منطقه مرا به دوردست تاریخ می برد. قرون شکوفایی تمدن اسلامی، این سرزمین و این فرهنگ چه شکوهی داشته که چندان ادیب و دانشمند عرضه داشته! چه شد که از دست رفت؟ فراز و

1. sojina

فرودهای بسیاری را می‌گذرانیم و پیش می‌رویم و راه غالباً از میان دره‌های سنگ می‌گذرد ولی سرسبز و بسیار زیبا. پنج رودک، ده پرتی است در میان کوهها، با جمعیتی بیش از ۳۰۰ نفر. و من در طول راه مجبورم برای همراهان هر چه شعر از رودکی از بر دارم بخوانم.

و آنک پنج رودک. ده در حاشیه شاخه‌ای از رود زرافشان قرار گرفته است. آن سوی رود، ده است و این سو، مزار رودکی. زمزمه رود و بلندی کوه و پاکی آسمان و سبزی درخت‌ها. جای همهٔ دوستان شاعر خالی.

مزار در باغ کهنه پنج رودک بوده است. در سال ۱۹۵۶ قبر را شناخته و شکافته‌اند و اسکلت شاعر را دیده‌اند و از روی آن تصویرش را کشیده‌اند. مقبره نوساز است. چهارگوش با یک گنبد آبی. بچه‌های ده به سوی ما هجوم می‌آورند و من در چشم‌های درخشان آنها به رودکی می‌اندیشم که روزگاری در همین ده به جست و خیزهای کودکان مشغول بود.

در زیر گنبد آرامگاه، ابیاتی از کلیله و دمنه منظوم و گمشده رودکی نگاشته‌اند به خط نستعلیق خوش:

هر که نامخت از گذشت روزگار	هیچ ناموزد ز هیچ آموزگار
تا جهان بود از سر مردم فراز	کس نبود از راز دانش بی‌نیاز
مردمان بخرد اندر هر زمان	راز دانش را به هر گونه زیان
گرد کردند و گرامی داشتند	یا به سنگ اندر همی بنگاشتند
دانش اندر دل چراغ روشن است	وز همه بد بر تن تو جوشن است

تصویربردار گروه دوربین بر دوش، برای اینکه از نوشته‌های زیر گنبد تصویر بردارد ناخواسته پا بر سنگ مزار می‌گذارد اما یکی از همراهان تاجیک، با خشم و اندوه پرخاش می‌کند «این قبر رودکی است چرا روی آن رفته‌ای؟» چه تعصب شیرینی!



پیشرو (پشت)

دل از مزار نمی‌کنم اما ناگهان فریادی ما را به سوی ده می‌کشاند. بانگی برمی‌آید «خرد و کلان، بیخبر نمایی، توی، هی. توی به خانه محمدزمان، توی، هی!» معلوم می‌شود ختنه‌سوران بچه محمدزمان است. ما را هم دسته‌جمعی می‌برند به سوی خانه محمد زمان. پیرمردها و جوان‌ها جلوی در خانه صف کشیده‌اند به استقبال. وارد خانه می‌شویم. همان سفره معهود تاجیکی گسترده است با همان تنقلات. و همه چیز در این خانه عجیب رنگی است. اساساً زندگی تاجیک‌ها رنگی است. سیاه و سفید نمی‌شناسند. قرار است چهار بچه چهارساله را با هم ختنه کنند. اول ملا آیاتی تلاوت می‌کند و بعد پسر محمدزمان را در بستر می‌خوابانند. در کنار او دوستان بزرگترش که قبلاً سنت شده‌اند خوابانده‌اند تا ترس بچه بریزد. بچه، «قهرمان» نام دارد. «استاد» ختنه‌کننده به قهرمان می‌گوید «من تو را روغن می‌کنم» یعنی فقط می‌خواهم روغن بمالم و کار خطرناکی نیست به این ترتیب قهرمان فریب می‌خورد و بلافاصله کار تمام می‌شود. ظاهراً اگر قهرمان را فریب هم نمی‌دادند تکان نمی‌خورد. آرام و با وقار دراز کشیده. فریاد «هویدا پویدا»^۱ از همه برمی‌آید یعنی تو مسلمان شدی. بعضی پول بر سر بچه می‌ریزند برای مبارکی. سه پسر دیگر «صیاد» «شهزاد» و «ساریان» نام دارند.

ملا، «مردم‌خان» نام دارد و جوانی بیست ساله است. در مدرسه امام بخاری دوشنبه نزد «حاجی منصور حاجی اکبر» درس خوانده. قرآن و مشکوة شریف و هزار و یک حدیث. احترام بسیاری به این جوان می‌گذارند. به جهت ملا بودنش. و او درباره مدرسه‌های علمیه در ایران و درس‌هایی که می‌خوانند پرسش‌هایی می‌کند.

نهار را مهمان همولایتی‌های رودکی هستیم. در وسط حیاط بزرگ و خاکی

خانه، در دیگ و دیگچه برنج و گوشت می‌پزند.

عصر به مزار شریف می‌آییم، آرامگاه «خواجه احمد بشارا». تاکنون نام او را هم نشنیده‌ام. مزار شریف دهی است در میان کوهها محصور و برفپوش. مزار بر بلندی است. آجری با گنبد آجری. گویا خانه خود خواجه بوده. پشت مزار جنگل کوچکی است به نام «لیلا». نام کوهها را می‌پرسم می‌گویند «تماشا، سوغروب، آفتاب بین». هر کدام گویای جهتی! این کوهها در سلسله جبال ترکستان و زرافشان قرار دارند.

بر سر در آرامگاه نوشته «مقبره محمد بشارا، عصرهای ۱۳ و ۱۴ م.» و این

شعر:

آن کس که به راه حق شناسا باشد بی حق نفسی نباشد هر جا باشد
 آنی که ز خیل حق شناسان گشته آن خواجه محمد بشارا باشد
 و دور تا دور نقش و نگار بر روی گل رس پخته و کاشی لعابدار آبی. در داخل مزار، محرابی زیباست با همان نقش و نگارها و یک ستون چوبی در وسط که تا نزدیک نورگیر وسط گنبد بلندی دارد. در اتاق پشتی، مقبره‌ای بسیار دراز قرار دارد. نزدیک به ۱۱ متر. خواجه «محدث» بوده و در قرن هشتم و نهم ه. می‌زیسته و بی شک عارف و صوفی بوده چون چله‌خانه‌ای هم در مزار هست. پلکانی از کنار در ورودی به طرف بالا می‌پیچد و به چله‌خانه می‌رسد. در چله‌خانه بسیار کوتاه است و محوطه خود آن هم تقریباً ۶ متر. پنجره‌ای به داخل خانه دارد و پنجره‌ای به جنگل.

در نزدیکی مزار، دو چشمه وجود دارد چشمه «نیت» و «مونس اسحاق». در کنار چشمه نیت، می‌گویند قدمگاه حضرت علی (ع) است. مزار شریف سه مسجد دارد. یک ده!

لایق شیرعلی، شاعر معروف در این ده به دنیا آمده و برادرش همین جا

ساکن است. برادر شاعر می آید و ما را به خانه اش می برد. نوعروسی دارند و برای احترام و پذیرایی در یک محل آبرومندتر ما را به اطاق تازه عروس می برند. دورتا دور اطاق در نزدیک سقف، روی یک بند انواع روسری و حوله و دستمال، رنگ به رنگ آویخته شده. در گوشه اطاق پرده ای که عروس هنگام عقد باید پشت آن بنشیند هنوز آویزان است. بر دیوار یک قالی کوبیده شده و روی آن «فرنجی» ها و لباس عروس. یک گوشه هم روی رف شیشه ای، عطر و پودر و آینه و گردنبند و کراوات و دستبند و گوشواره. فرنجی پوشی است ملی برای زن تاجیک و شبیه به لباده با آستین های بلند. سرآستین ها به هم دوخته شده و قابل دست فروبردن در آن نیست. فرنجی بلند است و آن را مثل چادر بر سر می افکنند و تمام بدن را می پوشاند.

ساعت سه و نیم است ولی غذا می آورند. برنج و گوشت. طبق معمول گوشت کاملاً پخته نشده و کارد و چوب می آورند که گوشت ها را روی آن ببریم! بیچاره معده! کلمه «پای افزار» را هم اینجا می شنوم. وقتی می خواهم برای گذشتن از راهرو کفش درآورم صاحبخانه می گوید «پای افزار دریاورید». هنگام نماز خواندن، صاحبخانه ضمن صحبت درباره دین داری مردم می گوید: «در شهر شراب زیاد می خورند ولی اینجا نه. کسی که نماز بخواند شراب نمی خورد. اما (با لبخندی ادامه می دهد) بعضی دوطرفه اند. هم لعل را به دست می آورند و هم یار را نمی رنجانند.» یک ضرب المثل ناب تاجیکی، و صاحبخانه چه ظرافتی در استفاده از آن به کار می برد.

غروب به پنج کنت باز می گردیم. بی درنگ ما را به یک توی عروسی دعوت می کنند. نمی رویم. خسته ایم. برای تشویق ما می گویند «مطربان و حافظان شیرین ادا» هم هستند! حافظ به خواننده می گویند و مطرب به مطرب! در تالار درندشت باشگاه شهرداری، یک تلویزیون هست که فقط دو

کانال می‌گیرد. یکی شبکه سراسری مسکو و دیگری کانال محلی پنج‌کنت. از شبکه سراسری دوشنبه خبری نیست! کانال محلی انواع و اقسام فیلم‌های هندی و آمریکایی را با کیفیت بسیار بد نوارهای VHS مستعمل پخش می‌کند.

یکشنبه ۷۲/۹/۲۱

امروز دوباره سری خواهیم زد به مدرسه و مسجد جامع برای دیدن کلاس‌های درس و بازسازی مسجد. بار پیش که رفتیم اینکارها تعطیل بود. یکشنبه است و همه جا تعطیل. بازار شلوغ‌تر از معمول است و جنس‌ها بیشتر میوه است و حبوبات. هر کدام از غرفه‌های فروش را «استول» می‌نامند. جنس‌ها گرانتر از ایران است. بازار درست روبه‌روی مسجد است. سر یک سه راه. — طرف بازار، یک طرف مسجد و یک طرف چایخانه زرافشان. چایخانه مشرف بر رود زرافشان ساخته شده.

چایخانه به خاطر تعطیل یکشنبه شلوغ است. پیرمردها و جوان‌ها جمعند و مشغول گپ و چای و شطرنج. وارد چایخانه که می‌شویم برای فیلمبرداری یک پیرمرد را روبه‌روی ما می‌نشانند. می‌گویند نعت پیامبر می‌خواند. پیرمرد «شهاب‌الدین» نام دارد و دهان که باز می‌کند دندان‌هایش یکی درمیان است. کتابی از جیب درمی‌آورد با خط سیریلیک. می‌گوید «مخمس» و شروع می‌کند: «السلام ای عارض خورشید تابان السلام...» و همزمان با انگشت پشت یک سینی رنگ می‌گیرد.

جلوی در مسجد، پیرمردی ایستاده است با یک مدال داس و چکش بر سینه. می‌پرسم «این چیست؟» می‌گوید «به خاطر جنگ لنین‌گرا گرفتیم. در آن جنگ قهرمان شدم».

— فقط به شما دادند؟

– نه، به خیلی‌ها!

– چقدر مدال داری؟

– دو کیلو و صد گرم. ولی همه را نمی‌زنم چون سنگین است.

استاد کنده‌کاری، «حاج ابراهیم» نام دارد. در شبستان مسجد به همراه شاگردانش مشغول است. اسکنه و آره دردست و با حالتی نجاری و کنده‌کاری می‌کند که انگار عبادت. دو سال پیش مکه رفته است. می‌گوید: ستون‌های مسجد دو جورند «لاله‌ای و کوزه‌ای». سقف هم «قبضه و فرومان» است. قبضه و فرومان شکل ویژه سقف‌های چوبی است در آسیای مرکزی که چوب‌ها در هم فرو می‌روند و یکدیگر را نگه می‌دارند. شاگردان هم مشغولند تا خود روزی استاد شوند. هنر کنده‌کاری در آسیای مرکزی، به وضوح زنده‌تر و پیشرفته‌تر از سایر هنرهای دستی است.

بعد می‌آییم کنار رود زرافشان. سرچشمه این رود در تاجیکستان است و سپس راهی ازبکستان می‌شود. از این جهت زرافشان را نماد دوستی دو ملت می‌دانند. این روزها آب رود پایین است اما در تابستان پرآب می‌شود. به قول تاجیک‌ها «انگور بلا باشد دیرا (دریا) بالا شد.»

زرافشان از رشته‌کوه زرافشان سرچشمه می‌گیرد تا آرال می‌رفته اما الان فقط تا بخارا می‌رود و در بیابان قره قوم گم می‌شود. نام قدیمی زرافشان «نمیچ»^۱ بوده. رود وقتی از کنار سمرقند می‌گذرد دو شاخه می‌شود و یک جزیره پدید می‌آورد که آن را «میان‌کال» می‌نامند.

شب، در منزل یکی از آشنایان همراهانمان مهمانیم. صحبت به درخت توت و ارزش و تقدس آن کشیده می‌شود. صاحبخانه می‌گوید: «در تاجیکستان وقتی قرار باشد یک درخت توت را قطع کنند (که تا حد امکان از

1. namich

اینکار پرهیز دارند) هفت نفر از همسایگان را جمع می‌کنند و در این باره مصلحت (مشورت) می‌کنند و وقتی قطع کردند هفت درخت توت به جای آن می‌کارند.» در طول راه ابریشم، توت، ارزش ویژه‌ای یافته است. عجیب هم نیست. درختی که برگش غذای کرم ابریشم است، میوه‌اش غذای آدمی، سایه‌اش گسترده برای رهگذران خسته، چوبش یکی از بهترین چوب‌ها برای ساختن ساز و میوه خشکش جزء جدانشدنی آجیل مشکل‌گشا، ناچار مقدس است.

درباره پنج‌کنت و معنی آن صحبت می‌شود. قبلاً از یک باستان‌شناس در موزه رودکی شنیده‌ام که «پنج» شاید نام یکی از پادشاهان سُغدی باشد، سکه‌هایی پیدا شده که نام پنج در آن آمده است.

دوشنبه ۷۲/۹/۲۲

امروز باید به سوی «اوراتپه» برویم. همان که در نقشه فارسی آسیای مرکزی «اوراتیوب»! نام گرفته. این نقشه اساساً پر از غلط است. کهنه اورگنج را نوشته «کونیا اورگنج» شهر سبز را «شاخری سبز» و... علت غلط‌ها نوشتن کلمات و اسامی روسی است به حروف فارسی. روس‌ها «ه» را «خ» می‌گویند پس شهر سبز می‌شود شاخری سبز و نقشه‌نویسان هم زحمت مراجعه مختصری برای فهمیدن اصل اسامی به خود نداده‌اند.

از پنج‌کنت به طرف چهارراهی سمرقند و تاشکند و ترمذ می‌رویم و از آنجا در راه تاشکند به سوی خجند. در نیمه راه به «اوراتپه» خواهیم رسید. گذشتن از بعضی اسامی آشنا از یادت می‌برد که در سرزمینی دیگری. ده گلستان و رود سنگسر. در دو طرف جاده، پنبه‌زارهای پهناور و کانال‌های سیمانی آبیاری. کانال‌ها نیم‌دایره‌ای هستند روی پایه‌های کوتاه سیمانی و

فاصله کانال‌ها از هم تقریباً هزار متر. این کانال‌ها مویرگ‌های شبکه‌ای هستند که آب را از جیحون به مزارع می‌رسانند.

شب می‌رسیم به اوراتپه. هتلی که برای اقامت می‌یابیم دری بزرگ و کنده‌کاری شده دارد. بالای در به فارسی نوشته: «استروشن ۲۵۰۰ سال». و به سرلیک نوشته «خوش آمدید». استروشن، نام قدیم اوراتپه است. هتل پاکیزه‌ای است. قبلاً هر وقت درباره اوراتپه صحبت شده است به ما گفته‌اند چاقوهای بسیار خوبی در اوراتپه می‌سازند و معروفیت منطقه‌ای دارد. باید ببینیم.

سه‌شنبه ۷۲/۹/۲۳

بازار اوراتپه بهترین بازاری است که تاکنون در تاجیکستان دیده‌ام. تقریباً همه چیز ضروری در آن هست. البته به اندازه یک فروشگاه بزرگ در تهران هم جنس در آن نیست ولی نسبت به بازارهای مشابه‌اش خوب است. روبروی بازار یک راسته آهنگری است که چاقو و نعل اسب و میخ و... در آن می‌سازند.

بازار شلوغ است و تنه می‌زنند و بی حرمت‌تر از بازار دوشنبه و جاهای دیگر به نظر می‌آید. تأثیر فراوانی سود و سوداست؟

سه تا چاقو می‌خرم. دو تا از آنها به قیمت صد و هشتاد هزار روبل و یکی به دویست هزار. دسته اولی‌ها از شاخ گاو است و سومی شاخ «سیگک» (ظاهراً گوزن قزاقستان).

در گوشه‌ای از شهر مسجد مولانا عثمان چرخ‌دار دارد. با یک دروازه چوبی و دو مناره کوچک هر کدام با یک هلال. به ترکی بر سر در مسجد کلماتی نوشته که معنی‌اش را نمی‌فهمیم و حتی یک نفر را پیدا نمی‌کنیم که

بتواند بخواند فقط عددش فهمیدنی است «۱۹۹۱ م» ناچار سال ساخت است. ساختمان نو است با آجرهای ساده و داخل حیاط پر از چوب و تخته. در حال ساختن باقی آن هستند. در کنار ساختمان نو، مسجد کهنه و قدیمی قرار دارد. رویروی این دو مسجد، یک شبستان بزرگ قرار دارد در آن سوی حیاط.

نایب مسجد، جوانی است به نام «نصیب‌الله». می‌گوید «خود داملا، حاج معروف‌خان، فعلاً نیست.» کلاس‌های درس علمیه هم تعطیل است. نصیب‌الله، در زمان حکومت شوروی، پنهانی نزد پدر دروس دینی خوانده و بسیار فهم به نظر می‌رسد. بیست و سه سال دارد. هر کار می‌کنم که بفهمم چرا درس‌ها تعطیل است و پیشنهاد کجاست بروز نمی‌دهد.

می‌گوید «قرار بود شعبه‌ای از انتشارات الهدی را در اینجا باز کنیم ولی این قرار به‌هم خورده. مسجد با پول مردم ساخته شده و سفارت ایران هم کمک کرده است. زن‌ها بیشتر از مرد‌ها به مسجد می‌آیند و از مرد‌ها بیشتر کمک می‌کنند. زنی سه میلیون روبل برای خرید قندیل‌های مسجد کمک کرد.» سپس به مسجد «سرمزار» می‌رویم. باغی بزرگ دارد و ساختمانی کوچک. در واقع گورستان است و آن ساختمان کوچک بقعه‌ای برای چند قبر. در محوطه گورستان چند چنار بسیار کهنسال وجود دارد. پانصد ساله و هفتصد ساله. بقعه، نزدیک به پانصد سال عمر دارد و به آن «مسجد کهنه» می‌گویند و «اجنه‌خانه».

یک ساختمان دیگر هم در گوشه گورستان است که درش را به زور باز می‌کنم. چند سنگ قبر سفید در کنار هم خوابیده‌اند.

در حیاط که می‌گردم در میان خار و خاشاک، بر روی قبری نوشته‌ای می‌خوانم:

بسم الله الرحمن الرحيم
 لاله الا الله، محمد رسول الله
 خدا يکه و يگانه است
 محمد رسول بر حق است
 زمرد پادشاه بن محمد زمان
 1970 - 1873

ایسده لیک او چون او غوللاریدان

این گورستان در محله‌ای کهنه قرار دارد. وقتی از یک دو خیابان اصلی شهر می‌گذری محله‌هایی بسیار کهنه ظاهر می‌شوند و دست نخورده با خانه‌های گلی و شیروانی. قسمت کهنه شهر حاوی مساجد و مدارس و مزارهاست و قسمت جدید جای آپارتمان‌ها و فروشگاه‌ها. بعد به مسجد جامع «باباتغای ولی» می‌رویم. مقبره باباتغا هم در اینجا است. قدمت بنای مسجد به قرن دهم ه می‌رسد.

حیاطی کوچک حدفاصل بنا و خیابان است و حیاط خلوتی هم در پشت بنا قرار دارد. ویژگی خاصی در بنا وجود ندارد. نام باستانی اوراتپه، گویا «کَراپال» بوده است که چند جا در شهر نوشته شده.

عصر آماده می‌شویم که به طرف خجند برویم. شصت کیلومتر تا اوراتپه فاصله دارد. دو نفر از دوستان می‌روند برای تبدیل دلار. وقتی برمی‌گردند از دخمه‌ای صحبت می‌کنند در زیرزمین که عده‌ای نشسته بوده‌اند و گاوصندوق‌های پر و ستون‌های پول و دود سیگار. هر دلار را به نه هزار روبل تبدیل کرده‌اند.

شب می‌رسیم به خجند. راهی که از دوشنبه تا این شهر طی کرده‌ایم بیش

از هزار کیلومتر شده است. اگر می‌خواستیم از راه کوهستان برویم سیصد و پنجاه کیلومتر می‌شد ولی آن راه بسته بود. خجند شهر بزرگی است. دومین شهر بزرگ تاجیکستان، از دوشنبه هم شلوغ‌تر است. ساعت هفت عصر است و اتوبوس‌ها مشغول کار و چراغ‌های شهر روشن. برخلاف دوشنبه که کمبود سوخت و برق و امنیت وجود دارد در اینجا ظاهراً همه چیز روبه‌راه است.

رود سیحون (سیر دریا) شهر را به دو قسمت تبدیل می‌کند. سمت چپ، شهر قدیمی است با ابنیه قدیمی و ادارات شهر و سمت راست، شهر جدید است که به آن «نوآباد» می‌گویند. شهر قدیمی «شهر کهنه» نام دارد.

سیر دریا، از رود نارین در قرقیزستان سرچشمه می‌گیرد و چند شاخاب و رشته به آن افزوده می‌شود تا سیر دریا شود. سپس وارد ازبکستان می‌شود و بعد به تاجیکستان می‌رسد و عاقبت پای به قزاقستان می‌گذارد.

دمای هوا در این شهر خوب است اما باد سردی هم می‌وزد که ناچار به خاطر نزدیکی زمستان است و وجود رود پهناوری چون سیحون.

برای محل استقرار، خانه استاد «طغرل شاکر» را می‌یابیم. از قبل نشانی او را بعضی دوستان به ما داده‌اند. وی استاد دانشکده ادبیات است و سبک‌شناسی درس می‌دهد. می‌پرسم «کتاب درسی‌تان چیست؟» می‌گوید «سبک‌شناسی بهار».

استاد مردی متین و آرام است. همان شب در خانه‌اش به گپ و گفتگو می‌نشینم و پرسش‌هایی پراکنده از او می‌پرسم که پاسخ می‌دهد «خجند سیصد هزار نفر جمعیت دارد. شهر یک تالار موسیقی و نمایش دارد به نام تالار کمال خجندی. خجند دو کانال تلویزیونی خاص دارد به جز کانال مشترک با دوشنبه. آن دو کانال «تیمورملک» و «خجند» نام دارند. قبر «تاش خواجه اسیری» شاعر اواخر قرن ۱۹ م. در خجند است و کتابخانه‌ای به نام او

هم وجود دارد. تقسیمات کشوری تاجیکستان عبارت است از ده ← شوراده - ناحیه ← ولایت (استان) ← جمهوری. در فصل پنبه چینی، همه دانشجویان و استادان را به پنبه چینی اجباری می‌برند. البته مدت کار استادان ده روز است.»

چهارشنبه ۷۲/۹/۲۴

صبحدم، سیر دریا در زیر نور پریده‌رنگ خورشید، مه‌آلود و نقره‌گون است. پهناور و باستانی. و شهر تمیز و بزرگ و زیبا. بزرگتر از یک شهر سیصدهزار نفری.

سری به بازار سرپوشیده شهر می‌زنیم. امروز اتومبیل‌ها باید تعمیر شوند و برنامه کاری نداریم. خجند کارخانه‌های پارچه‌بافی دارد و پارچه‌هایش معروف است. می‌خواهیم چند متری پارچه بخریم برای یادگاری از خجند اما پول روسی نداریم. به مسجد و مقبره شیخ مصلح‌الدین می‌رویم که موزه شهر هم در آن قرار دارد و «آثارخانه مردمی ولایت لنین‌آباد» نام داشته. لنین‌آباد، همان خجند است. از انقلاب اکتبر به این سو، مسجد را موزه کرده بوده‌اند و حالا باز در حال تبدیل به مسجد است. مقبره و بازار که «بازار پنجشنبه» نام دارد هر دو در «میدان بازار» قرار دارند که در قسمت کهنه شهر است. بازار پنجشنبه البته بازار هر روزه است. این بازار در سال ۱۹۵۵ م. به وسیله روس‌ها ساخته شده. غروب به ساحل رود می‌رویم سرد است و باز می‌آییم به خانه.

پنج‌شنبه ۷۲/۹/۲۵

شیخ مصلح‌الدین نوری، متولد ۶۱۶ ه. است. گویا بنای مقبره او را یکی از نبیره‌های امیر تیمور ساخته. امیر زرکوب. ظاهراً از شیخ کتابی به نام «مناقب» باقی مانده. مسجد مزار او، مسجد جامع است. یک ساختمان نوساز در آن

است و یک کهنه. ساختمان کهنه همان است که موزه بوده و حالا درش بسته است برای تعمیرات. ویژگی خاصی هم ندارد. ساختمان نوساز، شبستان بزرگ و گچ‌بری شده و پاکیزه‌ای دارد با یک در ورودی بزرگ چوبی که مثبت‌کاری ظریفی دارد. در حیاط مسجد چاه آبی است با یک شیر آب. زنی می‌آید از آن آب به فرزند کوچکش می‌دهد و می‌گوید «شفاست».

از مسجد به سمت بازار بیرون می‌آییم. در یک مغازه آهنگری عکس لنین را روی دیوار کوره آهنگر می‌بینم. به او علاقه دارد؟ در اوراتپه، از یکی از همراهان تاجیک پرسیدم، «چرا مجسمه لنین هنوز در بسیاری از شهرها هست؟» گفت «درگیری‌های داخلی تاجیکستان، از روزی آغاز شد که مجسمه لنین را در شهر دوشنبه منفجر کردند و مردم شهرهای دیگر می‌ترسند اگر مجسمه‌ها را دربردارند درگیری شود.» اما گمان نمی‌کنم این همه ماجرا باشد احتمالاً علاقه دولتی‌ها مسبب است. در مردم هم نفرت خاصی نسبت به لنین ندیده‌ام. هر چه نباشد وی پایه‌گذار حکومتی بوده که از جهت اقتصادی همه را فقیر نگه داشته بوده اما بالسویه! و این خود نوعی عدل است.

سپس به باغ وحش می‌رویم که در کنار سیر دریا واقع است. یک باغ متروک است با معدودی اهالی؛ یک شیر، یک ببر، یک شتر، دو خرس و چند مرغابی. همه مفلوک و گرسنه و زار. گویا فیل هم داشته که احتمالاً مثل فیل باغ وحش دوشنبه، در اثر بی‌توجهی و گرسنگی مرده است.

سپس به دیدن آقای «اسدالله یف»، می‌رویم که استاد ادبیات دانشگاه خجند است. می‌گوید «اخیراً آکادمی کمال خجندی تشکیل شده و قرار است بزرگداشت او هم برگزار شود. در شهر یک کلیسا هم داریم. شاعران معاصر و زنده خجند شاعران خوب و معروفی هستند مثل خانم محیی‌الدین آزاد و

خانم فرزانه»

خانم فرزانه را ندیده اما شعرهایش را شنیده‌ام. یک دو غزل. خوب است. اساساً غزل می‌گوید و زبانش به زبان غزل معاصر ایران نزدیک است. استاد از خواننده‌ها هم نام «بای محمدنیازف» و «معروف خوجه» را می‌برد که دومی، قصه خوان است. وی همچنین می‌گوید «مزار و مدرسه ویران شده «هستی بابا» در خجند است. وی از پیروان شیخ نجم‌الدین کبری بوده و گویا پیر شمس تبریزی و پیر فخرالدین عراقی. «صدرعطا» از دانشمندان تبریز پرسیده بود خدای تعالی چه چیز را نمی‌داند و چه کار نمی‌تواند بکند. آنها نمی‌دانسته‌اند. دستور می‌دهد جلاد سر آنها را ببرد. یک پیرزال می‌آید و می‌گوید من پاسخ می‌دهم. پیرزن را بر تخت می‌نشانند و او پاسخ می‌دهد: خدا، مثل خودش خدایی دیگر را نمی‌داند و از عهده خلق خدایی مثل خودش هم بر نمی‌آید.

صدرعطا می‌گوید این پیرزال نمی‌تواند صاحب این پاسخ‌ها باشد. او را می‌زنند. حضرت هستی بابا، از محلی که پنهان شده بوده بیرون می‌آید و معلوم می‌شود جواب از اوست.»

استاد اسدالله‌یف، بسیاری از نسخ خطی را جمع‌آوری کرده. می‌گوید تا سال ۱۹۳۷ م. هر چه از نسخ خطی پیدا می‌شد توسط دولت به دریا ریخته می‌شد و ما باقی مانده آنها را گرد آورده‌ایم و باز هم در جستجوییم.

درباره مراتب تحصیلات عالی در تاجیکستان می‌گوید «لیسانسیه را «صاحب معلومات عالی» می‌گویند و فوق‌لیسانس را «معلومات پُرّه» صاحب دکترا را «آسپیراتور» می‌گویند و آسپیراتور «دکتر زینه اول» است. وقتی وی رساله نوشت «نامزد علم» می‌شود و پس از آن می‌تواند در مدارس دانشیار شود.

استادها قبلاً سیصد و پنجاه روبل حقوق می‌گرفتند ولی الان چهل هزار روبل. البته با توجه به سقوط پول، باید سیصد و پنجاه هزار روبل بگیرند که برابر همان سیصد و پنجاه روبل اولیه شود.»

می‌گوید «سیحون، در زبان سُعدی، «اسپیت آب» یعنی آب سفید نام داشته و نیز سیرآب. در اوستا «تِمه‌ئیس» نام دارد و در حدودالعالم، خَشْرَب.»

مردم خجند، به سابقه تاریخی و فرهنگی و نیز موقعیت جغرافیای آن بسیار می‌بالند. این شهر در محدوده سه پایتخت تاشکند، بیشک و آلماتا قرار دارد. این دلیل و نیز دوری آن از درگیری‌های داخلی تاجیکستان، موقعیت اقتصادی ویژه‌ای برایش پدید آورده است.

این شرایط اقتصادی، جغرافیایی و تاریخی خجند را برای پایتخت شدن مناسب‌تر نشان می‌دهد و این پیشنهاد در زمان شوروی هم مطرح بوده اما تحقق نیافته. شاید دلیل آن، مرکزیت نسبی دوشنبه و دسترسی بهتر آن به مناطق حساسی مثل بدخشان باشد.

جمعه ۷۲/۹/۲۶

امروز یک قرار ادبی در دانشگاه خجند داریم. جلسه شعرخوانی است، اما قبل از آن سری به جمعه‌بازار می‌زنیم. شلوغ است و پر از جنس‌های کهنه. بیرون می‌آییم و به کتابخانه دانشکده می‌رویم. بعضی از ادبا و هنرمندان جمعند. خانم آزاد امین‌زاده، شاعره خجندی که نزدیک به شصت سال دارد، چند شعر می‌خواند. شعرهایش رماتیک است و نزدیک به فضای شعرهای مشیری. سپس «معروف خوجه» غزلی از کمال خجندی می‌خواند و خوب هم می‌خواند، وی شعرهای کمال را در شش مقام موسیقی تاجیک آورده

است. سپس دوشیزه «شکراوا»، بازیگر تئاتر، دو غزل از کمال را دکلمه می‌کند. در واقع این دو غزل را در سالن، بازی می‌کند! حس می‌گیرد و صدایش را اوج و فرود می‌دهد و اطوار مختلف به خود می‌گیرد. عده زیادی از مستمعان شاگردان دانشکده‌اند و گویا آنها را به اجبار آورده‌اند چون حواسشان پرت است و سروصدا می‌کنند و دو سه بار استاد اسدالله‌یف آنها را تهدید به کم کردن نمره می‌کند!

شب در خانه، استاد طغرل شاکر، خبر می‌دهد که روز یکشنبه در «خریسته‌ورز» روستایی در بیست و پنج کیلومتری خجند، یکی از اقوامش مجلس زنانه «مشکل‌گشا» دارد. می‌گوید در این مراسم تعداد خانم‌های شرکت‌کننده باید فرد باشد نه زوج. آجیل مشکل‌گشایشان هم تشکیل می‌شود از میوز، شیرینی و میوه. به خانم جلسه‌دار «بی‌بی آتون» یا «بی‌بی خلیفه» می‌گویند.

درباره تقسیمات سبک‌شناسی نظم در تاجیکستان از او می‌پرسم می‌گوید «در دروس دانشکده‌ای سبک‌شناسی را به سه دوره تقسیم می‌کنیم: دوره قدیم، تا رودکی (قرن دهم م.). دوره میانه تا انقلاب اکتبر، و دوره جدید تا امروز.» تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل.

شنبه ۷۲/۹/۲۷

صبح می‌رویم دانشگاه دولتی خجند. فاکولته فیلولوژی (دانشکده ادبیات و معارف و تاریخ). قرارمان با استاد اسدالله‌یف است، سر کلاس. کلاس ۵۶ نفره است و موضوع درس، عروض. دانشجویان بیشتر دخترند مثل دانشکده‌های ادبیات خردمان. دو ماه در پنبه‌چینی بوده‌اند و حالا پس از دو ماه به کلاس برگشته‌اند. استاد بحور متدارک و مضارع را درس می‌دهد.

چند دقیقه‌ای از کلاس و درس فیلمبرداری می‌کنیم که استاد می‌گوید «فلانی شعر می‌گوید و برایمان شعر خواهد خواند. گوش کنید تا ببینید لحن شعرخوانی ایرانیها چگونه است.» بدون هماهنگی، در محظورم قرار می‌دهد. باید بپذیرم. دانشجویان یکسره گوش می‌شوند. در یک دقیقه به کلاس‌های دیگر خبر می‌دهند که یک شاعر ایرانی آمده است! همه تعطیل می‌کنند و می‌آیند. نه کتابی همراه دارم نه دفتری. ناچار هر چه شعر از شاعران معاصر ایران از بر دارم می‌خوانم. سعی می‌کنم شعرهای بعد از انقلاب باشند تا دانشجویان بیشتر با شعر امروز ایران آشنا شوند. علاقه و اشتیاق مخاطبانم وصف‌ناپذیر است. یکباره چقدر فاصله می‌افتد بین کسالت آن متدارک و مضارع‌ها تا تازگی این غزل‌ها و رباعی‌ها! در پایان به چند پرسش هم پاسخ می‌دهم و سپس همه پیش می‌آیند تا «سایه دست» یعنی امضا بگیرند. نه تنها از من که از همه ایرانی‌ها. عملاً هر پنج نفر کار را تعطیل می‌کنیم و مشغول امضا کردن می‌شویم، این را می‌نویسم تا گوشه‌ای از شوق و علاقه عظیم تاجیکان به ایرانی‌ها و فرهنگ امروز ایران را ترسیم کنم. بعد از شعرخوانی، دانشجویان که دل نمی‌کنند یک مجلس مشاعره مختصر ترتیب می‌دهند. مشاعره را «شعر بَرک^۱» می‌گویند همچنانکه مجلس شعر و موسیقی را «شیر و شکر» می‌نامند. همگی چقدر شعر حفظند. خدا کند از اینجور مجالس بین دانشجویان ادبیات ایرانی و تاجیکی بسیار برگزار شود زیرا این یک شعر گویی ساده نیست بلکه مکالمه‌ای تاریخی و ادبی بین دو برادر دورافتاده است. در مقابل گنجینه حفظیات این جوانها، به سختی موفق می‌شوم آبروی دانشجویان ادبیات ایران را حفظ کنم! کارمان در فاکولته فیلولوژی که تمام می‌شود می‌رویم به محله «توت کلان». می‌گویند درخت

۱- «حشبالا» از «شعر از برکردن» می‌آید.

توتی بزرگ در آن مجله هست و محله نام خود را از آن گرفته است. پرسیان پرسیان راه را می‌یابیم و عاقبت می‌رسیم. الله اکبر! چه درخت عظیمی. می‌گویند هزار و دویست سال عمر دارد. محیطش نزدیک به هشت متر، و قصه‌ها درباره‌اش می‌گویند. یک نفر می‌گوید «در جنگ دوم جهانی که قحطی شده بود عده زیادی با خوردن میوه و برگ این درخت زنده ماندند». درخت عین امامزاده زنده‌ای مقدس است. جایگاه ویژه‌ای برایش درست کرده‌اند با نرده و حفاظ. شایسته‌اش هست.

شب، بعد از شام می‌رویم به گشت‌زنی و در حومه خجند می‌رسیم به جایی که می‌گویند «شهر ممنوعه» است و در زمان شوروی پای غیر به آن نمی‌رسیده چون کارخانه تغلیظ اورانیوم دارد. وارد می‌شویم و گشتاگشت می‌رویم تا رستوران و آشپزخانه آن. هیچکس جلویمان را نمی‌گیرد. چه شهر ممنوعه‌ای! چیز جالبی در آن نمی‌یابیم جز آرامش و زیبایی.

فردا صبح قرار است برویم به دیه خریسته‌ورز، زادگاه استاد طغرل شاکر، برای دیدن مراسم مشکل‌گشا. استاد می‌گوید «این ده بزرگترین ده آسیای مرکزی است ده بیش از چهل هزار نفر جمعیت دارد ولی چون هنوز صنعت و کارخانه‌های بزرگ ندارد به آن ده می‌گوییم». این هم معیاری است!

یکشنبه ۷۲/۹/۲۸

صبح، در راه خریسته‌ورز، به یک بازار بزرگ می‌رسیم که در آن از شیر مرغ پیدا می‌شود تا جان آدمیزاد ولی همه دست دوم! هم لوازم اتومبیل می‌فروشند هم پوست روباه. گشتی می‌زنیم و می‌گذریم. نزدیک ظهر در خریسته‌ورز هستیم وزیر کرسی پدر استاد شاکر. کرسی سرد سرد است ولی در مقابل، گرمای محبتشان بیداد می‌کند «در آیتان، مرحمت کنیتان،

بفرمایان، شینیتان!»!

همین که می‌نشینم، پدر استاد، به عنوان بزرگتر یا صاحبخانه دعا می‌خواند و همه آمین می‌گویند و دست بر صورت می‌کشند و بعد دوباره رو به همه ما تکرار می‌کند «خوش آمدیتان». نام پدر استاد «سراج‌جان» است.

مشکل‌گشا، مراسمی است زنانه که به مناسبت‌های مختلف تشکیل می‌شود عین سفره‌های نذری ایران. این مجلس به مناسبت شب سال یک خانم برپا شده است. خانم‌های همسایه به تدریج می‌آیند. هر کدام یک بقچه پر از نان و آجیل در دست. سفره در این سرما، در بالکن خانه و در هوای آزاد پهن شده. همه دور سفره جمع می‌شوند، در سفره مویز و چای و حلوا گذاشته شده. یکی از خانم‌ها آیاتی از قرآن می‌خواند و خانم‌های دیگر دسته‌جمعی تکرار می‌کنند. سپس نیت می‌کنند. چند شمع هم در سفره روشن است. به اصطلاح تاجیکی، «شمع می‌گریانند» یعنی شمع روشن می‌کنند، آنگاه صاحبخانه، هدایایی که خانم‌ها آورده‌اند بین خود آنها تقسیم می‌کند. عیناً شبیه این رسم، در روزهای سه‌شنبه تشکیل می‌شود و به آن «بی‌بی سه‌شنبه‌گی» می‌گویند.

پس از مراسم، به مسجد «گنبزی» می‌رویم. حتماً همان «گنبزی» است. در ایران هم بسیاری جاها، گنبد را «گنبذ» می‌گویند. نام دیگر مسجد «احراریان» است. پشت مسجد، گورستان است. شجره دفن‌شدگان اصلی این گورستان را به فارسی نوشته‌اند و به خواجه عبیدالله احرار می‌رسد، نام چند تن از حلقه‌های این شجره را هم نوشته‌اند:

۱- خواجه سید یعقوب ابن سید عبیدالله (مدفون در یارکند در چین، نزدیک کاشغر)

۲- خواجه سید زین‌الدین (مدفون در ناحیه «لیلک» در «اوش» قرقیزستان)

۳- خواجه سید شهاب‌الدین علی احراری

استاد شاکر می‌گوید «در زمان اتحاد شوروی در این مسجد اجازه نماز خواندن نبود». سراج جان، پدر استاد، در همین گورستان، قبری برای خود و همسرش آماده کرده است. موتوا قبل ان تموتوا. می‌گویند رسم آماده کردن قبر برای خود، ده سال است در اینجا معمول شده. این رسم قبلاً نبود. به یاد ایران می‌افتم که اینکار قبلاً در آن معمول بود و حالا دیگر نیست! سراج جان می‌گوید «در همه خانه‌ها یک طاقچه وجود دارد به نام «طاقچه اساسی» که رو به قبله است.» نوعی محراب خانگی. البته این طاقچه در خانه‌های حولی دار است نه آپارتمان. علت هم معلوم است. آپارتمان جای حفظ سنت‌ها و اصالت‌ها نیست.

در اینجا هم مثل دیگر جاهای تاجیکستان، در پایان غذا یا قبل از برخاستن از کنار سفره دعا می‌خوانند. برادر استاد شاکر می‌گوید «وقتی دعا نخوانده باشیم به چه مقصد برخیزیم؟» دعای پایان سفره را «دعای شکرانه» می‌گویند. هر کس یک جور دعا می‌خواند ولی دعا‌های مرسوم هم هست «بسم الله الرحمن الرحيم. الحمد لله الذی اطعمنا...».

خریسته‌ورز صد متر با مرز قرقیز فاصله دارد. آن طرف، ولایت اوش قرقیزستان است. می‌گویند در هر بهار، بین کشاورزان قرقیز و تاجیک سر زمین دعوا می‌شود.

خریسته‌ورز، ۱۲ مکتب و ۶ مدرسه دارد. در راه بازگشت به خجند، عده‌ای در میان پنبه‌زارهای بی‌پنبه مشغولند. می‌پرسم «چه می‌کنند؟» می‌گویند «به جهت کمبود سوخت، مشغول جمع‌آوری پوشال پنبه‌اند برای سوزاندن.»

دوشنبه ۷۲/۹/۲۹

صبح دوباره به مزار شیخ مصلح‌الدین نوری می‌رویم، شور و شتابی بر مسجد حاکم است. می‌گویند آقای برهان‌الدین ربانی، رئیس‌جمهور افغانستان قرار است بیاید. بر در و دیوار پارچه خوش‌آمد آویخته‌اند. فرصت ایستادن و دیدن نداریم. قرار است به دیدن دریاچه «قیراق قوم» برویم.

«قیراق قوم»، و «چاردره» دو سد عظیم بر سیر دریا هستند. دریاچه سد قیراق قوم را «دریای تاجیک» می‌گویند. در ساحل این دریاچه یا به اصطلاح تاجیکان «آب انبار»، شهرک قیراق قوم قرار دارد و خود دریاچه، یک دریای حسابی و مواج است. ماهی هم در آن پرورش می‌دهند. در فصل گرما، روی دریاچه پر از قایق‌های تفریحی است و «تور بَز» یعنی پلاژ توریست‌ها شلوغ می‌شود اما اینک سرما همه چیز را تعطیل کرده است. سد، نیروگاه برق هم دارد و برای همین پلیس از ادامه فیلمبرداری ما جلوگیری می‌کند. چه باد سردی در ساحل می‌وزد. وحشتناک. می‌گریزیم. می‌گویند خاکبرداری برای ساخت این دریاچه با دست انجام شده! چه دست و چه ماشین، کار عظیمی صورت گرفته است.

عصر به سوی «ایست فرح» راه می‌افتیم. شهرکی که می‌گویند هالیوود تاجیکستان است. ۸۰ درصد یا به اصطلاح تاجیکستان هشتاد «فانز» فیلم‌های تاجیک‌ها در آنجا ساخته می‌شود. چون هم موقعیت‌های طبیعی و جغرافیایی مناسبی دارد و هم در عین بزرگ بودن، خصوصیات محلی خود را حفظ کرده است.

از خجند تا ایست فرح صد و ده کیلومتر است. وقتی می‌رسیم هوا را گرم‌تر از خجند می‌یابیم. وارد هتلی می‌شویم که در سالن آن صدای موزیک طنین‌انداز است. تاکنون در هیچ هتل تاجیکستان صدای موزیک نشنیده‌ام.

سه‌شنبه ۷۲/۹/۳۰

ایست فرح با حومه‌اش صدو شصت هزار جمعیت دارد. صبح برای دیدن شهر راه می‌افتیم. شهر پر از چایخانه است. یک آثارخانه هم دارد که آثار خوبی در آن هست ولی همه را به طور فشرده درهم چیده‌اند.

بر در و دیوار موزه، به خط فارسی خوب، چیزهایی نوشته‌اند درباره ساعت کار موزه و... می‌پرسم «خط کیست؟» می‌گویند «آقای عبدالقیوم واحد که مسئول موزه است». عبدالقیوم می‌گوید «پدرم مومن بود و نماز می‌خواند و من قرآن را با صدای او به یاد دارم. من از روی همان یادهای کودکی خط فارسی را خودآموزی کردم».

سپس به «مسجد قلعه» می‌رویم که در بازار واقع است و قدمتی ششصد ساله دارد. در اطاقکی در این مسجد، عده‌ای نشسته‌اند. مردی میان‌سال رئیس بقیه است می‌گوید «من انجینیرم» (مهندس). نامش «محمدجان احمدزاده» است. می‌گوید «قدیم‌ترین مسجد این شهر مسجد حضرت شاه است در ده «چارقشلاق»، و مقبره‌ای دارد که پیش طاق آن عربی نوشته و خود مقبره را از چوب ساخته‌اند با کنده‌کاری‌هایی که استادان امروز نمی‌توانند بسازند».

چهره‌اش نیمه تاجیک نیمه ترک است. اساساً چهره اهالی ایست فرح به ترک‌ها نزدیک‌تر است. مرزنشین‌اند. این شهر واقعاً شهری قدیمی است. کوچه‌ها کهنه و خانه‌ها مثل خانه‌های صد سال پیش ایران، ولی با بلوک‌های سیمانی. بازار شهر بسیار حقیر و فقیر است و کم‌جنس.

عصر می‌رویم ده «چارقشلاق» دیدن مسجد آن. مسجد را سه سال پیش ساخته‌اند. چارقشلاق دو مسجد دارد و چهارصد خانوار. مسجد دوم همان مسجد حضرت شاه است. در واقع مزاری است. می‌گویند مزار نبیره امام

حسن (ع) است. در کنارش مسجدی قدیمی هست و مسجدی نو. هیچکس تاریخچه مزار و مسجد را به درستی نمی داند اما از چوب های کنده کاری شده سقف که بسیار هم زیبا هستند، می توان کهنگی بسیار آن را دریافت. امشب شب چله است. هر جور هست هندوانه ای گیر می آوریم!

چهارشنبه ۷۲/۱۰/۱

امروز هوا در ایست فرج بسیار خوب است. آفتابی و بدون باد. شهر در میانه کوه ها واقع است و گرم می ماند.

در اینجا بیشتر از هر جای دیگر نوشته فارسی بر دیوارها می بینم. گاهی غلط هم نوشته اند «سرتراش خوانه».

در پیاده رویی، قلم و کاغذ در دست، در حال راه رفتن مشغول نوشتنم و سرم پایین است که یکباره مغزم منفجر می شود. سرم به پیش آمدگی دیواری خورده است. خون چکه چکه می ریزد. گمان کنم شکسته است. فرصتی برای دیدن بیمارستان شهر! دوستان در اتومبیل می نشانند و به بیمارستان می رسانند. از دخترک پرستاری می پرسند «برای بستن زخم کجا باید رفت؟» اما او به جای پاسخ، از سر دلسوزی مشغول سوال و جواب می شود: «کجا زخم شده؟ کدام خیابان؟ چه جوری؟...» بالاخره به جلوی اطاق زخم بندی می رسیم. عده ای پشت در اطاق، صف کشیده اند. سر و دست خون چکان مجوز خوبی است برای ورود بدون نوبت. پشت سرم غرولندی می شنوم اما حجب و حیای تاجیکی اجازه اعتراض شدیدتری نمی دهد. یک پزشک و دو پرستار در اطاق اند. دوستان توضیح می دهند که «مهمانیم و از ایران». با شنیدن این کلمات، مرا فوری می نشانند و مشغول مداوا می شوند. روی دیوار مطب، تصویر خواننده ها و رقاصان تاجیک و هندی. سرم پایین است تا

پزشک بخیه بزند که چشمم به کفش او می افتد. پاره و پوره! چشم می گردانم و کفش پرستارها را نگاه می کنم. نو! در سرزمین عجایم؟! درباره حقوق پزشکان و پرستاران می پرسم می گویند «بستگی به سابقه کار دارد و چون از بیمار پولی نمی گیرند ناچارند به همان نقه اداری بسازند و بسا که حقوق پرستار از پزشک بیشتر باشد». بیچاره پزشک! قرن ها از رفقای خودش در ایران عقب مانده!!

می خواهند یک آمپول کزاز هم بزنند که نمی گذارم. زائد است. و حالا در اتومبیل نشسته ام با سر بسته و سردرد دیوانه کننده. عازم ده «قلعه چه مزار» یم، زیارتی خواجه عبدالله انصاری، و البته نه آن خواجه که ما می شناسیم و مدفون هرات است. به این خواجه، «سُرخِی» هم می گویند چون در دامنه یک تپه سرخ دفن شده. مزار وی در کنار سه مزار دیگر است مزارات «خواجه روشنایی»، «خواجه غایب» و «خواجه گز». مزار خواجه عبدالله یکی از مقدس ترین جاهای ایست فرح است و از قرن چهارم هجری مانده. می گویند صاحبان این چهار مزار به جهاد آمده بوده و شهید شده اند و هفت برادر بوده اند که با هم مدفونند. سه برادر دیگر در جاهای دیگرند: «خواجه کبودپوش» در «زمرد»، «خواجه تکرآووت» در «کانی بادام» و «خواجه چه مراغان بابا» در قشلاق «واروخ».

گمانم از صوفیان و عرفا بوده اند هر هفت تن. در قرن چهارم در این مناطق جهادی نبوده است. کلمه خواجه هم شاید اشارتی به همین معنا باشد. مردم برای شفا به زیارت این خواجهگان می آیند. وقتی می رسیم یک خانواده در حال قربانی کردن یک گوسفندند. جلو نمی روم. امروز به اندازه کافی خون دیده ام. پیرمردی ما را به طرف مزارها می برد. از بین یک باغ می گذریم و به یک خانه قدیمی کاهگلی گنبددار می رسیم. پیرمرد در

جیب‌هایش می‌کاود و کلیدی می‌یابد و در را می‌گشاید. یک مزار کوچک است با قبری در میانه. یک چوب نوشته بالای قبر گذاشته‌اند که «در این مزار یکی از پیروان دین اسلام و اهل تصوف، عبدالله بن عبو منصور انصاری دفن شده ۱۰۸۸-۱۰۰۶ م.» «ابو» را «عبو» نوشته. حدس من درباره صوفی بودن خواجه درست بود.

پیرمرد می‌گوید «زن‌هایی که بچه می‌خواهند به زیارت خواجه می‌آیند و سپس از کوه بالا می‌روند به زیارت خواجه غایب». در همین دم یک زن و مرد جوان دارند از کوه بالا می‌روند. خدا بچه صالحی نصیبشان کند!

مزار خواجه روشنایی، دایره‌مانندی است بدون سقف. دیوارها دو متر ارتفاع دارند و محوطه آن تقریباً ۱۲ متر است. چهار محراب کوچک در چهارگوشه محوطه قرار دارد و شمع‌هایی سوخته در هر کدام. مزار مربوط به قرن دهم م. است. پیرمرد می‌گوید «این مزار سقف نمی‌پذیرد. چند بار روی آن سقف گذاشته‌ایم ولی صبح دیده‌ایم سقف نیست. عاقبت معلومان شده که خواجه، روشنایی می‌خواهد!» بالای مزار خواجه گز، یک درخت گز روییده.

در کنار مزارها، زنی که گوسفند قربانی کرده اینک مشغول پختن گوشت است. یک دیگ سیاه بزرگ را بر سر آتش داغ می‌کند و گوشت‌های تکه تکه شده را در آن می‌ریزد. زن، دل‌درد داشته و شفا یافته و حالا آمده نذرش را ادا کند. از کانی‌بادام آمده‌اند. دعوت‌مان می‌کنند سر سفره. پیرمردی می‌گوید «قسمت را ببین. شما از ایران، ما از کانی‌بادام و غذا در اینجا!»

بعد از ظهر می‌رویم «مسجد حاجیان». این مسجد نود سال عمر دارد و مسجد جامع است. می‌گویند این مسجد را به طور «حُشَر» ساخته‌اند یعنی دسته‌جمعی. مسجد در چارکو واقع است که بیست و هفت هزار نفر جمعیت

دارد. بخشی از مسجد را در حدود پنجاه سال پیش، زنی با سرمایه خود ساخته است.

«لنگرگاه ماهیان» یکی دیگر از دیدنی‌های اطراف ایست فرح است. استخری است لبریز از ماهی که گرفتن آنها را حرام می‌دانند. استخر در حیاط یک مزار واقع شده. مزار «شیخ حسام‌الدین صدر شهید» که در سده ۱۲ م. می‌زیسته. می‌گویند شیخ در سال ۱۱۴۲ م در ۵۳ سالگی در یک جنگ به قتل رسیده. در سال ۱۹۸۷ قبر را شکافته و جسد را بعد از هشتصد سال سالم یافته‌اند. پیرمردی از متولیان، موضوع را با هیجان فراوان شرح می‌دهد. می‌گوید «جسد را به چشم خودم دیدم».

در استخر، از بسیاری، ماهیان روی هم غلت می‌خورند. می‌گویند هر کس از این ماهی‌ها بخورد می‌میرد. در جنگ دوم جهانی چند سرباز روس خوردند و مردند. البته ماهی‌ها خوردنی نیستند.

یک شام نداری هم در اینجا می‌خوریم. دخترکی به نام «صائم» مشغول پختن است و کمی از آن هم قسمت ما می‌شود.

فردا پایان سفرمان در تاجیکستان است و باید به طرف قرقیزستان برویم. هر شب در تلفن‌خانه تلاش می‌کنیم با ایران تماس بگیریم و نمی‌شود. ارتباطی برقرار نیست یا به قول تاجیک‌ها «علاقه نیست». وضعیت تلفن عموماً بسیار بد است و هر تماسی به یک معجزه می‌ماند. عصر، قبل از رفتن به تلفن‌خانه، سری می‌زنیم به «طبابت‌خانه و استراحتگاه زمرد». جایی دلکش و باز است. یکی از استراحتگاه‌های معروف شوروی، با همه امکانات ورزشی و تفریحی و پزشکی ممکن.

با مختصری پول که در حکم هیچ است می‌توان ۲۴ روز در اینجا ماند و استراحت کرد. چایخانه بسیار زیبا و خوبی دارد به نام «سینا». در حال ساختن

«آثارخانه طبی» اش هم هستند و آقای «میرزا حکیم اف» رئیس آن است. سرحال و سرزنده. درباره سر شکسته من شوخی می‌کند که «تو لازم است ۲۴ روز دم بگیری» (استراحت کنی). این استراحتگاه پنج دقیقه با ایست فرح فاصله دارد.

پنج‌شنبه ۷۲/۱۰/۲

«فاتح» راننده پایش را کرده در یک کفش که می‌خواهم برگردم دوشنبه عید ژانویه پیش زن و بچه‌ام باشم. زنش روس است. ما تقریباً چهل روز است از خانواده و ایران دوریم و او پانزده روز است از دوشنبه.

امروز دوباره یکی از اتومبیل‌ها خراب شده و ما ناچاریم روز را به استراحت بگذرانیم تا اتومبیل «ساز شود». در شهر می‌گردیم ولی هیچ جای جالبی وجود ندارد.

خانه‌ها مثل همه خانه‌های شوروی‌ساز، آپارتمان‌های چهار طبقه‌اند اما شیوه زندگی در آنها روستایی است.

گاهی جلوی محوطه آپارتمان‌ها گوسفند بسته‌اند و گاه از بالکن خانه‌ها گوسفندی به پایین سرک می‌کشد.

محوطه وسط بلوک‌ها عموماً پر از لباس‌های شسته و رنگارنگ است که بر بندهای مشترک آویخته‌اند. آپارتمان که جای لباس پهن کردن ندارد. راه‌پله آپارتمان‌ها، چون ملک خصوصی محسوب نمی‌شوند و کسی دلشان برای آنها نمی‌سوزد کثیفند و گاهی زباله‌دانی واقعی.

قدم‌زنان از یک خیابان می‌گذریم. ناگهان بچه‌ای با دیدن ما جیغ می‌کشد و گریان می‌گریزد و وارد خانه‌ای می‌شود. مادر از پنجره سر بیرون می‌آورد که علت را بفهمد و با دیدن ما لبخندی می‌زند. می‌پرسیم «بچه از چه ترسید؟».

می‌گوید «هر پنج نفر شما آقایان عینک زده‌اید و بچه من تاکنون اینهمه آدم عینکی یکجا ندیده است!»

در تاجیکستان و در تمام آسیای مرکزی عینک بسیار کم استفاده می‌شود. به گمانم دو دلیل دارد: اول استفاده بسیار از سبزیجات که چشم‌ها را سالم نگاه می‌دارد و دوم تنفر عمومی از عینک! تنفر کلمه اغراق‌آمیزی است ولی غالباً عینک را دوست ندارند.

سری هم می‌زنیم به تعمیرگاه که از وضعیت اتومبیل خراب با خبر شویم. تعمیرگاه بزرگی است با ده‌ها اتومبیل منتظرالتعمیر. یک جوان ۱۸ ساله مشغول وررفتن با ماشین ماست. ماهر نیست. اساساً آدم فنی کم دیده‌ام و دائماً می‌نالند که متخصصان روس رفته‌اند. تعمیرگاه تراشکاری هم دارد و همانجا سفارش ساخت یک پیچ شکسته را می‌دهند. ساعت ۷ شب می‌روم مخابرات بلکه تماسی با ایران بگیرم. تلفن چی می‌گوید «علاقه نیست، مگر اینکه رئیس بگوید!» می‌روم بالا که رئیس را ببابم. در اطاقی را تصادفی باز می‌کنم. مرکز تلفنچی‌هاست. دو پیرزن روس نشسته‌اند و دو زن میانسال تاجیک. مودبانه و با لحن فصیح ایرانی حرف می‌زنم و بلافاصله تأثیر می‌کند. می‌گویند «به خانه برو و منتظر باش. سر ساعت ۸ زنگ می‌زنیم». ده دقیقه فرصت مکالمه می‌گیرم و به خانه می‌روم. برای تلفن زدن به کشورهای دیگر باید از مخابرات یک قبض بگیری و برگردی خانه. هر وقت شماره را بگیرند به خانه وصل می‌کنند. البته در همان مخابرات هم می‌شود تماس گرفت ولی غالباً دوست دارند به خانه وصل کنند.

و شب، بالاخره با تهران تماس می‌گیرم. ساعت ۱۲ به وقت اینجا و ۱۰/۳۰ به وقت تهران.

جمعه ۷۲/۱۰/۳

دیشب در خانه خاله یکی از همراهان تاجیک مهمان بودیم. آپارتمانش را تازه به او داده بودند. به رایگان. نوبت خانه گرفتنش بوده. شوروی مسئله مسکن را با انبوه‌سازی، یکسره حل کرده بوده. بسته به تعداد بچه‌ها که بیشتر می‌شوند خانه‌های بزرگتری به والدین می‌دهند. خاله‌جان زن تندوتیزی بود به نام «کبری خانم» و در کارخانه کنسروسازی کار می‌کرد.

صبح که بیدار می‌شویم سروصدای تکاندن فرش از بیرون می‌آید. هر روز کسی هست که فرش بتکاند و آویزان کند. با یک وسیله مگس‌کش مانند بزرگ به آن می‌زنند و در محوطه باز بیرون آپارتمان‌ها آویزان می‌کنند.

امروز روز حرکت به سوی قرقیزستان است. ۳۸ روز در تاجیکستان بوده‌ایم. و حالا از مرز «دهنه» وارد ازبکستان می‌شویم. باید منطقه‌ای از ازبکستان را بگذرانیم تا به قرقیزستان برسیم. در راه صحبت از مشکلات تاجیکستان می‌شود و راه‌حل‌ها. مشکلات اولاً ضعف اقتصادی دیرین آن است ثانیاً فرار متخصصان روس و ثالثاً ضعف مدیریت و رابعاً درگیری‌های داخلی. بدون اغراق کلید حل غالب این مشکلات در دست ایران است. کدام کشور دیگر در جهان هست که اینهمه تاجیک‌ها را دوست داشته باشد و علاقه‌مند به رفع گرفتاری‌هایشان؟ باید درگیری‌ها کنار گذاشته شود و از امکانات ایران در حل مشکلات اقتصادی استفاده کرد.

اینک در ازبکستانیم و وادی فرغانه. از دهی می‌گذریم به نام «بستان». تاکنون چند ده دیگر به این نام دیده‌ام.

فرغانه وادی خرّمی است. پردرخت و حاصل‌خیز و پرآبادی. مولانا این وادی را نماد دنیای روشنی و روحانی گرفته در مقابل ترکستان خاک «نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه»

حاصل خیزی و ارزش خاص این وادی باعث شده در تقسیم‌بندی‌های استالینی، آن را چنان بین سه جمهوری قرقیز و تاجیک و ازبک تقسیم کنند که به هر کدام سهمی برسد. از این جهت در نقشه که می‌نگری مرز این سه کشور در این قسمت بسیار پیچ در پیچ و عجیب شده و دنباله‌هایی از هر یک در دل کشور دیگر فرو رفته است.

شهر «فرغانه»، شهر تازه‌ای است. روس‌ساز است با ساختمان‌های بزرگ روسی ولی درخت‌های کهن. در این فصل سرما هم درخت‌های شهر بعضاً سبزند. هوا بسیار خوب است و نشانی از زمستان وجود ندارد. هر چه در باره آبادی و لطف این وادی گفته‌اند بجاست.

مردم شهر مخلوطی از روس و تاجیک و ازبک. شهر شلوغ و زنده. در یک رستوران کنار خیابانی در هوای آزاد نهار می‌خوریم و راه می‌افتیم. وادی فرغانه، برخلاف خاکش، هوای آلوده‌ای دارد. نسبتاً آلوده. کارخانه‌های زیادی در آن هست و شعله‌چاه‌های گاز هم از دور پیداست. وادی در میان کوه‌ها قرار دارد و باد آلودگی را خارج نمی‌کند. هوا در افق مثل هوای تهران است.

مرز ازبکستان و قرقیزستان درست از روستای «قره‌باغ» می‌گذرد، در «ریان^۱ مرحمت» از ولایت «اندیجان»، ریان به معنی منطقه است. قره‌باغ یک روستای جاده‌ای است. بخشی است از جاده. دو طرف راه خانه‌های سفید یک طبقه قرار دارند و روستا عین یک قطار فقط طول است بدون عرض. یک ربع در شهر جاده‌ای پیش می‌رویم و خودمان هم درست نمی‌فهمیم کی از مرز می‌گذریم. پس از آن به شهر «اوش» می‌رسیم و شب شده است. شهر شلوغ است و پر از ماشین و فروشگاه‌ها روشن و پرمشتری. اما نور عمومی

شهر بسیار کمتر از تهران است. در طول راه که می آمدیم زمین ها پوشیده از برف بودند چون از ارتفاعات می گذشتیم ولی هوا اصلاً سرد نبود. هوای اوش هم سرد نیست. در خیابانی می ایستیم برای یافتن هتل. تا دوستان تاجیک پرس و جویی بکنند من پیاده می شوم که قدمی بزنم. ناگهان سه جوان درشت قرقیز جلویم را می گیرند که «اهل کجایی؟» می گویم «ایران». با شنیدن نام ایران گل از گلشان می شکفت و زیربازویم را می گیرند که «باید با ما به کافه بیایی و «چیزی» بنوشی!» هر چه سعی می کنم توضیح دهم که اشتباه گرفته اید دست بر نمی دارند. عاقبت یکی از همراهان تاجیک به کمک می آید که «دست از سرش بردارید.» می گویند «نمی شود. برادر مسلمان ماست از ایران و مهمان ماست و حتماً باید چیزی بنوشد». و خودشان به طور اساسی «چیز» نوشیده اند و ملنگند! و هی می گویند «برادر مسلمان و ایرانی و مهمان!» عاقبت دوست تاجیک شیرفهمشان می کند که این برادر مسلمانی است که چیزی نمی نوشد و خلاص می شوم. این ماجرا مرا به یاد سفرنامه «وامبری» می اندازد، نویسنده «سیاحت درویشی دروغین در آسیای مرکزی» که می گوید «زن های قرقیز در بیابان پر از ریگ بر سر دادن آب از مشک های خود به مسافران با هم نزاع می کردند زیرا آب دادن به مسافر تشنه در گرمای سوزان را از آداب مهمان نوازی می دانند و هر مسافری که باعث شود یک قرقیز این رسم مقدس را به جا آورد او را رهین منت خود کرده است.»

هتل ایتوریست، اقامتگاه امشب ماست. در سالن هتل نشستیم برای نوشتن، و دوستان می روند برای چک و چانه زدن با مسئول هتل درباره قیمت. و حالا یک زن قرقیز پیر و چاق دست به زیر چانه نشست و به فارسی نوشتنم نگاه می کند. حتماً خاطره دوردستی در ناخودآگاهش این خط از یاد رفته را به یاد می آورد!

شنبه ۷۲/۱۰/۴

هوا مه آلود است ولی باصفا. دیشب کوهی را که در وسط شهر قد برافراشته در تاریکی ندیده ایم ولی حالا پیدا است. کوه «تخت سلیمان». با سه قله اش کاملاً در وسط شهر ایستاده. کوه مقدسی است و منزل «بائر» در آن قرار دارد. در واقع نمازگاهی که بابر در سر راه خود به سوی هند ساخته است. مردم گمان می کنند قبر بابر هم در آن قرار دارد ولی نیست. از همه آسیای مرکزی برای زیارت آن می آیند و معتقدند اگر کسی دوبار به زیارت آن برود حاجی می شود. در کوه سلیمان، غاری وجود دارد که با اضافه کردن قسمت هایی به آن تبدیل به موزه ای زیبا و بی نظیر در دل کوه شده است.

موزه، در دو طبقه به وجود آمده. طبقه بالا طبیعی است و طبقه زیرین مصنوعی. موزه «مجموعه غار» نامیده می شود.

جلوی در موزه که می رسیم عروس و دامادی به همراه خانواده و دوستان آمده اند که عکس یادگاری بگیرند و ازدواجشان را خوش یمن کنند. هم تقدس کوه انگیزه این کار است هم چشم انداز زیبایی که شهر از این بالا دارد. از تمام اوش عروس و دامادها در روز اول ازدواج به اینجا می آیند.

طبقه پایین موزه، مختص اشیای باستانی است. تابوتی در آنجاست مربوط به قرن دوم تا چهارم م، از جنس چوب «ارچه» (کاج). از این درخت نوعی موم تراوش می شود که به حفظ جسد کمک می کند. در داخل تابوت، استخوان های زنی قرار دارد که جنین وار خوابیده است. در آن روزگار معتقد بوده اند جنازه باید به شکل جنین دفن شود (تولد نو؟). جسد از قبرستانی در ولایت اوش کشف شده. راهنمای موزه می گوید «ظاهراً این زن زرتشتی بوده» ولی دلیلی بر این مدعا ذکر نمی کند. چند سنگ حکاکی شده و یک لایرنر گچی هم هست که از روی لایرنر اصلی که سنگ بوده قالب گیری

شده. به نظر می آید لایرننت، نوعی تقویم خورشیدی بوده و از آثار قرن اول م. است.

سنگ‌های حکاکی شده در اطراف جلال آباد پیدا شده. دو هزار سال قدمت دارند. روی یکی از آنها نقش بزکوهی است. سنگ دیگری هم با همین نقش هست با قدمتی سه هزار و پانصد ساله. بر روی سنگی دیگر، صحنه‌های مراسم دینی نقش شده. سنگی دیگر یک کلمه بزکوهی و چوپانی اسب سوار را بر خود دارد و نشانه آفتاب بالای آنها. این سنگ از کوه «تش کومیر» پیدا شده.

فاصله طبقه پایین و بالای موزه، پلکانی است که آن را بخش طبیعت‌شناسی کرده‌اند. چند جانور خشک شده چیده‌اند و آرایش غارهای طبیعی و مسکن جانوران را به آن داده‌اند.

فاصله طبقه پایین و بالای موزه، چهل متر است.

نام غاری که موزه را در آن ساخته‌اند «غار سرخ» است. این نام را به خاطر خاک قرمز رنگی به آن داده‌اند که در گوشه‌ای از غار اصلی که همان طبقه بالایی موزه باشد ریخته است. حفره‌ای در گوشه غار هست و خاک از آن استخراج می‌شود. معتقدند هر بیماری که از آن خاک به پیشانی بمالد شفا می‌یابد. بیماران هم آمده‌اند و مشغول خاک درمانی‌اند! به جز بیماران و بازدیدکنندگان، چند جوان هم در غار هستند. یک پسر، دو دختر روس و یک دختر نیمه روس، نیمه ازبک. برای کوهنوردی آمده‌اند.

این بخش از موزه اختصاص دارد به یک خیمه قرقیزی بزرگ که «یورت»^۱ نامیده می‌شود. محیط این خیمه بیست و هفت متر است. گرداگرد آن گلیم چیده شده و در وسط تنورمانندی است برای آتش زمستانی. بر در و دیوار

1. yorta

یورت اثاث و لوازم زندگی قرقیزهای کوچرو آویخته شده. «کوکور» که مثل مشک است برای «قمیز» (شیراسب)، حصیر، ساز «قاموس» (قاموز) و ساز «قیاق» (که همان قیچک است) و «قالیق» (کلاه).

خانم راهنما که «لیلیان» نام دارد خواهش می‌کند روی گلیم‌ها بنشینیم. بر صدر چادر می‌نشینیم. می‌گوید «اینجا که نشسته‌اید مکان بزرگترهای خانواده است.» اثاث در دو بخش جداگانه چیده شده‌اند. بخش مردانه که ساز و وسایل شکار و جنگ در آن چیده شده و بخش زنانه که صندوق و مشک و ابزار زندگی روزمره را شامل می‌شود. چهره خانم لیلیان به قرقیزها نمی‌ماند، اگرچه شباهت کلی دارد ولی زردی رنگش بیشتر از قرقیزهای گندمگون است. می‌گوید «کُره‌ای هستم. پدر بزرگ و مادر بزرگم جزو کسانی هستند که استالین آنها را از کره به روسیه آورد.»

رئیس موزه مرد موقری است به نام «آدانوف آلائی بک». ترکیب نام روسی و قرقیزی هم چیز غریبی است. درباره تاریخ اوش از او می‌پرسم می‌گوید «معنی نام اوش درست معلوم نیست اما می‌گویند از قرن سوم تا اول ق.م. در اینجا قبیله‌ای زندگی می‌کرده به نام «اوسون» که مخففش می‌شود «اوس» و شاید اوش از آن گرفته شده. قرقیزها به آن «آش» هم می‌گویند.»

خانم لیلیان می‌گوید «عده‌ای از آن اوسون‌ها در همین غار می‌زیسته‌اند و هنگام ساختن موزه در غار و ساختن راه در کوه سلیمان، وسایل زیادی از آنها پیدا کرده‌اند که بخشی از آنها در موزه است. این غار در واقع پناهگاه آنها بوده و به وسیله راهی مخفی از طریق غار به بالای کوه می‌رفته‌اند.»

آقای الای بک می‌گوید «قصه‌های زیادی در باره کوه هست. مثلاً می‌گویند حضرت سلیمان وقتی گرد جهان می‌گردد و پایان آن را نمی‌یابد کنار کوه می‌نشیند و می‌گوید «اوه» یعنی خسته شدم و نام اوش از همان اوه گرفته

شده! یا دانشمندان می‌گویند در حکومت قراخانیان، پادشاهی بود در اوزگند به نام سلیمان. او در این محل قرارگاهی داشت. پس از مرگ در همین جا دفن کردند و نامش به کوه رسید. درباره کوه خرافاتی هم وجود دارد. مثلاً در نزدیک خانه بابر دو سنگ نزدیک به هم هست که اگر مردی به زنش شک داشته باشد به او می‌گوید از میان این دو سنگ بگذر. اگر توانست بگذرد پاکیزه است وگرنه...!»

همینطور که با آقای الای یک صحبت می‌کنیم او درباره جاهای دیدنی قرقیزستان صحبت می‌کند از جمله مزار «ارسلان بابا» در کوههای جلال‌آباد که دریاچه‌ای هم نزدیک آن است. مزار حضرت «ادریس» دورتر از «شاه فاضل» در روستای «جنگی بزر» (بازار نو). قله پاییدی در بدخشان و «ماناس». می‌گوید «نمی‌دانیم ماناس کی می‌زیسته اما می‌دانیم که به هر حال وجود داشته و با چینی‌ها، اویغورها و عرب‌ها و حتی به قول بعضی با اسکندر مقدونی هم جنگیده است. داستان‌های ماناس در بین قرقیزهای چین رواج بیشتری دارد. این داستان‌های منظوم را مردم خلق کرده‌اند و شخصی به نام «بالایف» وجود داشت که نزدیک به پانصد هزار بیت از این شعرها را بلد بود.»

ظهر برای نهار از کوه پایین می‌آییم. در زیر پای کوه، بازار و مسجد جامع قرار دارند. مسجد جامع، بنایی هفتصد ساله است. کمونیست‌ها در ابتدای قدرت گرفتن، روی آن خاک ریخته و یکسره مدفونش کرده بوده‌اند و حالا یک سال است که دوباره خاک‌ها را کنار زده‌اند و مسجد را بیرون آورده‌اند. چه مسجد زیبا و خوبی است اما سراپا خاک آلود. مشغول تعمیر آن هستند. روی دیوار شبستان اصلی و زیر گنبد اییاتی به فارسی بوده است که غالباً در اثر خاک‌ریزی یا خاک‌برداری از بین رفته‌اند اما از آثارشان پیداست که به

خط نستعلیق خوش بوده‌اند و این مصرع مولانا را خواندم «ابر گریان باغ را خندان کند» تاریخ تحریر آن ۱۳۱۶ ه. ق.

بازار اوش، شلوغ است و پر از کالاهای بنجل غربی. پولمان ته کشیده و باید کمی دلار تبدیل کنیم. یک اتومبیل ایستاده و قیمت ارز را بر مقوایی نوشته و روی شیشه آن چسبانده‌اند. دست می‌کنم و چند دلار درمی‌آورم که ناگهان دو سه نفر بازوی مرا می‌چسبند. می‌ترسم. آقای به نام «موسی» که از صبح از طرف شهرداری، همراه ما شده پیش می‌رود و به آنها توضیح می‌دهد «این ایرانی است.» کنار می‌روند. خوشبختانه پلیس‌اند نه چیز دیگر! هر دلار تقریباً ده توم است. روس در بازار چقدر زیاد است و در همه اوش.

از میان شهر، رودخانه «آق بوره» (موج سفید) می‌گذرد و اوش را به دو بخش قدیمی و روسی تقسیم می‌کند. بازار در شهر کهنه قرار دارد. آب رودخانه در تابستان زیاد است و حالا به خاطر زمستان کم. البته کمبود آب به خاطر خشک شدن سرچشمه‌های کوهستانی آن هم هست.

قبل از ظهر پلیس گروه فیلمبرداری مان را دستگیر می‌کند و خشونت هم می‌کنند ولی چون مجوز فیلم‌برداری از شهرداری گرفته‌ایم آزاد می‌شوند. از بس در اوش پلیس و ارتشی پراکنده است به یک شهر نظامی شبیه است.

غذای ظهر، «فونچازا»^۱ است، مرکب از ماکارونی (که به آن رشته می‌گویند) و گوشت ریز و سیب‌زمینی. این غذا، جزو غذاهای «دونگن»^۲ هاست. غذای دیگر «بیشتکس»^۲ نام دارد که البته ربطی به بیشکک ندارد! یک تکه گوشت چرخ شده سرخ کرده است به همراه پوره سیب‌زمینی، ترب رشته شده، لبوی ریز شده و کلم سرخ شده.

عصرمان هم به تصویربرداری از کوه سلیمان می‌گذرد. نام این کوه قبلاً

1. Funchasa

2. Bishtex

«بَراکوه» بوده و در دوره اسلامی «تخت سلیمان» نام گرفته. مردم می‌گویند پیروان حضرت سلیمان در این کوه زندگی می‌کرده‌اند، مثل آصف بن برخیا. و معتقدند سلیمان در اینجا مرد و تخت سلیمان اینجا بود. اوش، با جمعیت سیصد هزار نفری‌اش با رشته‌کوه‌های اطراف شهر محاصره شده است و تخت سلیمان، جدا از کوه‌های دیگر درست در وسط شهر واقع شده. شب در همه جا کاج گذاشته‌اند. بوی کریسمس می‌آید. آن هم در یک شهر کاملاً مسلمان.

یکشنبه ۷۲/۱۰/۵

امروز باید به دیدن خانه بابر در کوه سلیمان برویم. راه باریکی در کوه به طرف خانه می‌رود. در دو طرف راه باریک، همه درخت‌ها را دخیل بسته‌اند. نشانه تقدس کوه. در بخشی از راه، گورستان شهر در زیر پایمان واقع می‌شود. گورستان در دامنه کوه واقع شده.

بوته‌ها را هم در کوه دخیل بسته‌اند. هر سنگ و هر گیاه در اینجا مقدس است. در بعضی قسمت‌ها، در بین درخت‌ها که می‌گذریم انگار در تونلی از دخیل‌ها عبور می‌کنیم.

تخت سلیمان، کوه بسیار زیبا و پرجذبه‌ای است با هزاران راز و رمز و نکته. خانواده‌ای از بالای کوه پایین می‌آیند و از کنار ما می‌گذرند و به گورستان می‌رسند و بر سر مزارها می‌نشینند به فاتحه. در کنار خانه بابر، سکویی آجری ساخته‌اند که روی آن چوب انداخته‌اند برای استراحت زوار. می‌نشینم. شهر در زیر پاست و افق در مقابل و ابر و کوه و مه و آسمان سفید. چه نقشی دارند این کوه‌ها در حیات معنوی آدمیان و چه معنوی‌اند شهرهایی که در دامنه کوه‌های آسمانی واقع‌اند. شهرهایی که نه بر زمین بلکه بر

سراشیب آسمان ساخته شده‌اند.

پیرمری ازبیک به نام «عالم جان» بر تخت نشسته و کم کم به حرف می‌آید. روسی حرف می‌زند. به خانه اشاره می‌کند و می‌گوید «اینجا «قصر سفید» است و بابر آن را برای نمازخواندن ساخت.»

خانه، کوچک است. آجری با سردری گچ‌بری شده. سردر ارتفاعی تقریباً شش متری و عرضی چهارمتری دارد. پشت سر درگنبد کوچک قرار دارد با قطری دومتری و ارتفاعی از لبه بام، کمی بیش از دو متر.

خانه‌ای دیگر شبیه همین در پایین کوه هست که وقتی از این بالا نگاه می‌کنی با آن شکل خاص سردر و گنبد شبیه کلاهخودی است که نقاب جلوی آن را بالا زده باشند.

داخل خانه گچ‌بری‌های پیش‌ساخته زیبایی دارد و یک محراب کوچک. کف خانه از سنگ‌های خود کوه است و بخشی هم آجری است. در کف سنگ‌ها گودی‌هایی هست به اندازه یک کاسه کوچک.

بنا بسیار نوتر از یک اثر پانصد ساله است و حتماً آن را بازسازی کرده‌اند. در چوبی ورودی در سال ۱۹۸۹ ساخته شده. پیرمرد ازبیک می‌گوید «این خانه را خواهر بابر برای برادر ساخت، در سال ۱۴۹۶ م. و سپس در ۱۹۶۳ ویران شد و آدم‌های خیر آن را بازسازی کردند». وقتی می‌خواهیم بیرون بیاییم یک جوان آراسته و شیک می‌آید و جلوی در خانه می‌نشیند به دعا.

دعایش که تمام می‌شود می‌پرسم «چه می‌کردی؟» می‌گوید «چند روز دیگر سال نو است آمدم دعا بخوانم». نامش «نوریک» است. دعای سال نوی مسیحی در یک مکان اسلامی!

عصر در هتل می‌مانم. سردرد شدیدی دارم. دوستان برای فیلمبرداری می‌روند. یکی دیگر از دوستان هم می‌ماند. در اطاق نشسته‌ایم که «سرهنگ»

وارد می‌شود. سرهنگ را قبلاً در هتل دیده‌ایم، دیروز. در راهرو می‌گذشتیم که یکباره برخوردیم به سرهنگ. به همراه محافظانش از رویرو می‌آمد. به ما که رسید پرسید «ایرانی‌ها شما هستید؟» تاجیک بود. گفتیم «آری». پیش آمد و چنان غیرمنتظره ما را در آغوش گرفت که جا خوردیم. معلوم شد سرهنگ ارتش سرخ بوده و بدخشانی است. با آن هیبت و یال و کوپال و محافظانی که دو قدم عقب ایستاده بودند، آنقدر دوستانه و حتی عاشقانه به احوالپرسی پرداخت که ما و محافظانش همه متحیر مانده بودیم. حتی می‌خواست دست‌های ما را ببوسد. پی‌درپی می‌گفت «شما ایرانی هستید و برادران ما». اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود و منصب نظامی‌اش مانعی برای احساسات شورانگیز و حتی کودکانه‌اش نمی‌شد.

و حالا وارد اطاق شده است و باز با همان شور و صمیمیت می‌گوید «بیایید بالا، دوستان جمعند». متوجه این نکته هستیم که خودش بشخصه آمده و سربازی را دنبال ما نفرستاده. راه می‌افتم و همراهش به طبقه بالا می‌رویم و «دوستان» عبارتند از رئیس پلیس اوش، رئیس پلیس مرغاب و چند افسر دیگر. رئیس پلیس مرغاب مست مست است. جامی پر می‌کند که بنوشید. می‌گوییم «نه». اصرار می‌کند. می‌گوییم «حرام است». مستی‌اش اجازه نمی‌دهد حرف ما را دریابد. با هیبتی نظامی باز جام را پیش می‌آورد. این بار سرهنگ، که خود نیز مست است، به او می‌توپد «نورشاه!» و او عقب می‌کشد. سرهنگ به او توضیح می‌دهد «اینها مسلمانند و نمی‌نوشند» راستش جرئت برخاستن و بیرون آمدن نداریم و رعایت احترام سرهنگ را هم می‌کنیم. نورشاه، که قرقیز است شروع می‌کند به عذرخواهی که «من کمترک تاجیک می‌دانم» و «ببخشید مهمان‌ها». و بعد رئیس پلیس اوش، یک سخنرانی دورودراز به زبان روسی برای ما آغاز می‌کند و سرهنگ ترجمه

می‌کند که «ما خوشحالیم شما آمده‌اید» و کلی تعارفات دیپلماتیک. انگار که یک هیئت سیاسی هستیم. و ما هم متقابلاً پاسخ می‌دهیم و تعارف می‌کنیم. رئیس پلیس اوش از بزرگی مثل یک کوه است. شاید دومتر قد دارد و صدوسی چهل کیلو وزن. سپس خود سرهنگ شروع می‌کند به صحبت که «شما برادران من هستید و من عاشق ایرانم. دوست داریم یکبار به ایران بروم و سرقبر سعدی گریه کنم» و باز اشک در چشمانش می‌لغزد. «ما تاجیکیم و در میان ترک‌زبان‌ها احاطه شده‌ایم و کافر‌ها ما را به این روز نشانده‌اند». منظورش جنگ‌های داخلی تاجیکستان است. خود سرهنگ، یکی از روسای اصلی دولت خود مختار بدخشان است و درگیر با دولت مرکزی «ما تاجیک‌ها از نسل رستم هستیم» و همینطور رستم رستم می‌کند و ایران ایران. تاکنون چنین شور ایران دوستی را در هیچکس ندیده‌ام حتی در ایران‌پرست‌های افراطی ایران.

چند دقیقه بعد رئیس پلیس اوش خداحافظی می‌کند و می‌رود که ناگهان رجب، یکی از همراهان تاجیک، هراسان خبر می‌آورد که «مصطفی و ضیا را پلیس دستگیر کرد و برد». مصطفی احمدیان را می‌گوید و ضیا یکی از همراهان تاجیک را. خبر را به سرهنگ می‌گوییم. بی‌درنگ برمی‌خیزد و پایین می‌آید و یکی از سربازهایش را برای آزاد کردن بچه‌ها می‌فرستد و لحظه‌ای بعد ماشینی، مصطفی و ضیا را می‌آورد. نمی‌دانم این سرهنگ در این کشور غریبه چه نفوذی دارد! پلیس بچه‌ها را حین فیلمبرداری در بازار دستگیر کرده و در اتومبیلی پر از مست‌ها و اوپاش انداخته و برده بوده. اما در مرکز پلیس رفتار مودبانه‌ای با آنها داشته‌اند و همینکه فرستاده سرهنگ می‌رسد آزادشان می‌کنند. این بار دوم است که بچه‌ها در این شهر دستگیر می‌شوند و اگر سرهنگ نبود شاید شب هم نگهشان می‌داشتند.

درباره علت حضور سرهنگ در اوش، سوالی نمی‌کنیم اما حدس می‌زنیم شاید برای خرید بنزین و وسایل دیگر آمده باشد. بدخشان هم‌مرز با اوش است و رفت و آمد آسان و در این فصل سرما که راه کوهستانی بدخشان به تاجیکستان بسته است و درگیری‌ها این راه را بسته‌تر کرده احتمالاً خرید از اوش آسانتر است. سرهنگ هم نشانی می‌دهد و شماره تلفن و اصرار می‌کند که حتماً به بدخشان بیایید تا از شما پذیرایی کنیم.

اوش، برای ما شهر خاطره‌های زیبا و زشت شده. زیبایی‌های طبیعی شهر و برخورد با سرهنگ و زشتی دستگیری‌های بی‌دلیل و برخورد با اتفاقات شرارت‌آمیز. امروز صبح که درکوه سلیمان بودیم، جلوی در موزه، زن جوانی را دیدیم که از بس گریسته بود صورت و چشمانش قرمز شده بود. دو کودک و یک لندهور پریده‌رنگ هم کنارش بودند. زنک می‌گفت این لندهور با دو نفر دیگر در کوه به او حمله کرده‌اند و او گریخته. با این دو بچه چطور توانسته بود بگریزد؟ مردم مردک را گرفته بودند و او با اینکه قریز بود به روسی توضیحاتی می‌داد. اما آشفته بود. ماشین پلیس که از راه رسید مردک یکباره پا به فرار گذاشت و مثل بزکوهی از سنگ‌ها بالا رفت و ناپدید شد.

دوشنبه ۷۲/۱۰/۶

امروز باید راهی «جلال‌آباد» شویم اما تا عصر در اوش می‌مانیم. دوست بدخشانی‌مان دائماً مراقب و جویای حال ماست. او از دولت تاجیکستان حقوق نمی‌گیرد چون با هم درگیرند. می‌گوید «از مردم بدخشان حقوق می‌گیرم». مردم بدخشان چون شیعه اسماعیلی‌اند هر ماهه از آقاخان آرد و برنج و روغن دریافت می‌کند (حدود ۲۸ کیلو آرد، ۱۵ کیلو برنج و ۱۰ کیلو روغن برای هر نفر در سال).

وقتی کارهایمان در اوش تمام می‌شود و آماده رفتن می‌شویم بار دیگر دوستان دست به درگرددن یکایکمان می‌اندازد و اشک می‌ریزد و باز تکرار می‌کند «من عاشق ایران و کوچه‌های ایرانم. خاک پای شما را به چشم می‌کشم. همه در بدخشان مثل من ایران را دوست دارند. از من به رئیس‌جمهور ایران اسلام برسانید و بگویید مردم بدخشان از شما دو چیز برای کودکانشان می‌خواهند یکی کفش که پابرهنه نمانند و دوم کتاب، تا درس بخوانند».

دلاور مردی است این بدخشانی. رستمی گرفتار در تنگنای گوشه‌ای از ترکستان عالم. ایرانی نژاده‌ای که ستاره مردانگی و اصالت در جبینش می‌درخشد. اشکریزان از او وداع می‌کنیم و قول می‌دهیم سلام و پیام او را برسانیم. عصر از اوش بیرون می‌آییم. تا شهر جلال‌آباد شصت کیلومتر راه است ولی همین مسیر کوتاه هم از خاک ازبکستان می‌گذرد. راه یکسره برپوش و پردرخت. زمین‌ها همه گسترده و مناسب کشاورزی. از دیشب برف خفیفی شروع به باریدن کرده و هوا مه است. تاجیک‌ها به مه «تومان^۱» می‌گویند. در راه فکر می‌کنم به وضعیت تاجیکان که جزیره‌ای هستند در میان دریای ترک‌زبانان و اقیانوس آشفته قدرت‌ها و ابرقدرت‌هایی که نمی‌توانند گناه دین مسلمانی و زبان فارسی را بر آنها ببخشایند. دوست بدخشانی می‌گفت «ما تاجیک‌ها از نسل رستمیم و کافر‌ها ما را به مصیبت جنگ داخلی نشانده‌اند».

از همان دروازه جلال‌آباد معلوم است که شهر مفلسی است. جایی که برای استقرار می‌یابیم هتل دولتی جلال‌آباد است. برای شام می‌رویم رستوران هتل. بزن و بکوب برپاست و چراغانی و کاج. امروز کریسمس بوده

1. Tuman

است. بر در و دیوار صلیب نشانده‌اند. یک نفر سیتی سایزر می‌نوازد، یک مرد پیانو و یک پسرک چهارده‌ساله آواز می‌خواند و بقیه می‌رقصند. نمی‌دانم کریسمس چه ارتباطی به یک مسلمان قرقیز دارد. هر چه هست میراث شوروی است. قرقیزها از نژاد ترک مغولی‌اند و فرهنگشان شبانی است. برای شبانان ترک، کریسمس چه مفهومی دارد؟!

در افسانه آمده است «شخصی چهل دختر داشت و به آنها می‌گفتند قرق قیز یعنی چهل دختر. فرزندان این چهل دختر به قرقیز معروف شدند.» قرقیزها در سبیری نزدیک رود «ینی سئی» می‌زیستند ولی چون از جنگ و جدال با قراختائیان آزاردیدند در قرن اول ه. به سرزمین فعلی‌شان آمدند. از هشت قرن قبل مسلمان شدنشان آغاز شد و از سیصد سال قبل این روند شکل قطعی یافت. قرقیزها مدت‌ها اسماً اتباع چین ولی عملاً قوم مستقلی بودند تحت رهبری «ماناپ»‌ها و «بای»‌ها. از اواسط قرن نوزدهم م. قرقیزها مورد تاخت و تاز خانان خوقند قرار گرفتند و نفوذ خانان اسلام را در میان آنها ریشه‌دار کرد. با ضمیمه شدن خوقند به عنوان ایالت فرغانه به روسیه، قید حکومت روس بر گردن قرقیزها هم افتاد.

سه‌شنبه ۷/۱۰/۷۲

صبح برای گرفتن اجازه فیلمبرداری به اداره استانداری می‌رویم. شلوغ است. جلسه نمایندگان ولایت جلال‌آباد تشکیل شده. ناچار می‌رویم به اداره فرهنگ. به یک تعمیرگاه بیشتر شباهت دارد. آقای به نام «مختار» که کارمند این اداره است کمک‌هایی می‌کند و سپس با خود او راه می‌افتیم به سوی موزه جلال‌آباد. موزه بسته است. ساختمان محقری دارد و بعید است محتوای چندانی هم داشته باشد. پس می‌رویم به «چشمه ایوب» که سه کیلومتر بیرون

شهر در میان کوه است. در قصه آمده است «مردی به نام ایوب، که در مسیر جاده ابریشم حرکت می‌کرد شبی برای استراحت در کنار این چشمه ماند و خواب دید که آب این چشمه خیلی خاصیت دارد. پس همانجا ماندگار شد و با آب چشمه شروع به معالجه بیماران کرد و پس از مرگ در همانجا دفن شد.» باقیمانده‌های یک مزار هم هست که مردم به آن دخیل می‌شوند.

قصه‌ای دیگر می‌گوید «پیش از پیامبر اسلام، حاکمی به نام ایوب می‌زیست. یک روز او یکی از رعایای خود را دید که پوستش زخمی است و مردم از او دوری می‌کنند چون دید نمی‌تواند آن بیمار را معالجه کند از خدا خواست که او را هم مثل آن مرد، بیمار کند. پس مریض شد و دست از پادشاهی شست و راه افتاد تا به این چشمه رسید. کمی نوشید و دید پوستش کمی خوب شد. باز نوشید و کاملاً شفا یافت. همین جا ماند و مردم جمع شدند و او شروع به معالجه آنان کرد. (ترکیب قصه بودا و ایوب پیامبر؟)

مردم، چشمه را «شوربلاک» یعنی آب شور می‌نامند یا چشمه شور. بسیاری از درخت‌ها در دو طرف راه دخیل بسته شده‌اند و نشانه نزدیک شدن به یک مکان مقدس‌اند. راه رسیدن به چشمه از میان درختان پسته وحشی می‌گذرد و زیباست. هوا کاملاً مه‌آلود است. وقتی به چشمه می‌رسیم هیاهو برپاست که پسری شفا یافت. زخم‌هایی روی تنش بوده و خوب شده است. همه نشسته‌اند به قرآن و دعا. نام پسر اَصْقَد است و سه ساله. خاله کودک به نام «زریل بی‌بی» او را آورده می‌گوید «اصقد شش ماهه بود که مریض شد. هر جا او را می‌بردیم شفا نمی‌یافت. در دو ونیم سالگی همه بدنش زخمین شد و از شفای او ناامید شدیم. عاقبت او را آوردیم کنار چشمه. پانزده روز است که اینجا هستیم و امروز شفا یافت.»

مردم جلال‌آباد نسبت به مردم اوش مهربان‌تر و مودب‌ترند. زیباتر هم به

نظر می‌رسند. خود جلال‌آباد اما نسبت به اوش کوچک‌تر و محقرتر. در جلال‌آباد، یک محله تاجیک‌نشین به نام «خوجه محله» هست. امام جماعت مسجد جامع هم تاجیک است به نام «اعظم جان» و در بخارا درس خوانده. می‌گوید: «مسجد جامع نزدیک به صدسال قدمت دارد. در دوره استالین پیشنهاد این مسجد را مثل بسیاری روحانیون دیگر کشتند و مسجد را بستند. بعد از کنفرانس تهران در سال ۱۹۴۳ مسجد باز شد، مثل بسیاری مساجد دیگر که استالین بازگشایی کرد تا دل مسلمانان را که در کنار روس‌ها بر ضد آلمان جنگیده بودند به دست بیاورد.»

نهار به رستوران هتل می‌رویم. چند دختر و پسر قرقیز، شیک و تمیز نشسته‌اند دور یک میز و یک نفر از آنها تصویر ویدئویی می‌گیرد. جشن تولد یکی از آنهاست و پول می‌دهند به تلویزیون قرقیز که بیاید فیلم بگیرد و از شبکه سراسری پخش کند!

عصر در بازار شهریم که کسی می‌گوید «سلام!» تاجیک است و ما را در این غربت، هموطن یافته! چاق سلامتی می‌کنیم. نشانی هتل را می‌گیرد و شب به همراه دوستش به دیدن ما می‌آیند. دوست اول می‌نشیند به درد دل «من مجاهدم. حاضرم جانم را در راه اسلام بدهم. من غریم. در تاجیکستان می‌جنگیدم و به اینجا گریختم. شما ایرانی هستید. پدر من هم ایرانی بود. اهل شیراز. پدر من به جهت تجارت یا کاری دیگر به تاجیکستان آمده و ماندگار شده بوده و حالا پسرش آواره قرقیزستان است.» همین‌طور حرف می‌زند و می‌گرید.

دومی مست است. می‌گوید «من برای خودم گریه می‌کنم. کیف من پراندن (کشتن) کافران است». آنچه این طرفداران نهضت اسلام را به هم پیوند می‌دهد همان شور مذهبی است. اما تربیت سویی، آثار مخربی در بعضی از

آنها به جا گذاشته مثل شرابخواری. یکی از بزرگترین اهداف روحانیان و مصلحان سیاسی و اجتماعی آسیای مرکزی باید اصلاح اخلاقی جوانان در این منطقه باشد. امشب هم در رستوران به مناسبت سال نو مسیحی بزن و بکوب است.

آخر شب، جوانی به دیدنمان می‌آید. تاجیک است و چون شنیده یک گروه ایرانی در جلال آباد هستند سراغ گرفته و ما را یافته است. جوانی است به شدت مذهبی، می‌گوید «در زمان شوروی به چهار سال زندان محکوم شده بودم به خاطر فعالیت‌های مذهبی. دو سال آن که گذشت شوروی فروپاشید و آزاد شدم. الان مغازه‌ای دارم که در آن پسته و چهارمغز و کشمش می‌فروشم». ناراحت است که چرا بعضی تاجیک‌ها در بازار شراب می‌فروشند. گله می‌کند که «پیشنماز مسجد در نماز جمعه‌هایش اصلاً برای آرامش و وحدت مردم تاجیک دعا نمی‌کند و برخلاف دستور فقهی امام اعظم ابوحنیفه انگشت سیب‌اش را موقع تشهد در نماز تکان نمی‌دهد.» کمی دلداری‌اش می‌دهم. سپس درباره نوروز می‌گوید «عیدنوروز حرام است چون از اجداد آتش پرست ما باقی مانده است». درباره وهابی‌گری از او می‌پرسم می‌گوید «در اینجا وهابی وجود ندارد و مردم از وهابی‌ها بدشان می‌آید اما برای اینکه کسی را بدنام کنند به او تهمت وهابی‌گری می‌زنند.»

چهارشنبه ۷۲/۱۰/۸

ساعت ۵ صبح از جلال‌آباد به طرف بیشکک راه می‌افتیم. پانصد و پنجاه کیلومتر در پیش داریم و باید پیش از شب برسیم. به ما گفته‌اند راه یکسره کوه است و یکسره برف‌پوش و باید احتیاط کنید. بزودی به کوهستان می‌رسیم. سر

راه رود «نارین»^۱ جاری است. رودی باریک ولی عمیق با آب لاژوردی و کف آلود. در جایی سه سد با فاصله پانزده کیلومتر از هم روی رود زده‌اند. ظرفیت تولید برق عظیمی دارند.

قرقیزستان، بین کوههای «تیان شن» و «پامیر» واقع شده. سه چهارم این سرزمین پوشیده از برف و یخ است و تنها ۱۰٪ زمین قابل کشت دارد. کوههای بلند و برفپوش، رودخانه‌های زیادی ایجاد کرده‌اند و نیز چند دریاچه. برق، یکی از صادرات مهم قرقیزستان است.

در راه به شهرکی می‌رسیم به نام «تاش کومور»^۲ در کنار رود. کمی بعدتر روی رود پل زیبایی زده‌اند که جاده را به شهری پیوند می‌دهد به نام «کاپیتالین» (منسوب به کاپیتال مارکس نه منسوب به سرمایه‌داری!) و راه در مسیری طولانی از کنار نارین و از بین دره‌های پریپچ و خم می‌گذرد.

چهارصد کیلومتر مانده به بیشکک، به محض اینکه تنگنای دره وسعتی می‌یابد به شهرک «قره‌کول» می‌رسیم. جاده بسیار بد است. پراز دست‌انداز و چاله‌چوله. در شوروی، حمل و نقل و رفت و آمدهای بین شهری عموماً با هواپیما بوده و قطار. از این جهت به جاده‌ها زیاد نمی‌رسیده‌اند. حق هم داشته‌اند. در کشوری به آن پهناوری که فاصله دوشهر با هواپیما گاهی بیش از ده ساعت است چطور می‌شود با اتومبیل سفر کرد؟ ناوگان هوایی شوروی بزرگترین ناوگان جهان بوده. بسیار هم ارزان. مثلاً به شهرکی مثل کولاب که در حدّ شهری ماست روزانه چهار پرواز هوایی وجود داشته با بلیط چند روبل! امروزه به دلیل نبودن سوخت، پروازها بسیار کم شده و گران و در فرودگاه‌ها هواپیما به ردیف در کنار هم به خواب زمستانی فرورفته‌اند.

حالا در کنار رود «قره‌سو» که نهر کوچکی است تند و تیز پیش می‌رویم.

1. Narin

2. Tash Kumur

جاده یکسره یخین و برفپوش است و اتومبیل می‌لغزد و کژمژ می‌شود. همه جا سپید و هر دم بیم فرو افتادن در دره‌ای.

در سرایشب قله‌ها، به دریاچه‌ای می‌رسیم که انگار از فرط سرما آماس کرده است با لایه‌های کبود ابر و مه بر فرازش. دریاچه‌ای بر بلندی کوه‌ها. و در ادامه با مرگ سلام و علیکی می‌کنیم؛ در جاده یخ‌پوش، مهار اتومبیل از دست راننده درمی‌رود و می‌چرخد و می‌سُرَد و لجام گسیخته می‌رود و از کنار پرتگاهی می‌گذرد و عاقبت در پای کوه می‌ایستد.

دریاچه «تکتاگول»^۱ نام دارد و از رود نارین تغذیه می‌کند. پلی بر روی آن برآورده‌اند که «پل نارین» نام دارد. کالخوز نارین هم در حاشیه دریاچه است. نمی‌دانم در این برف و سرما چه می‌توانند بکارند. کمی بعد به شهرک و رودخانه کم عرض «تورگن» می‌رسیم. و زنان و مردانی با چشمان تنگ و صورت‌های سرخ از سرما در کنار راه به انتظار اتومبیل ایستاده‌اند یا سوار بر اسب در پی گوسفندان روانند. شهرک «تکتاگول» در میانه راه است. در فاصله ۲۷۶ کیلومتری بیشکک. گردنه‌ها را یک به یک می‌گذاریم و به سوی قله‌ها می‌رویم. اینک شب فرا رسیده است. بامداد که راه افتادیم گمان می‌کردیم این پانصد و پنجاه کیلومتر را تا شب خواهیم پیمود اما راه چندان سخت است و برفپوش که فقط نیمی از آن را پیموده‌ایم.

در گستره‌ای بی‌پایان از برف اندک اندک پیش می‌رویم. نه اتومبیلی می‌گذرد نه نشانی از آدمی پیدا است. اگر اتفاقی برای اتومبیل‌ها بیفتد و ناچار شویم شب را در این قطب شمال بمانیم بی‌شک خواهیم مُرد.

ساعت حدود ۱۰ شب است که یکباره نوری به چشم می‌آید و کورسوی امیدی در دل. خانه راهداری است در دل کوهستان. اتراق می‌کنیم.

هوا پایین‌تر از ۳۰ درجه زیر صفر است اما بادی نمی‌وزد. راه‌داری، مجموعه‌ای از خانه‌هاست. خانه‌ای که ما وارد آن می‌شویم متعلق است به آقای «ارکین بک». دو خانواده دیگر در خانه‌های دیگر ساکن‌اند. خانواده ارکین شامل یک پدر است و مادر خانم «دمیره»^۱ و فرزندان «ارتمیز»^۲ «ارکین بای» خانه، دو اتاق تو در توست که در دیوار مشترک آنها یک بخاری ذغال سنگی تعبیه شده با گرمایی بسیار مطبوع. بخاری حکم اجاق غذاپزی هم دارد. راه‌دارها همه با پوستین و کلاه و حسابی قلچماق. فرزند واقعی کوهستان.

پنج‌شنبه ۷۲/۱۰/۹

شب به خوبی می‌خواهیم. در هتل‌های شهرها از سرما خوابمان نمی‌برد و اینجا از گرما! هیچ چیز به اندازه این اجاق ذغال‌سنگی نمی‌تواند سرمای وحشتناک این منطقه را به گرما بدل کند.

اما آدم‌ها چه مقاوم شده‌اند در این سرما. گاه با یک پیراهن معمولی از خانه بیرون می‌روند. سرما بدون سوز اما منجمدکننده است. ارکین بک می‌گوید دیشب سرمابه به ۴۵ درجه زیر صفر هم رسید. وی آموزشگاه رانندگی تراکتور را تمام کرده و بیست و هفت ساله است اما بزرگتر به نظر می‌رسد.

بچه‌ها، هفتاد کیلومتر دورتر، به ده «سانسوکا»^۳ می‌روند و درس می‌خوانند. آنجا در پانسیون برای شش ماه می‌مانند. ارکین بک، صدویست نهم حقوق می‌گیرد ولی سه‌ماه است حقوقش را نداده‌اند چون دولت پول ندارد. مواد غذایی را هم از سانسوکا می‌خرند. ماهی یکبار هم برایشان

1. Demireh

2. artemis

3. sasnovka

شکر و آرد و سبزیجات و میوه به مقدار کافی می‌آورند و پولش را می‌گیرند. می‌گوید «حقوقی که می‌گیرم برایم کافی است. برای هر بچه هم دوازده توم^۱ می‌دهند».

زندگیشان در این سکوت عظیم و سرمای بسیار و آرامش سپید موضوع بسیار جالبی برای یک فیلم مستند است. حیف که شش ماه نمیتوان ماند! ساعت ۹ صبح باز به راه می‌افتیم. راهدارها به گرمی بدرقه‌مان می‌کنند. آفتاب، گرمایی اندک نثار بیابان برپوش کرده است و ذرات منجمد آب در هوا، در زیر تابش خورشید، برق می‌زنند و بخار می‌شوند. در برابر چشم، هزارهزار ستاره رنگینند که دمی می‌درخشند و خاموش می‌شوند، درست مثل ستاره‌هایی که گاهی در اثر خستگی در برابر چشم پدیدار می‌شوند. در زمهریر اینجا که همه چیز یخ می‌زند تعجبی ندارد که هوا هم منجمد شود. همه چیز در این صبح سرد بسیار درخشان است. آسمانی زیادی آبی، برفی زیادی سپید و ذرات درخشانی زیبا.

راه که می‌افتیم می‌دانیم بنزین نداریم اما کی به پمپ بنزین برسیم خدا می‌داند. گردنه‌ای که در آن هستیم «تونل» نام دارد در رشته‌کوه‌های «کوروم دو»^۲. نام راهداری هم «دئو»^۳.

یک ربع بعد، به کامیونی می‌رسیم که در کنار جاده زمین‌گیر شده. دو مرد در آند که از شدت سرما و چرک مثل اجنه شده‌اند. هر دو قرقیزند. می‌گویند «هژده روز است ماشین‌مان خراب شده و اینجا درمانده‌ایم». یکی شان ابراهیم نام دارد. می‌گوید «به روسیه پیاز برده بودیم و از آنجا بنزین خریده‌ایم» الله اکبر! دو درمانده بیابان منجی عده‌ای دیگر می‌شوند! از آنها

۱. «توم» هم از کلماتی است که رسم الخط دقیق فارسی‌اش را سی دانم.

2. Korumdu

3. deu

بنزین می خریم و باک تهی دستان را لبالب می کنیم. از ما تقاضای آب خوردن می کنند. در میان این دریای برف! (حالا قلم من از شدت سرما نمی نویسد). از کنار آنها می گذریم و باز سفر در سپیدی. در طول راه توده هایی از برف انباشته شده است که زیر آنها علف های تابستانی ذخیره شده اند. چوپانان این علف ها را برای خوراک زمستانی دام ها پنهان کرده اند. در ضمن راه، همراهان تاجیک درباره تقسیم بندی زمستان در فرهنگ تاجیک ها برایم می گویند:

۱- چله کلان (همان چله بزرگ ما) از اول دی تا دهم بهمن

۲- چله خردک (مثل چله کوچک)

۳- هژده بزکش

۴- دوازده کبکی رو

۵- نوروز

نام چند جور برف و یخ را هم گویند: «پریخ» یعنی برف بسیار مانده. «ترماتریت» برف و باران آمیخته، «نقره برف» برفی که در آفتاب مثل نقره بدرخشد.

در ضمن صحبت به تونل «کامسومول» می رسیم. تونل در ورودی و خروجی دارد که گرمای داخل تونل که سیستم حرارتی آن ایجاد می کند از دست نرود. تونل سه هزار متر طول دارد و در سال ۱۹۲۴ ساخته شده.

وارد تونل می شویم ولی موقع خارج شدن، در خروجی باز نمی شود! به مصیبتی در را باز می کنند. خارج که می شویم یکباره می بینیم وضعیت آب و هوا نسبت به قبل از تونل تغییر کرده است. باد به شدت می وزد اما برف بسیار کمتر شده. راه نیز با شیب شدید به پایین می رود.

بعد از تونل به شهرک «ساستووکا» می رسیم. «سینا» در روسی به معنی کاج است. سه ربع بعد به دشت هموار و گسترده ای می رسیم که تقریباً

خوش آب و هواست. کم کم سروکله شهرک های مدرن پیدا می شود و به تبع سروکله روس ها. در یک شهرک، از جلوی «امام اعظم مسجد جامعی» می گذریم. جای دیگر از برابر مسجد «درة الاسلام» و جای دیگر از برابر یک کلیسا که جلوی آن نیم تنه لنین را گذاشته اند و عاقبت به بیشکک می رسیم. شب است اما شهر آشکارا بزرگ و زیبا و خوش آهنگ است. ساختمان بزرگ و سفید و بیشتر از هر شهری که تاکنون در این سفر دیده ام پر از اتومبیل. مردم خوش پوش اند و ظاهراً مودب، البته از دریچه اتومبیل! روس زیاد است. اتوبوس برقی هم دارند.

برای اتراق، یکی از همراهان تاجیک زنگ می زند به یک دوست روس. ما را به خانه اش دعوت می کند. فرصت خوبی است. دیدن زندگی یک روس از نزدیک. میزبان «نیکلا» نام دارد. قد بلند و بور و گرم. خانه اش دو خوابه است در طبقه اول یک مجتمع چهار طبقه.

در نظر اول به نظرم می آید نیکلا مردی سی و هفت هشت ساله مجرد است اما معلوم می شود نه تنها زن و بچه، بلکه نوه هم دارد و پنجاه سال را پشت سر گذاشته. خانواده اش را به روسیه فرستاده چون اوضاع اینجا خراب است. دو سال است خانواده رفته اند و خودش هم میان رفتن و ماندن مردد است. آدم ساکتی است. چاره ای هم ندارد چون ما روسی بلد نیستیم به جز چند جمله که یکی از آن جمله ها این است «یا روسکیز نیز نایو» (من روسی بلد نیستم)! و همان چند جمله را هم اینقدر تکرار می کنیم که بیچاره جنون خنده می گیرد! نیمه شب با صدای تلویزیون بیدار می شوم. ژانویه است و تلویزیون معرکه گرفته است. شعر و رقص و موسیقی و فیلم. برای شام هم که بیرون بودیم بساط شادی مردم گسترده بود. دم در ستوران، پلیس یک دو نفر مست را دستبند زده بود. پلیس روس بود و اسیران قرقیز. تلویزیون بیشکک

شبکه‌های قرقیز، روس، قزاق و ترکیه را می‌گیرد. الان، نیمه‌شبی دارند رقص «ختایی» (چینی) پخش می‌کنند. زیبا و نرم.

جمعه ۷۲/۱۰/۱۰

صبح برای قدم زدن در شهر و گرفتن اجازه‌فیلمبرداری از شهرداری به راه می‌افتیم. در شهرداری همه سرمستند! با هر زحمتی هست موضوع را حالشان می‌کنیم و اجازه می‌گیریم. بیشکک واقعاً زیباست. ساختمان‌ها بزرگ و پاکیزه و سودا و تجارت به راه. فروشگاههای شهر نسبت به شهرهای دیگری که دیده‌ایم خیلی جنس دارند اما گران. جنس ایرانی هم به وفور. کفش و پیراهن و لباس کودک و طبیعتاً گراتر از ایران. چقدر روس زیاد است. مردم همه با لباس‌های پاکیزه و امروزی، هیچکس لباس محلی به تن ندارد الا قلیلی.

ظهر می‌رویم دانشگاه. بسته است. آقای که استاد ریاضیات است می‌گوید تا ده روز دیگر تعطیلی ادامه دارد، به خاطر ژانویه و انتخابات ریاست جمهوری. در هر شهر بیش از هر جای دیگر دلم می‌خواهد دانشگاهش را ببینم. به نظرم دانشگاه آینه تمام‌نمای یک جامعه است. مجموعه‌ای زنده و فعال از جواترین‌ها و صمیمی‌ترین‌ها. استاد ریاضیات می‌گوید «رشته زبان فارسی هم داریم. دو سال است باز شده و بیش از پنجاه دانشجو دارد». زبان چینی هم دارند. اگر می‌شد این زبان را آموخت چه خوب می‌شد. ترجمه بی‌واسطه آن فرهنگ و ادبیات و شعر غنی به فارسی. «ای بسا آرزو که خاک شده»!

برای نهار می‌رویم به رستوران چینی‌ها. حتی یک آدم چینی هم در آنجا نیست. نه مشتری و نه فروشنده. غذای چینی هم ندارد و فقط پسوند «ختایی»

را به بعضی غذاهای معمولی افزوده. یک ساعت و نیم آوردن غذا را طول می دهند و ما که ساعت ۳ رفته ایم داخل، ساعت ۵/۳۰ دقیقه عصر بیرون می آییم!

شب در خیابان ها قشقرق است. شب ژانویه است. هوا ابر است و مه سنگین. می آییم خانه و پای تلویزیون. همه رئیس جمهوری های کشورهای مشترک بر صفحه تلویزیون ظاهر می شوند و تبریک می گویند. آدمی به نام «ژرینفسکی» هم که اخیراً آدمی شده تبریک می گوید. وی رئیس حزب لیبرال دمکرات است و تقریباً از صفر شروع کرده. در خیابان مردم را جمع می کرده و سخنرانی می کرده و بعد حزب درست کرده و به پارلمان راه یافته. معتقد است که روس ها باید رئیس باشند و دیگران برده و بنده. با رأی قابل توجهی وارد مجلس شده. تبریک عیدش را فقط نثار روس های واقعی می کند آن هم با لحنی خشن.

شنبه ۷۲/۱۰/۱۱

امروز عید است و همه جا تعطیل. همراهان تاجیک ما هم تعطیل کرده اند، حتی راننده ها. اجازه هم نمی دهند کسی جز خودشان پشت ماشین ها بنشیند چون آنها را تحویل خودشان داده اند و مسئولند. یک اتوبوس اجاره می کنیم و پنج نفری در آن می نشینیم. می رویم به خیابان اصلی بیشکک که «چوی»^۱ نام دارد. «پارک مجسمه ها» در این خیابان است. پارکی بزرگ و پردرخت و پر از مجسمه های فانتزی. ملت دورین ما را که می بینند جمع می شوند و دو جوان که گیتار می زنند و می خوانند به جمع می پیوندند. یک پلیس هم پیدا می شود و به جای هر کاری، خواهش می کند از چشمی دورین نگاه کند!

روز را تا شب به گشت و گذار در خیابان‌های مختلف می‌گذرانیم و دیدن شهر. غروب، برای تغییر ذائقه به یک سینما می‌روم. فیلم «کلثوپاترا». مزخرف است و بی‌حیا. جای ماندن نیست. به خانه می‌آیم و نیکلا را می‌نشانم برای مصاحبه. وی بین نام خودش و من (نیکو) شباهتی یافته و دائماً تکرار می‌کند. به نشانه نوعی صمیمیت و همزبانی.

سؤال - خانواده شما در روسیه راحت‌اند؟ بعد از اینکه مدت‌ها در قرقیزستان بوده‌اند.

جواب - ماه اول راحت نبودند به دلیل دلتنگی. ولی حالا راحت‌اند.
س - شما مهندس لکوموتیوسازی بوده‌اید. قرقیزهایی که به آنها درس می‌دادید باهوش بودند؟

ج - نه چون زبان روسی را نمی‌دانستند. تنبل هم بودند.
س - روس‌های آسیای مرکزی تا چه حد از آداب و رسوم مردم این منطقه تأثیر گرفته‌اند.

ج - در رفتارشان تأثیراتی هست. در معامله، در درست کردن غذا، از جهت اخلاقی هم مودب‌تر از روس‌های روسیه‌اند. روس‌های روسیه بعد از هر کلمه، یک ناسزا هم می‌گویند اما روس‌های مهاجر عفت کلام بیشتری دارند و به هم «شما» می‌گویند. لهجه‌شان هم فرق کرده مثلاً به جای «آ» «اُ» می‌گویند و بعضی کلمات را هم می‌کشند. روس‌های قرقیزستان سخت‌کوش‌ترند و بیشتر از روس‌های روسیه به فکر آینده.
س - بین روس‌های مهاجر و روس‌هایی که در همین جا به دنیا آمده‌اند فرقی هست؟

ج - درست نمی‌دانم. من خودم اینجا به دنیا آمده‌ام. دوستانی که سه چهار سال پیش از قرقیزستان به روسیه رفتند وقتی برگشتند عوض شده بودند.

س - یعنی چه؟

ج - در آنجا حس بدبینی مردم نسبت به مهاجران زیادتر شده است. روس‌های روسیه فقط به فکر امروزند و شراب. روس‌های مهاجر به روسیه، در روزهای اول مهاجرت، از کمک روس‌های روسیه بهره‌مند می‌شوند ولی وقتی اثاث خانه‌شان را می‌برند و آنها می‌بینند اینها وضع بهتری داشته‌اند بدبین می‌شوند و فکر می‌کنند اینها سرمایه‌دار هستند. مردم روسیه هیچ ندارند. یک میز و یک تخت‌خواب و عرق دست‌ساز و ترشی و دیگر هیچ. و در وسط مصاحبه نیکلایکبار برمی‌خیزد و می‌رود که ریش بتراشد. وقتی می‌آید از او می‌پرسم «فرهنگنامه نداری که درباره قرقیزها در آن چیزی بخوانیم.» می‌گوید «مگر دیوانه شده‌ای؟ چرا باید درباره قرقیزها چیزی بدانم؟ چه اهمیتی دارد؟!»

یهوده نیست که ملت‌های آسیای مرکزی با روس‌های مهاجر میانه خوبی ندارند. دل به دل راه دارد. خود روس‌های مهاجر و روس‌های روسیه هم به یکدیگر بدبین‌اند. چطور می‌توانسته یک کشور با این همه تشنگی سرپا بماند؟

یکشنبه ۷۲/۱۰/۱۲

هنوز همه جا تعطیل است، مخصوصاً با التقاط ژانویه و یکشنبه. می‌رویم دیدن سیرک. شلوغ است. صبح‌ها برای «طفلک»‌ها (بچه‌ها به لهجه تاجیکی) و شب‌ها برای «کلان سال»‌ها.

خرس‌ها می‌چرخند و اسب‌ها معلق می‌زنند و مارها گرد ماربازان می‌پیچند و ملت هورا می‌کشند.

عصر که می‌آیم خانه جوانکی را در آنجا می‌بینیم که معلوم می‌شود خواهرزاده نیکلاست. به نام «ساشا» (مخفف الکساندر). می‌پرسد «کول

کجاست؟»

می فهمیم غرضش نیکلاست. کول مخفف نیکلا می شود. ۲۳ سال دارد و چند سال پیش در شوروی در رشته راهپیمایی نفر اول شده. از قد و بالایش ورزشکاری پیدا است. در ارتش خدمت می کند، ارتش قزاقستان. می پرسم «چطور می شود یک روس، در قرقیزستان زندگی کند و در ارتش قزاقستان باشد؟!» می گوید «آن موقع که شوروی، شوروی بود می شد.» گفتگویمان ادامه می یابد:

س - الان خودت را بیشتر قرقیز می دانی یا روس؟

ج - تابعیت قرقیزستان دارم ولی روسم.

س - قبلاً چقدر روس در بیشکک بود؟

ج - ۷۰٪ مردم روس بودند.

س - دلت می خواهد اینجا باشی یا روسیه؟

ج - در اینجا آینده ای ندارم و روسیه هم مرا به دشواری بپذیرد.

س - درباره تاریخ قرقیزستان چه می دانی؟

ج - خیلی کم. هیچ.

س - الان وضع در اینجا چطوری است؟

ج - به ما ظلم می شود. وقتی قرار است کارگران اضافی را از کارخانه ها اخراج کنند اول روس ها را می رانند. شرط ورود به ادارات دانستن زبان قرقیزی است.

س - شما قرقیزی بلدی؟

ج - نه.

س - ظلم نیست که قرقیزها باید روسی می دانسته اند ولی شما نیازی به

دانستن قرقیزی نداشته ای؟ با اینکه در اینجا زندگی می کنی؟

ج - آخر زبان همگانی شوروی، روسی بود.

س - اگر بدانی که روس‌ها دویست سال پیش سرزمین قرقیزها را به زور تصاحب کردند باز ناراحت می‌شوی که قرقیزها حالا روس‌ها را تحویل نگیرند؟

ج - تا جایی که من می‌دانم قرقیزها در اثر ظلم و فشاری که از طرف دولت‌ها و قدرت‌های دیگر به آنها وارد می‌شد به دامن روسیه پناه آوردند. زور نبوده. در درس تاریخ به ما اینطور گفته‌اند.

- روسیه همیشه نشان داده که بعد از هر شکست، پیروزی تازه‌ای داشته. گمان می‌کنی باز هم اینطور شود؟

ج - امیدوارم.

س - فکر می‌کنی اگر لنین نبوده و انقلاب نمی‌شد روسیه امروز بهتر بود یا بدتر؟

ج - سوال خیلی سختی است. اگر لنین نبود ما راه سرمایه‌داری را در پیش می‌گرفتیم و بهتر می‌شد. گمان می‌کنم.

این پسر، یک روس واقعی است. روس‌های واقعی برای من روس‌هایی هستند که در داستان‌های چخوف و داستایفسکی شناخته‌ام. آدم‌هایی خوب و مهربان با چاشنی مختصری بلاهت شیرین. مرا به یاد «ابله» و «آلیوشا»ی برادران کارامازوف می‌اندازد. اینقدر صمیمیت و مهربانی می‌کند که حد ندارد. مثل بچه‌ها مدال‌های ورزشی که در طول زندگی گرفته می‌آورد و جلوی ما می‌ریزد که هر کدام را می‌خواهید بردارید، هدیه! ما هم یکی یک مشت برمی‌داریم! در عوض یک اسکناس هزارتومانی که همراه دارم به او می‌دهم. با عشق می‌گیرد و چند شب بعد که با اصرار ما را به خانه‌اش دعوت می‌کند برای شام، می‌بینم اسکناس را قاب کرده و بالای ویتترین گذاشته است

و در واقع تصویر امام را.

دوشنبه ۷۲/۱۰/۱۳

صبح، ساشا می‌آید که ما را ببرد. به «قلعه آهنگران». می‌رویم. محله‌ای در حاشیه شهر. یک حلبی‌آباد واقعی. در کوچه‌ها برف نشسته و بر در و دیوار گرد نکبت و فقر.

این محله، قدمت بیشتری از بیشکک دارد و در قسمت شرقی شهر واقع شده. یک در دیوار قدیمی هم دارد. نشانه‌ای از قلعه از بین رفته. سر راه جاده ابریشم بوده و ما برای رسیدن به آن، از خیابان ابریشم گذشته‌ایم. ساشا می‌گوید «دیوارهای قدیمی بیشتری داشته ولی خراب شده». احتمالاً قلعه‌ای بوده که از یک‌ها ساخته بوده‌اند و بعد روس‌ها شهر جدید را در کنار آن برآورده‌اند. در جای مناسبی واقع شده. در یک بلندی.

در کوچه‌ای، پیرزنی روس را به حرف می‌گیریم به نام «آتانیای ایوانونا». می‌گوید «وقتی اینجا قلعه آهنگران بود، دیواری داشت بلند به نام «دیوار چین». مردم آن را ساخته بودند تا در برابر هجوم چینی‌ها از خود حفاظت کنند (بیشک یا افسانه می‌گوید یا تحریف شده واقعی‌تر را). از سال ۱۹۴۵ در این محله هستم. اصلم از سیبری است. دوستانم یک سال پیش از پایان جنگ، به من نامه نوشتند که به اینجا بیا گرسنگی نیست و جای خوبی است. آمدم. کسانی که منتظر گرفتن خانه‌ای در شهر از دولت هستند در اینجا زندگی می‌کنند. گاز ندارد و آب خنک هم در تابستان‌ها یافت نمی‌شود. قرار بود در سال ۱۹۶۰ اینجا را ویران کنند ولی بدقولی کردند و من پس از پنجاه سال هنوز منتظر خانه‌ام! در روسیه هم کسی را ندارم پیش او بروم. فرزند هم اصلاً ندارم». و می‌زند زیر گریه. «در قرقیزستان ما روس‌ها انسان‌های درجه دوم

هستیم. در این محله به جز روس، ارمنی و قرقیز و دیگران هم هستند و هم دوستانه در کنار هم زندگی می‌کنند.» می‌گريد و دستهایش را از شدت سرما درهم می‌پیچاند. «من از سال ۱۹۵۳ به دانشگاه پزشکی رفتم و پرستار شدم و الان ۱۷ سال است بازنشسته‌ام.»

وضع رقت‌بار مردم این محله تکان‌دهنده است. با آن کوچه‌های پیچ در پیچ و پست و بلند و خانه‌های ویران و آدم‌های ژنده که در کوچه‌ها می‌گردند. امروز باید به مسجد جامع بیشکک و موزه لنین سر بزیم. نخست به مسجد می‌رویم. یک ساختمان نیمه‌قدیمی است با یک هلال بالای مناره‌اش. یک نیمه‌اش در حال بازسازی است. بامش شیروانی است و گنبد هم ندارد. قسمت تازه را با بتون می‌سازند.

در کنار مسجد دری است که به خط فارسی روی آن نوشته «چاچ تاراچ» یعنی «سر تراش خانه»! تاراچ، شکل قرقیزی «تراش» باید باشد.

نام مسجد قبلاً «تشلای» بوده. این جا تنها مسجد بیشکک است و طلبه هم دارد. بیش از ۲۰۰ نفر. سه سال است اجازه تدریس و تحصیل در مسجد صادر شده است. طلبه‌ها نه شهریه می‌دهند نه کمک هزینه می‌گیرند. مسجد قدیمی یکسره از چوب است. سقف و دیوارها و ستون‌ها.

جوانی به نام «محمد قاضی» درباره مسجد به ما توضیح می‌دهد. وی قرقیز است ولی تاجیکی می‌داند. می‌گوید «قبل از انقلاب ۹ مسجد در بیشکک وجود داشت ولی در سال ۳۸ همه را ویران کردند. در سال ۵۲ اجازه بازگشایی مسجد داده شد. از یک سال پیش ساخت بنای تازه شروع شده. پول ساخت را هم عربستان سعودی می‌دهد.»

جای پای عربستان تقریباً در تمام مساجد آسیای مرکزی به چشم می‌خورد. بازسازی غالب مساجد با پول دولت سعودی در حال انجام است.

حتی شهریه طلبه‌ها هم با این پول‌ها پرداخت می‌شود. بسیاری از متولیان و طلاب البته دوست ندارند این حقیقت را بگویند.

محمد قاضی، مدرس نحو و صرف و فقه و حدیث است. تدریس همه این درس‌ها با توجه به جوانی او عجیب می‌نماید. به جز او هفت مدرس مرد و دو مدرس زن هم هستند. مدرسه زنانه دو ماه است باز شده و چهل طلبه از کل دویست طلبه زن هستند. درس‌ها از هشت صبح شروع می‌شود. دو مدرس زن، از مدرسان مرد درس می‌گیرند و همان‌ها را برای زن‌ها تکرار می‌کنند. طلبه‌ها از سراسر قرقیزستان‌اند. از ولایت‌های بیشکک، اوش، جلال‌آباد، تالاس، چوی، نارین و ایسیک‌کول. مدرس‌ها از طلاب و مدرسه پول تدریس نمی‌گیرند. مردم بیشکک هم یاری نمی‌دهند. پس چطور زندگی می‌کنند؟ این را عاقبت دریافتم. شاید باز هم از کشورهای عربی پول می‌گیرند و نمی‌گویند. مسجد در خیابان گوگول واقع شده. چون کلاس‌ها امروز تعطیل است ناچار فردا هم خواهیم آمد. ظهر نهار و پس از آن دل‌درد. گوشت را درست نمی‌پزند و عملاً نیم خام جلوی آدم می‌گذارند. یادگاری از غذاهای قبیله‌ای.

عصر می‌رویم موزه لنین. موزه بسیار زیبایی است. در بسیاری از شهرها موزه لنین هست و دوستان تاجیک که آنها را دیده‌اند می‌گویند این موزه زیباترین آنها در سراسر شوروی است.

موزه سه طبقه است. دو طبقه از آن مربوط به آثار انقلاب کمونیستی است و یک طبقه مربوط به مردم‌شناسی. قالی، صندوقچه، ظروف آب، پیکره‌های سنگی، ظروف سنگی، قفل و کلون و... مجموعاً موزه خوبی است اما به هر حال فقر قرقیزها در آثار باستانی و مردمی، نسبت به تاجیک‌ها مشهود است. در آثار جدید موزه، یک دو قرآن هم هست و یک سکه مزین به عکس

حضرت امام که از هدایای جمهوری اسلامی است.
سقف موزه هم نقاشی شده و بسیار زیباست. نقاشی های انقلابی.

سه شنبه ۷۲/۱۰/۱۴

صبح دوباره می رویم مسجد جامع برای دیدن کلاس ها. مدرس کلاس زن ها، خانم قرقیزی است به نام «گل هوس». در تاجیکستان زندگی کرده و بعد از عروس شدن به قرقیزستان آمده. می گوید درس علوم دینی را در گذشته نزد پدر و دایی هایم خوانده ام. پنهانی. تاجیکی را به خاطر خواندن دیوان حافظ و بیدل بلدم. در کلاسش دانشجوی قرقیز، قزاق، دونکن، باشقیر و روس حاضرند. شاگرد روشش مسلمان شده.

دخترها قرص و محکم روسری بسته اند. هم مجرد بین شان هست هم متأهل.

معلم کلاس آقایان، مردی است که او هم در زمان حکومت شوروی پنهانی نزد پدرش درس خوانده. قرائت قرآن خوبی دارد و می گوید در مسابقات مالزی هم شرکت داشته ام.

بعد از پایان کار، از مسجد بیرون می آییم و وارد پارکی می شویم که همان نزدیکی است. سه چینی توجه مان را جلب می کنند. سر صحبت را باز می کنیم. انگلیسی شان بسیار خوب است. آمده اند برای جستجوی موقعیت های تجارتي و اقتصادی. عجیب این است که با همه نزدیکی جغرافیایی و توان اقتصادی، هنوز جای پای چینی ها چندان به چشم نمی خورد.

کالا های ایران در بیشکک زیاد است. در یک فروشگاه که یک بوتیک بزرگ است همه جور جنس ایرانی می فروشند. صاحبش زنی است. می گوید

چند روز پیش صد هزار دلار جنس از ایران وارد کردیم. مواد غذایی و پوشاک. صد هزار دلار از کجا آورده است؟ از اموال دولت است یا در همین دو سه سال به چنگ آورده؟

بیشکک هفتصد هزار نفر جمعیت دارد. نام خیابان‌های اصلی‌اش «آزادی» است و «چو» و «فرونزه» و «مسکو» و «صلح».

میدان اصلی شهر که موزه در آن قرار گرفته «میدان آزادی» است. در میانه میدان، پیکره لنین ایستاده. می‌خواهند آن را بردارند و به جایش مجسمه آزادی بگذارند.

کتابخانه مرکزی شهر در خیابان «چوی» است نزدیک موزه و به گمانم نام آن «چرنیشفسکی» است. نویسنده کتاب «چه باید کرد».

چهارشنبه ۷۲/۱۰/۱۵

امروز در ارکستر فیلارمونیک بیشکک قرار است «ماناس خوانی» ضبط کنیم. ماناس، رستم قرقیزهاست و ماناس خوانی، نقالی آنها.

ماناس، رهبر بسیار معروف فرهنگی و ملی قرقیزهاست و حافظ ملیت قرقیز، شنیده‌ام امروزه هم در قرقیزستان فرقه‌هایی وجود دارند که به آنها «ماناس» می‌گویند و راه و فکر او را دنبال می‌کنند. (راه و فکر او چه بوده؟ حفظ استقلال و ملیت قرقیز؟)

ما را می‌برند به طبقه سوم فیلارمونیک و آقای به نام «اورقاش ممدعلی‌یف» می‌آید که ماناس خوانی کند. وی لباس مخصوصی می‌پوشد و بر صندلی جلوس می‌کند. لباسش یک شوار زرشکی و پیراهن نسبتاً بلند است به همان رنگ با یک کمربند پهن و یک کلاه قرقیزی. لباس جالبی است. سپس شروع به خواندن می‌کند. عین نقال‌های خودمان با این تفاوت که راه نمی‌رود

و همه حرکاتش را همان نشسته انجام می‌دهد. با دست و صورت و گردن و تغییر صدا، و مجموعاً فضایی ایجاد می‌کند دلنشین.

وی پنج دقیقه درباره ماناس می‌خواند و پنج دقیقه درباره پسر ماناس. یکی از قصه‌هایی که درباره ماناس می‌خواند این است: «ماناس قهرمان، با «قان قوربای» پهلوان بزرگ چین در حال جنگ است. وقتی ماناس، در بالای اسب از تپه نمایان شد، نگاه کرد گرد خودش را. با دوربین شکاری [!؟] و دید یک رودخانه کوچک را. در نزدیکی این رودخانه، آدمی به چشم او آمد. آنها یکدیگر را دیدند و جنگ کردند. جنگ اینها برای زمین کشاورزی است.»

و چه هیجانی دارد این ماناس‌خوان. زیبا هم می‌خواند. صحنه جنگ و کشاکش درگیری و افت و خیز و رجزها را با حرکات و صدای خود ترسیم می‌کند. «وقتی ماناس، قان قوربای را از بالای اسب به زمین می‌اندازد و می‌خواهد با نیزه او را بکشد قان قوربای زاری می‌کند و می‌گوید من دیگر از مرز نخواهم گذشت و دیگر با تو دشمنی نخواهم کرد و در مقابل تو سر تعظیم فرود می‌آورم» شیوه خواندن، مرا اندکی یاد آواز خواندن ژاپنی‌ها می‌اندازد. در واقع چیزی است بین نقالی و ژاپنی‌خوانی!

شیوه ترجمه هم جالب است. آقای اورقاش فقط قرقیزی می‌داند پس قصه را می‌خواند و جوان قرقیزی به نام «ضمیر» که روسی می‌داند آن را به روسی برای یکی از همراهان تاجیک ترجمه می‌کند و او هم آن را به فارسی تاجیکی برمی‌گرداند و من به فارسی می‌نویسم. نمی‌دانم در پیچ و خم این ترجمه چه بر سر موضوع می‌آید!

«پسر ماناس هم قهرمان است. وی از همسر تاجیک ماناس به دنیا می‌آید و مدتی در قرقیزستان زندگی می‌کند. وی «قنوکی» نام داشته و دختر تیمورخان بوده. نام دیگر قنوکی، صنوبرخانم بوده.»

اورقاش ممدعلی یف ماناس خوانی را از استادان قبلی آموخته است. درباره ماناس می‌گوید «چهار کتاب درباره ماناس وجود دارد و تقریباً شصت ماناس خوان در قرقیزستان هست. زن ماناس هم پهلوان بوده ماناس عاقبت به دست «قان اوریان» در هنگام قرآن خواندن و پس از نماز، از پشت با شمشیر کشته شد. وی از کودکی پهلوان بود. بزرگترین جنگ او با چینی‌ها و کالمیک‌ها بود. یکی از بزرگترین پیروزی‌های او وقتی بود که شهری را از دست قان اوریان گرفت. پسر ماناس، انتقام پدرش را گرفت. ماناس در آتش می‌رفت و نمی‌سوخت. در آب می‌رفت و غرق نمی‌شد. از فراز کوه‌ها می‌پرید. قصه‌های ماناس گاهی به شعر است گاهی به نثر».

وقتی اورقاش شعر می‌خواند در سخنش قافیه‌هایی را تشخیص می‌دهم. شب، یکی از همراهان تاجیک با دوستی به نام «ولودیا» (ولادیمیر) تلفنی صحبت می‌کند و ولودیا ما را به خانه‌اش دعوت می‌کند. من و احمدیان و آزادی می‌رویم. مادر ولودیا روس و پدرش باشقیر بوده. چهره‌اش کاملاً روس است ولی کوتاهی قد را باید از پدر به ارث برده باشد. همسرش هم نیمه روس می‌نماید اما تاتار است و لاچرم مسلمان و باحجاب.

دو فرزند دارند به نام‌های «آنتوان» و «آرکادی». هر دو کوچک. آرکادی بیمار است و مادر، «زلفیه»، مشغول پرستاری است. حسی از ایران در خانه جاری است. گرما و صمیمیت خانوادگی و حجب. می‌رویم در آشپزخانه و در را می‌بندیم که سیگاری‌ها سیگار بکشند. اخلاق خوبی دارند این روس‌ها که فقط در آشپزخانه منزل سیگار می‌کشند که هوای خانه آلوده نشود. یک تلویزیون کوچک در آشپزخانه روشن است و در برنامه اخبار، خبر جشنواره موسیقی آلماتا پخش می‌شود که سه ماه پیش برگزار شده و چند آهنگساز ایرانی هم برنده جوایزی شده‌اند، اما بحث داغ داخل آشپزخانه سیاست

است؛ گورباچف، لنین، رابطه ایران و روسیه با امریکا، حجاب، اسلام، انقلاب اسلامی، مقایسه شاه ایران و رومانوف‌ها و اقلیت‌های روس در جمهوری‌های سابق شوروی.

پسر جالبی است این ولودیا. سی و یک ساله و بسیار صمیمی. دائماً و بلند بلند حرف می‌زند و به لهجه روسی محمد را «مَحْمَد» می‌گوید. ساعت یازده شب از خانه او بیرون می‌آییم. باد شدیدی می‌وزد. خانه در «میکرو ریان شرق» واقع است. میکرو ریان، به محلات حاشیه‌ای و اقماری شهرهای بزرگ می‌گویند مثل «اکباتان» تهران، و تقریباً با همان شکل و شمایل. آپارتمان‌های بلند و فشرده اما نه به آن پاکیزگی و روشنی. پیاده در زیر آسمان پرستاره و شب بادآلود قدم می‌زنیم. بحث‌های سیاسی داخل آشپزخانه ادامه دارد.

پنج‌شنبه ۷۲/۱۰/۱۶

برنامه امروز دیدار از منطقه «تاک مک» در شصت کیلومتری بیشکک است. در این منطقه مناره «بوریان» قرار دارد که ساخته قراخانیان است. مناره از دوردست پیداست. آجری و بلند. تاک مک، یکی از مراکز حکومت قراخانیان بوده است. مناره، یک ساقه ۸ ضلعی دارد و هشت کمر بند آجرچینی. خانمی از موزه راهنمای ما می‌شود و توضیحاتی می‌دهد «این مناره در اول عصر ۱۱ م، ساخته شده. اول چهل متر بلندی داشته ولی اینک فقط ۲۴ متر آن باقی مانده. بقیه در اثر زلزله فرو افتاده. از این مناره برای اذان گفتن و دیده‌بانی استفاده می‌شود و قراپوراخان آن را ساخته است. همین قراپوراخان پایه‌گذار سلسله قراخانیان بوده».

نفوش آجری کمربندها متنوع است و یکی به دیگری شباهت ندارد. در

تمام مناره کتیبه‌ای دیده نمی‌شود.

«شهری که مناره در آن بوده «بالاساغن» نام داشته. «بالا» یعنی «بچه» و «ساغن» یعنی «یادکردن». می‌شود «یادبود کودک». در سال ۱۹۲۷ م. مناره را تعمیر کرده‌اند. در کنار مناره، دخمه مدفن پادشاهان قراخانی را یافته‌اند. قبلاً مناره‌ها را از خشت خام می‌ساخته‌اند و این اولین مناره آجری در آسیای مرکزی است». از پله‌های تنگ و تاریک برج بالا می‌رویم. در آن بالا باد است و چشم‌انداز گسترده بیابان.

پایین که می‌آیم جوانی را می‌بینم به دو زانو روی زمین نشسته و رو به مناره دعا می‌خواند. دست‌ها را جلوی صورت گرفته و چند گرده نان جلوش گذاشته و شلاق اسبش را به گردن آویخته. در بین دعاهايش «آمین» و «الهی» قابل تشخیص است. وقتی می‌بیند جلوش ایستاده‌ایم می‌گوید «کنار بروید که به دعایم خلل نرسد». بعد با لحنی ترکی حمد و سوره می‌خواند و به ترکی دعا می‌کند.

دعایش که تمام می‌شود می‌پرسم «برای چه دعا می‌کردی؟» اول پاسخ نمی‌دهد اصرار می‌کنم. می‌گوید «مریض بودم. از تمام بدن فلج. نذر کردم اگر خوب شدم تمام زیارتگاه‌های آسیای مرکزی را بگردم. پنج ماه است شفا یافته‌ام و ادای نذر را شروع کرده‌ام. بعد از اینجا به اوش می‌روم و بعد به ترکستان و بعد به ایران». نامش ابوالحسن است و زن و دو دختر کوچک دارد. می‌پرسم «چطور به ایران خواهی رفت؟» می‌گوید «خدا درست می‌کند».

- راه را بلدی؟

- هنوز نه ولی درست می‌شود.

- تازیانه را برای چه به گردن آویخته‌ای؟

- بیایید کنار گورستان تا بگویم.

گورستان همان نزدیکی است. همراهش به گورستان می‌رویم. بر سر تپه‌ای می‌نشیند و باز مفصل دعا می‌خواند. پیامبر و جبرئیل و فرشتگان را همه دعا می‌کند اما عاقبت علت آویختن تازیانه به گردن را نمی‌گوید. شاید هم علتی نداشته! سپس سوار اسبش می‌شود و می‌رود.

تپه‌ای که بالای آن رفته‌ایم در چند جا کنده شده است. پله‌هایی است که در دل تپه کنده‌اند. خانم راهنما می‌گوید این بزرگترین تپه شهرک است. چون قرقیزستان پر از کوه و تپه است قرقیزها کوشش می‌کرده‌اند مرده‌ها را بالای تپه دفن کنند و هنوز هم چنین است مگر در شهرها. کندوکاوها نشان می‌دهد زیر تپه شهرکی بوده و خانه‌هایی را در آن یافته‌اند. شهرک مربوط به قرن‌های هفت هشت م. است. خانه‌ها مستطیلی و به عرض ۱/۲۰ و طول ۳/۵۰ سانتیمتر بوده‌اند و محل خواب و پذیرایی. و شاید مسافران جاده ابریشم در این خانه‌ها سکونت می‌کرده‌اند.

نام خانم راهنما «عینه» است. می‌گوید «به معنی روشنی است». شاید در اصل «آینه» بوده.

در محل گورستان، پیکره‌های سنگی، پراکنده افتاده است. سنگ‌هایی هستند ظاهراً تراشیده به ارتفاع هفتاد، هشتاد سانتیمتر و روی آن‌ها شکل چشم و بینی و دهان نقر کرده‌اند. این پیکره‌ها از قسمت‌های مختلف قرقیزستان جمع‌آوری شده‌اند.

سپس سری به موزه می‌زنیم. چیز جالبی ندارد. فقط یک تخته سنگ مربع شکلی در آن است که روی آن حفره‌هایی نقر شده. هژده حفره کوچک گرداگرد و دو حفره در وسط. این اسباب نوعی بازی است به نام «توقوز قورغل». یعنی «نه سوراخ». دو نفر در دو طرف سنگ می‌نشینند و هر کدام صاحب نه حفره از سنگ می‌شده‌اند در حفره‌ها سنگریزه می‌گذاشته‌اند و

سنگریزه‌ها را طبق قاعده‌ای باید به حفره‌های وسط منتقل می‌کرده‌اند. راهنمای موزه، نشانی سازنده‌سازی را می‌دهد در ده «الچلو»^۱ که یک ربع راه با برج فاصله دارد. می‌رویم ولی او را پیدا نمی‌کنیم. ناچار تصمیم می‌گیریم برای سر درآوردن از زندگی قرقیزها، همینطوری در خانه‌ای را بزنیم و وارد شویم!

خانه‌ای که واردش می‌شویم حیاطی درندشت و خاکی دارد و ساختمانی در گوشه‌اش. در خانه مشغول نمد مالی‌اند. چند پیرزن و دختر جوان و کودک مشغول کارند. بعضی نمد می‌مالند و بعضی دیگر نمد مالیده‌ای را تکه‌دوزی می‌کنند. نمد را «شردق» می‌گویند.

سرمای گرم دیدن نمد و تکه‌دوزی است که می‌بینم چهارتا از خانم‌های پیر و جوان در همین فرصت آرایشی کرده و باز آمده‌اند. تأثیر دوربین در همه جای دنیا یکسان است، حتی در روستایی دوردست در قرقیزستان.

پیرزنی به نام «نوریات» در حین تکه‌دوزی سرودی به قرقیزی می‌خواند با این مضمون «پسرم بزرگ خواهد شد و این نمد را به همسر او هدیه خواهم کرد و نمدی را که رنگ قرمز دارد به دخترم تحفه می‌دهم که همیشه رویش گلگون باشد و سربلند بماند».

سپس زنی به نام «آلمت چمن‌بای» (گمان کنم «آلمت» همان «عالمه» باشد) قصه‌ای در فواید کار و سوزن‌دوزی می‌گوید «یکی بود یکی نبود. پیرزنی سفیدموی بود که سه دختر داشت که هر سه تنبل بودند و غیر از خوردن کاری نداشتند. پدر و مادر تصمیم می‌گیرند از دست دخترها خلاص شوند پس سه کیسه به آنها می‌دهند که بروید تمشک بچینید و بیاورید. اما پنهانی کیسه‌ها را سوراخ می‌کنند که تمشک‌ها از سوراخ‌ها بریزند و کیسه‌ها

هیچوقت پر نشوند و آنها از گرسنگی بمیرند. یک آینه و شانه برای آرایش به دخترها می دهند و یک سوزن برای مبادا. دخترها اول می خواهند سوزن را دور بیندازند چون اهل کار نیستند و فقط به آرایش فکر می کنند ولی از اینکار منصرف می شوند. روز اول کیسه ها پر نمی شوند، روز دوم نیز پر نمی شوند و دخترها از تمشک چینی خسته می شوند و تصمیم می گیرند برگردند. سر راه به یک دیو برمی خورند. دیو دنبالشان می افتد که آنها را بخورد. می گریزند. وقتی دیو به آنها نزدیک می شود دخترها شانه را به زمین می اندازند. شانه تبدیل به یک کوه بزرگ می شود. اما دیو از آن می گذرد. سپس آینه را می اندازند که تبدیل به دریاچه می شود اما دیو از آن هم می گذرد. این بار به یاد سوزن می افتند. با ناامیدی آن را هم می اندازند. می شود بیشه ای از درختان سوزن برگ. دیو نمی تواند بگذرد و دخترها به سلامت نزد پدر و مادر برمی گردند و می بینند مادرشان در خانه نشسته و سوزن دوزی می کند. عذرخواهی می کنند و تصمیم به کار کردن و سوزن دوزی می گیرند و پارچه هایی را سوزن دوزی می کنند که نقش هایش شبیه درختان سوزن برگ است».

سپس خانم نوریات برای پختن شیرینی به آشپزخانه می رود. خمیر را گلوله می کند و سپس می گستراند. در بادیه چدنی بزرگ روغن در حال جوشیدن است. خمیر پهن شده را در روغن می گذارد و آن را به قسمت های کوچکتر می برد و می شود شیرینی. هنگام آشپزی دو عروس خانم نوریات کنار دستش کمک می کنند. نوریات می گوید «در تمام عمرم برای دیگران آشپزی کرده ام. خانواده ما هژده نفر است. پسرانم، عروس هایم و دامادها. شوهرم در جوانی مرده. هشت فرزند دارم، چهار پسر و چهار دختر. (حتما خیلی زود ازدواج کرده بوده که در عین داشتن هشت فرزند، شوهرش در

جوانی مرده). از پسرانم یکی تاجر است. (خودش می‌گوید «بیزینس من») دومی ورزشکار است و مربی ورزش. دو پسر دیگر در کارخانه شیشه‌سازی کار می‌کنند. از دختران یکی آشپز، یکی فروشنده مغازه، یکی کارگر پارچه‌بافی است و چهارمی بیکار. سه دختر اول شوهر دارند. دامادها یکی صاحب قهوه‌خانه است در تاک مک، دومی افسر ارتش و سومی کارگر. شوهر نوریات آموزگار ریاضیات بوده.

بعد صحبت به آداب ازدواج می‌کشد و نوریات می‌گوید «در اینجا رسم است که دختر را بدزدند!» عروس سوم نوریات که «راحت» نام دارد و زیبا هم هست و در کنارش نشسته، همین جور عروس شده. مادر راحت خانم هم در خانه است. همان خانم «آلمت». راحت عکس عروسی‌شان را هم می‌آورد. با همسرش در کنار برج بوریان ایستاده است. ماجرای دزدیده شدنش را می‌پرسم. می‌گویند «عروس خانم فروشنده یک فروشگاه بوده. یکروز شوهر آینده‌اش با همکلاسی‌هایش می‌آیند و به او می‌گویند بیا برویم جایی جای بخوریم و بعد او را برمی‌دارند و می‌برند منزل خواهر داماد و پنهان می‌کنند. البته قبلاً مادر داماد به مادر عروس گفته بوده که پسر من خواهد از دخترتان خواستگاری کند ولی خود مادر داماد هم خبر نداشته پسرش تصمیم به دزدیدن عروس دارد.»

از راحت می‌پرسم «نظرت درباره کار شوهرت چیست؟» با شرم می‌گوید «خوشحالم از اینکه دزدیده شدم!» نام داماد «آناریک» است.

از مادر عروس می‌پرسم «این رسم، رسم خوبی است؟»

می‌گوید «از یک جهت خوب است. اگر زندگیشان خوب باشد رسم خوبی است اما اگر دختر از جوانی که او را دزدیده خوشش نیاید ناچار باید به خانه پدرش بازگردد و این خیلی بد است. بارها پیش آمده که دختر از مرد

خوشش نیامده و برگشته و در خانواده با هم دشمن شده‌اند.»

مادر داماد می‌گوید «من هم در جوانی دزدیده شدم» و غش غش می‌خندد. «من در منزل بودم به همراه خاله‌ام. پیش از اینکه مرا بدزدند داماد با پدر و مادرش آمده بود و از من دیدن کرده بود و بعد هم با خاله‌ام هماهنگ کرده بود که مرا بدزدد. خاله‌ام گفت بیا به جایی برویم و مرا سوار ماشین کردند و به این روستا آوردند. ماجرا در سال ۱۹۵۴ اتفاق افتاد.»

مادر عروس، فقط همین یک فرزند را دارد. راحت را. بقیه بچه‌هایش را به فرزندی قبول کرده. شوهر او هم در جوانی درگذشته و او دلش فرزند می‌خواسته.

به کسی که شوهر را در دزدیدن عروس کمک می‌کند «گوجول داش» می‌گویند یعنی دوست شوهر. بعد به او هم تحفه‌ای می‌دهند چون باعث خوشبختی زن و شوهر شده.

شب در خانه نشسته‌ایم که ساشا، نامزدش را به دیدن ما می‌آورد. شب بدی است. فردا صبح باید به طرف آلماتا برویم و مشغول جمع کردن اثاث هستیم و همه جا ریخت و پاش است و ساشای ساده دل آمده میهمانی. نام نامزدش «ماری» است و قرار است چهار ماه دیگر ازدواج کنند. مودب می‌نشینیم و به ریخت و پاش چشم غره می‌رویم تا دخترک روس برخیزد و برود. وقتی می‌خواهند بروند ساشا ما را به خانه‌اش دعوت می‌کند. فردا باید برویم و او انتظار دارد همین امشب، باز دیدش را پس بدهیم. می‌گوید شب تولد مسیح است. در محظور می‌مانیم و پسرک چنان صمیمیت می‌کند و مهربانی که ناچار می‌پذیریم. من و مصطفی می‌رویم. کنجکاوای هم انگیزه دیگری است. دیدن خانه یک روس دیگر.

خانه‌اش در حومه آلماتاست. در یک میکروریان. به سختی پیدا می‌کنیم

و وارد می‌شویم. آپارتمان خالی خالی است، فقط یک تختخواب در گوشه اطاق است و یک یخچال در آشپزخانه و یک میز و چند صندلی در هال. از در که وارد می‌شویم یک ماده‌سگ سیاه و پشمالو می‌پرد جلو و خودش را به پایم می‌مالد. خودم را کنار می‌کشم. ساشا دردمندانه توضیح می‌دهد که «جری» سگ خوبی است و اذیت نمی‌کند. هر جور هست تحمل می‌کنم. می‌نشینم دور میز و صحبت درباره سیاست و حال و آینده جهان آغاز می‌شود. می‌گویم «رها کنید، از ادبیات و هنر حرف بزنید که دست کم به دردی بخورد.» موقع خداحافظی ماری خانم که ساشا «ماشینکا»یش می‌نامد کلی ابراز علاقه می‌کند که به ایران بیاید. قول می‌دهم هر کاری بتوانم بکنم و البته بعد از سال‌ها هنوز به قولم عمل نکرده‌ام. ساشا هم می‌دود و مدال‌هایش را می‌آورد که نشان بدهد. وی نفر اول رشته راه‌پیمایی در قرقیزستان است و نفر سوم این رشته در شوروی بوده. عکس‌هایش را هم در چند مجله انداخته‌اند. جالب است که نه من زبان او را می‌فهمم و نه او زبان مرا ولی چه با او همدلم.

پس زبان هم‌زبانی دیگر است همدلی از هم‌زبانی خوشتر است

جمعه ۷۲/۱۰/۱۷

صبح می‌رویم فرودگاه بیشکک دیدن. معمولی است. نزدیک فرودگاه دهی است. خود فرودگاه، سی دقیقه با اتومبیل از بیشکک فاصله دارد. ده، بسیار جالب است. چهره آدم‌هایش کاملاً متفاوت با قرقیزها و بیشتر شبیه ایرانی‌ها. می‌پرسم «از کدام نژادید؟» می‌گویند «داغستانی هستیم. قفقازی». نام ده «قشلاق وستاچنای»^۱ است یعنی قشلاق شرق. آدم‌هایش همه سفیدپوست با

۱ Vestachnai

چشم‌های گاهی آبی.

ده، دو مسجد دارد. یکی کوچک و دیگری بزرگ. مسجد بزرگ پر از طلبه است. غالباً هم نوجوان. در یک حلقه، «الفیه ابن مالک» می‌خوانند. نیمی از طلبه‌ها شبانه‌روزی در مسجدند. کتاب‌های درسی‌شان هم عربی است. معماری مسجد چه زیبا و ساده است. دایره‌ای بزرگ شبیه «اوبه». با دیوارهای مرمری و سقف شیروانی. لایه درونی سقف یک لایه پشم شیشه است برای محافظت گرما و سرما. مسجد تقریباً چهارصد متر مساحت دارد. بدون ستون. کف آن پوشیده از فرش‌های متوسط ماشینی. نام مسجد را از یک طلبه می‌پرسم، نمی‌داند! می‌رود پیش بزرگترش، او هم نمی‌داند. از یکی دیگر می‌پرسم و عاقبت جواب می‌آورد: «ترمذی». حتماً «امام ترمذی». نام امام مسجد را می‌پرسم. «محمد محمدسعید» نود ساله.

مسجد بسیار فعال و زنده است و حلقه‌های درس برقرار. قرآن و صرف و نحو و حدیث و فقه.

طلبه‌های مسجد شهریه نمی‌گیرند ولی خرج لباس و زندگی آنها با مسجد است. مسجد هم از مردم پول می‌گیرد. شعبه‌های این مسجد در سه ده دیگر وجود دارد و دولت عربستان به آنها کمک می‌کند. مسجد هشتاد طلبه دارد. شصت نفر از جاهای دیگر مثل قزاقستان و بیست نفر از خود اینجا. طلبه زن هم دارند. شانزده نفر ولی جای زندگیشان ویران است. به ما اجازه دیدن نمی‌دهند.

مدیر مدرسه مردی ۴۳ ساله است به نام موسی محمداف. به طور پنهانی از بیست سال پیش درس‌های دینی را خوانده است. تاریخ بنای مسجد به ۱۹۳۸ می‌رسد. زمانی که این داغستانی‌ها به فرمان استالین به اجبار از وطن به اینجا رانده شدند و زمینی برای مسجد خریدند. بعد از مرگ استالین مسجد

بسته می شود ولی در دوره گورباچف دوباره باز می شود. اینها در اطراف شهر «ماهاچکلا»^۱ ای داغستان زندگی می کرده اند. تقریباً سی خانواده. علت تبعید خود را مسلمانی و ثروت می گویند. همه شافعی اند. کسانی در خانه قرآن را نزد ملاها می آموزند و سپس به اینجا می آیند برای آموختن صرف و نحو و در ۶ یا ۷ سال درس را تمام می کنند. طلاب در دوران تحصیل به روستاهای دوردست قرقیزستان فرستاده می شوند برای تعلیم و سپس بعد از ختم درس هم در همان جاها امام و ملا می شوند. معیشت مردم از راه چارواداری می گذرد و امروزه هم هر کس برای خود در زمینش زراعت می کند.

در ده مکتب معمولی دولتی هم هست و طلاب هم در اینجا درس می خوانند هم در آنجا. به خط نسخ خوش، بالای محراب آیاتی نوشته شده است که می گویند استادشان نوشته است. پیرمردی نود ساله که او را ندیدیم. پیش از نماز به وضوخانه می رویم. اطاقی سخت پاکیزه که به شبستان باز می شود. در و دیوار و زمینش از نظافت برق می زند. هفت هشت شیرآب نزدیک زمین تعبیه شده تا نمازگزاران بتوانند به شیوه اهل تسنن هنگام وضو پایشان را بشویند. چون وضوخانه در داخل شبستان است هم با پای برهنه وارد می شوند. وضوگرفتن ما مخصوصاً مسح پا برایشان جالب است. تاکنون به این شکل ندیده اند. تقریباً همه طلاب جمع می شوند و نگاه می کنند. وضو زیر نگاه اینهمه آدم! در این قشلاق اولاً نمی بینم کسی سیگار بکشد ثانیاً هیچ زنی را در کوچه ها نمی بینم فقط گاهی از میان در کسی دیده می شود آن هم بسیار پوشیده. این میراث مذهبی داغستانی هاست که از قدیم به غیرت مذهبی معروف بوده اند. سرزمین شیخ شامل.

۱. گمانم منظور همان «ماهاچ قلعه» باشد.

چگونه است که عربستان چنین جاهای دوری را کشف و در آنها سرمایه‌گذاری می‌کند؟ ما چه می‌کنیم؟

شنبه ۷۲/۱۰/۱۸

کارمان را در قرقیزستان باید تمام شده بینگارم. دیگر فرصتی نیست. صبح به سوی آلماتا یا به عبارت تازه‌تر آلماتی راه می‌افتیم. پایتخت قزاقستان. فاصله بیشکک تا آلماتی ۲۷۰ کیلومتر است. نمی‌دانم چه حسابی داشته که پایتخت‌های سه جمهور قزاق، قرقیز و ازبک را نزدیک هم گرفته‌اند. تاشکند هم نزدیک است. قزاقستان به آن بزرگی، مرکزش در گوشه مملکت واقع شده و نزدیک قرقیزستان. عجیب است. این همگرایی چرا در مورد تاجیکستان اتفاق نیفتاده؟ اگر قرار بود پایتخت تاجیکستان هم نزدیک این سه پایتخت دیگر باشد «خجند» پایتخت می‌شد. نزدیکی آن سه. شاید به خاطر حفظ نوعی تمرکز سیاسی بوده.

صاحبخانه‌مان، نیکلا دو روز پیش به سوی مسکو رهسپار شده و کلید خانه‌اش را به ما سپرده. با قطار حرکت کرده و چهار روز در راه خواهد بود. ساشا صبح زود می‌آید برای خداحافظی. نامزدش را هم آورده. ماشینکا به ما حالی می‌کند که کاری کنید بیاییم و ایران را ببینیم. خیلی دوست داریم. باز هم به او قول می‌دهیم. با حسرت نگاه می‌کند و آرزو.

دیشب برف مختصری باریده و هوا مه‌آلود است. در راه از کوههای «کونداسکی»^۱ می‌گذریم با ارتفاع ۱۲۲۳ متر. جاده برفی است و کمی بعد در قزاقستانیم.

تابلوهای راهنمایی در قزاقستان بسیار بیشتر از قرقیز است. در آنجا به

سختی تابلو یافت می شد اما اینجا قدم به قدم تابلوست.

ساعت ۳ عصر، راننده، فاتح، اشتباه خطرناکی می کند و در سرعت زیاد دنده کمکی می زند. اتومبیل در همان شتاب و سرعت دور خود می چرخد و درست مثل فیلم ها بر لب دره ای می ایستد. لبخند مرگ را به عین یقین زیارت می کنم! چهره خود فاتح از ترس شبیه شکست خوردگان شده. هر جور هست حالش را جا می آوریم.

در تاریکی پای به آلمانی می گذاریم. دوستان دستی برمی آورند و در کنار سیرک آلمانی هتلی می گیرند.

یکشنبه ۷۲/۱۰/۱۹

روز تعطیل عمومی است و یکی از اتومبیل های ما خراب. راننده ها آن را به تعمیرگاه می برند. با یک اتومبیل هم نمی توانیم کاری بکنیم. خستگی راه دیروز حوصله کار برایمان نگذاشته. در شهر به گشت و گذار می پردازیم. از همان اول معلوم است که آلمانی شهر ثروتمندی است. پر از انواع اتومبیل های مدل بالای غربی. خود شهر هم زیبا و بزرگ است. از بیشکک وسیع تر به نظر می رسد. توجه مردم هم به خارجی ها کمتر است، چون آنها را بیشتر دیده اند. مردم آشکارا متین تر و مودب ترند و زیباتر از قرقیزها و حتی زیباتر از بسیاری روس ها که از زیبایی بهره ها دارند. می رویم بازار «برخالکا»^۱ که یکشنبه بازار است و شلوغ و پر از جنس. اما جنس های خوبش گرانتر از ایران. هنگام رفتن سوار یک اتومبیل می شویم که می گوید کرایه پنج تنگه (تقریباً پنجاه تومان) ولی چون پول خورد نداریم اصلاً نمی گیرد و می گوید میهمان من. یاد بعضی راننده های تهران می افتم که اگر خودشان پول خرد

نداشته باشد از مسافر دو سه برابر می گیرند!
بنزین در آلمانی لیتری بیست تومان است و به خاطر همین ارزان بودن،
ماشین زیاد است.

در بازار به سه ایرانی برمی خوریم. جنوبی اند و در دانشگاه آلمانی
پزشکی می خوانند. می گویند دانشگاه، رشته زبان فارسی هم دارد. باید بروم
بینم. موقع برگشتن، اتومبیلی می گیریم که راننده اش روس جوانی است.
می پرسم «وضع روس ها در اینجا چطور است؟» می گوید «بد. قزاق ها
قوم گرایی می کنند» بعد می گوید «قزاق ها و قرقیزها هویت فرهنگی خود را از
دست داده اند و فقط تاجیک ها رسوم خود را حفظ کرده اند.»

برای نهار می رسیم رستوران هتل قزاقستان. جای بسیار زیبایی است.
ساعت چهار عصر دعوت داریم به سیرک. آخرین شب سیرک است و وزارت
فرهنگ قزاقستان برایمان کارت جور کرده. در سیرک قشقرقی است. زن و
مرد دست بچه ها را گرفته اند و می آیند. سیرک بازان اسب سواری می کنند و
جست و خیز. بازیگران روس اند و قزاق و یک دو تاجیک.

دیشب هتل سرد بود و ناچار امروز خانه ای جُسته ایم و شبانه اثاث کشی
می کنیم. خانه یک آپارتمان چهل متری است اما بسیار زیبا و خوب ساخته و
تزئین شده. تاکنون آپارتمانی به این خوبی در اینجاها ندیده ام. کف چوب،
کمد ها چوب اعلای روسی، دیوارها کاغذ دیواری، لوستر، تلویزیون رنگی،
دستشویی و حمام بسیار تمیز. فضولتاً کمد ها را هم نگاه می کنیم، مقداری
کتاب و وسایل نقاشی در آنهاست. صاحبخانه هر که هست باید اهل هنر
باشد، آن هم از نوع نسبتاً خوشبخت آن. دوستان تاجیک خانه را یافته اند و ما
صاحبخانه را ندیده ایم. می گویند دو دخترخانم ارمنی گرجستانی صاحب
خانه اند. خانه را اجاره داده اند و خودشان رفته اند منزل مادرشان. اینقدر

تمیزند که در توالی هم افشانه خوشبوکننده گذاشته‌اند. این آپارتمان چهل متری، در عین کوچکی، دل‌باز به نظر می‌رسد چون معماری دقیقی دارد. دو خوابه است و اندازه حمام و دستشویی و آشپزخانه‌اش هم معقول است. حتی یک ساعت‌متر بیهوده ندارد. برای زندگی دو نفر خیلی خوب است. مناسب برای الگوبرداری و ساختن خانه‌های ارزان در تهران.

دوشنبه ۷۲/۱۰/۲۰

از نیمه شب برف سنگینی می‌بارد و هنوز که ساعت ده است ادامه دارد. خیابان‌ها یکدست سپید. از «میدان لنین» می‌گذریم، جایی که نخستین تظاهرات علیه حکومت شوروی در آنجا انجام شد و اینک «میدان جمهوری» نام دارد. میدان در «خیابان آزادی» است و کاخ رئیس‌جمهوری در آن است. دوستان مشغول تصویربرداری از شهر می‌شوند و من عازم دانشگاه می‌شوم. دانشگاه مرکزی، یک شهرک است در دل آلمانی به نام «شهرک دانشگاه دولتی قزاقستان» و در آن همه چیز برای دانشجویان فراهم است. دنبال دانشکده ادبیات و زبان‌های خارجی هستم اما روسی و چینی و انگلیسی و فرانسه و کره‌ای دارند و از فارسی و عربی خبری نیست. از منشی رئیس، تلفن دانشکده‌های دیگر را می‌گیریم شاید پیدا کنیم. ظهر فرامی‌رسد. نهار را در هتل قزاقستان، هتل معروف آلمانی می‌خوریم.

این قزاق‌ها (دست کم در آلمانی) نسبت به قرقیزها قدرت ارتباط کمتری دارند. در قرقیزستان ارتباط خیلی قوی‌تر و شرقی‌تر بود. نمی‌دانم تکبر است یا درون‌گرایی یا چیز دیگر.

سپس کمی در شهر می‌گردیم و سری به فروشگاه مرکزی می‌زنیم. هیچ

چیز به دردخوری ندارد، حتی به اندازه یک مغازه ورشکسته در تهران. سرمای هوا طاقت فرسا شده و ناچار برمی گردیم به خانه. یکی از همراهان تاجیک، در ضمن صحبت هایش کلمه جالبی به کار می برد. به جای استخر می گوید «حوض شناوری». به شنا هم «آب بازی» می گویند.

سه شنبه ۷۲/۱۰/۲۱

صبح هوا خوب و آفتابی است. شهر نسبت به دیروز برفی، جنب و جوشی یافته و انبوه جمعیت در ایستگاه های اتوبوس ایستاده اند.

اول سری به موزه دولتی می زنیم. می گویند دوشنبه ها و سه شنبه ها تعطیل است. ناچار می رویم موزه هنرهای زیبا. ساختمان بزرگی است که چندین تالار آن اختصاص به هنر معاصر قزاق دارد. نقاشی و مجسمه سازی و.... یک تالار هم ویژه شکل سنتی و گذشته زندگی قزاق هاست. پورت گذشته اند و حصیر و سازهای سنتی. بسیاری از این سازها شبیه سازهای ایرانی است؛ کمانچه سه تار، دوتار، قیچک، سازی شبیه قانون و سازهای بادی مثل نی و کرنا و سازهای ضربی مثل داریه. موزه یک فروشگاه هم دارد برای سبک کردن جیب توریست ها. از لحظه ای که وارد می شویم تاپایان، دو خانم از راهنمایان موزه، همراه ما راه می افتند. حتماً گمان کرده اند ما توریست واقعی هستیم و دنبال راهی برای خرج کردن دلارهایمان می گردیم. بعد از موزه راهی «مدائو» یا «متائو» می شویم که در بلندترین نقطه شهر در بلندی یک کوه قرار گرفته. سر راه در کنار فرستنده تلویزیونی ۳۷۰ متری شهر توقف می کنیم. شهر در زیر پای ماست. برای رفتن به «مدائو» جواز لازم است. ده «تنگه» می دهیم و «تلان» (جواز) می گیریم. دلیل صدور تلان و گرفتن پول را «تازه نگه داشتن هوای کوهستان» ذکر می کنند! می گویند در مدائو یک پیر

فرزانه زندگی می‌کرده و کوه نام خود را از او گرفته است. ظاهراً در سال‌های ۱۹۵۰. عده‌ای هم می‌گویند مدائو نامی است برگرفته از یک قصه محلی و درباره کودکی به همین نام که در این کوه‌ها گم شده است.

اوج کوه در حدود ۲۰۰ متر بالاتر از سطح شهر است و شبیه توجال است برای تهرانی‌ها. گذشته از افسانه، مدائو جایگاه ورزش‌های زمستانی است. اسکی و پاتیناژ. یک پیست مجهز برای اینکار هست و عده‌ای در آن مشغول بازی‌اند. ما هم قدمی بر روی عرصه یخین پیست می‌گذاریم و سُر می‌خوریم که آرزو به دل نمایم! در راه می‌بینیم به چند درخت دخیل بسته‌اند. پس این کوه مقدس هم هست.

در نیمه راه اتومبیل‌ها می‌ایستند. برف راه را بسته است و بالاتر نمی‌توان رفت. ظاهراً در آن بالا پانصد پله وجود دارد که باید از همه آن‌ها بالا رفت. با همه اشتیاق، درمی‌مانیم و ناچار بازمی‌گردیم. در بازگشت. در جلوی «قصر جمهوری» می‌ایستیم و از مجسمه «آبای» شاعر ملی و معروف قزاقستان (۱۸۴۵-۱۹۰۴) تصویر می‌گیریم. «آبای کونان بایف» یکی از نمونه‌های تعصب در دوستی فرهنگ روسی در قرن نوزدهم است. او را پدر ادبیات جدید قزاق می‌نامند. نام کوچک آبای «ابراهیم» بود و آبای به معنی «متفکر» به وسیله مادر بر او گذاشته شد. او عربی و دروس اسلامی را در کودکی آموخت و با ادبیات شرق و ایران آشنا شد و به شدت تحت تأثیر بزرگانی چون فردوسی، نظامی، سعدی، حافظ، نوایی و فضولی بود. وی برای اولین بار «عروض» را در شعر قزاقی مطرح کرد و لغات بسیاری از این طریق از زبان فارسی وارد قزاقی شد. اشعار آبای شامل دوبیتی، رباعی، غزل و قصیده است که پیش از آبای در شعر قزاق وجود نداشتند. مضامین داستان‌های شاهنامه و خمسه نظامی از طریق او در میان ملت قزاق نشر یافت.

آبای جدای از علاقه به فرهنگ روس، مردی دیندار بوده و کلماتی چون الله، پیامبر، اسلام، شریعت، ایمان و مسلمانان در شعرش بسیار به کار رفته است. وی جامع خصلت‌هایی بوده که هم فرهنگ روسی شوروی می‌پسندید و هم فرهنگ ملی امروز قزاق‌ها دوست می‌دارد و هم پسندیده جویندگان هویت اسلامی در آسیای مرکزی است.

بعد از نهار می‌رویم به مسجد جامع آلمانی. مسجد دو قسمت دارد، کهنه و نو. قسمت نو در حال ساخته شدن است. قسمت کهنه در ۱۸۹۰ ساخته شده و طلبه هم دارد. سال اولی سی نفر و سال دومی هم سی نفر. چند طلبه زن هم دارد. امام جماعت «امان قل اف» می‌گوید «مسجد به خرج کشورهای عربی بازسازی می‌شود» (حتماً دوباره عربستان). دیوارهای مسجد چوبی است و یک منبر چوبی زیبا هم در گوشه آن ایستاده.

در حیاط مسجد یک افغانی جلو می‌آید و سلام می‌کند. می‌گوید «نامم عبدالقیوم است و پسرکی دارم که با کار او زندگی مان می‌گذرد و نامش عبدالوارث است». ما را می‌کشد به محاکمه سرپایی که چرا افغانی‌ها را از ایران می‌رانند؟ توضیح می‌دهم که ما فقط از افغانی‌ها پذیرایی کرده‌ایم و هر مهمانی یکروز باید به وطنش بازگردد. بعد من او را محاکمه می‌کنم که آخر چرا دست از خودکشی و برادرکشی بر نمی‌دارید و چه و چه. سپس می‌رویم موزه «مدنیت خلق تاجیک» که قبلاً کلیسا بوده و حالا هم در حال تبدیل شدن به کلیساست. بسیار زیبا و شکیل است اما درش بسته. برای تعمیر و تبدیل. سرما و حشتناک شده. گمانم ده درجه زیر صفر. پوست خشک می‌شود و عضلات صورت یخ می‌بندد. دست‌های احمدیان روی دسته دورین منجمد می‌شود و انگشت‌های من دور خودکار.

چهارشنبه ۷۲/۱۰/۲۲

آلماتی در حال دگردیسی است. بازسازی. همه جا ساختمان می سازند. همه جابوی تغییر می آید. با خود فکر می کنم اینها از کجا توانسته اند به این سرعت و در همین دو سال اینهمه اتومبیل نو و مدل بالا تهیه کنند؟ چندین فروشگاه بزرگ ماشین هم در شهر دیده ام و تابلوهای تبلیغ اتومبیل های خارجی بنز و... از فروش گندم و نفت؟ بعید است. باید تحقیق کنم. کارمان با موزه های آلماتی تمام نشده. می رویم موزه دولتی که قبلاً رفته بودیم و تعطیل بود. حالا باز است.

این موزه در سال ۱۸۳۱ افتتاح شده و اشیاء اولیه اش در موزه شهر ارینبورگ روسیه بوده. در سال ۱۹۲۹ که آلماتی پایتخت قزاقستان می شود اشیاء موزه را منتقل می کنند اینجا. ساختمان فعلی موزه مربوط به ۱۹۸۵ است و معماری آن برگرفته از یورت، چادر سنتی قزاق هاست.

موزه چهار سالن بزرگ دارد. اولی سالن باستانی است، دومی مردم شناسی، سومی درباره جنگ های اول و دوم جهانی و چهارمی ویژه قزاقستان معاصر. در طبقه زیرین هم نمایشگاه آثار زرین باستانی و امروزی است. همینطور که تصویر می گیریم و نور نورافکن ها را بر روی قسمت مرکزی موزه متمرکز می کنیم خانمی که در آن وسط، کنار مجسمه شترها ایستاده و با دوستانش مشغول عکسبرداری است ناگهان به فارسی سلیس می گوید «همینجور باشد!» حیرت می کنیم و می پرسیم «ایرانی هستی؟» می گوید «آری و نه!» عاقبت درمی یابیم از قزاق های گرگان است. همان هایی که از نسل فراریان دهه ۱۹۳۰ از قزاقستانند. گویا نزدیک به پنج هزار قزاق در گرگان زندگی می کنند. حالا خانم به قزاقستان بازگشته تا در وطن اجدادی شرق شناسی بخواند.

در گوشه‌ای از موزه، یک تابلوی ترسیم «جنگ اترار» گذاشته شده. ترکیبی است از نقاشی با اشیایی مثل چرخ ارابه شکسته و مجسمه جنگاوران افتاده. عین یک صحنه واقعی. اترار همان شهری است که حاکمش فرستادگان چنگیز را کُشت و اولین شهری هم بود که چنگیز در هجوم ویرانگر خود به ایران گشود و در هم کوفت. در تصویر، قلعه گشاده شده و رو به ویرانی است. در جلوی آن جنگ جریان دارد و در عقب، چنگیز ایستاده در کنار پرچمی سفید. اترار، امروزه «ترکستان» خوانده می‌شود و یکی از آرزوهای من دیدار این شهر است به چند دلیل؛ اولاً به جهت سابقه‌اش در هجوم چنگیز. دوم چون آرامگاه «خواجه احمد یسوی» است که یکی از بزرگترین اقطاب صوفیه در آسیای مرکزی است و بنای معروفی در آنجا دارد. سوم چون به احتمال قوی همان «فاراب» قدیم است و زادگاه فارابی. فارابی امروز یکی از نمادهای ملی قزاقستان شمرده می‌شود و تصویر او را بر روی اسکناس‌های جدید قزاقی هم کشیده‌اند. بنگرید شکوه و گستره تمدن و فرهنگ اسلام را که تا بدینجای عالم سایه گسترده بوده و شهری دوردست و مرزی مثل فاراب، چندان قابلیت و رونق داشته که خورشید درخشانی چون فارابی از آن برخاسته است. دریغ! در گوشه موزه، نقشه‌ای به دیوار است که مزارهای مقدس قزاقستان را معین می‌کند. ۲۱ مزار. اگر مکان‌های مقدس آسیای مرکزی را فهرست کنی کافی است. برای اسلام و ایمان این مردم. نزدیک به هفتاد مکان مقدس در قرقیزستان است. در ترکمنستان و تاجیکستان و ازبکستان که خود از شمار بیرون است.

از موزه که می‌آیم بیرون دوباره گشتی در فروشگاه می‌زنیم. جنس دندان‌گیری پیدا نمی‌شود. از تاجیکستان خبر می‌رسد که اوضاع دوشنبه بحرانی است. یک کیلو سیب زمینی دویست و پنجاه تومان. خدا کمکشان کند.

به یک کتابفروشی می‌رسیم و وارد می‌شویم. دنبال کتاب‌هایی هستم که به قیمت مفت در شوروی چاپ می‌شد. اینجا هم مثل ایران، فقط سه چهار عینکی لاغر وسط کتاب‌ها می‌لولند. از کتابفروشی می‌پرسم «وضعیت چاپ و نشر چطور است؟» از سر بی‌حالی و تنفر چیزی می‌گوید که مثلاً معنی‌اش «افتضاح» است. دنبال کتاب نقاشی می‌گردم. چیزی نیست. کتابفروش کاغذی می‌دهد که تلفنش روی آن نوشته، که زنگ بزنید هر کتابی خواستید بیاورم. به یاد می‌آورم که در ایران کتابی می‌خواستم و نمی‌یافتم و عاقبت راهنمایی‌ام کردند به مغازه‌ای در طبقه دوم ساختمانی در میدان انقلاب، همانجا که مرکز لباس فروش‌هاست. به فوریت کتاب را یافتند و به ده برابر قیمت فروختند. در گشت و گذار از جلوی سفارت امریکا رد می‌شویم. مرد و زنی بیرون می‌آیند که فارسی حرف می‌زنند. که‌اند؟ از شدت سرما نمی‌توان ایستاد و حرف زد و آنها هم به سرعت رفته‌اند. شاید آمده‌اند اینجا که ویزا بگیرند.

پنج‌شنبه ۷۲/۱۰/۲۳

صبح در به‌در دنبال دانشگاه فارابی می‌گردم: دانشگاه فارابی، دانشکده شرق‌شناسی، شعبه زبان فارسی. عاقبت می‌یابم اما دانشجویان در تعطیلاتند. ناامید نمی‌شوم و سراغ استادان را می‌گیرم. سرانجام یک دو تن از مسئولان دانشکده را پیدا می‌کنم. یکی از آنها خانمی است به نام «گل میرا». می‌گوید «متدیست» هستم. حتماً یعنی استاد شیوه‌های تدریس. «میرا» یعنی «جهانی». گل میرا یعنی گل جهانی؟

می‌گوید «تدریس فارسی از سال ۹۲ شروع شده. درس‌ها عبارتند از تاریخ ایران و زبان‌شناسی. دانشجویان در طول پنج سال فارغ‌التحصیل خواهند شد. تدریس عربی، چینی و ترکی از سال ۸۹ شروع شده. کتاب‌های

درسی زبان فارسی را آقای «رستم اف» نوشته که قزاق بوده و به تازگی فوت کرده. خواهش می‌کنم یکی از کتاب‌های روسی را بیاورند. بزرگوارانه می‌پذیرد و می‌آورد. کتاب در سال ۱۹۷۱ (۱۳۵۱ ش.) نوشته شده. در اوج قدرت اعلیحضرت. مطالب کتاب درباره عقب‌ماندگی ایران است و روابطش با دولت بزرگ سوسیالیستی همسایه و کمک‌های شوروی به ایجاد صنایع سنگین در ایران. نام کتاب «درس‌هایی درباره زبان فارسی». محض اطلاع بخشی از کتاب را عیناً رونویسی می‌کنم:

«گفتگو»

- یوسف، من به سلمانی می‌روم. تو میل داری با من بیایی؟
- نه. من چند روز پیش در آرایشگاه بودم حالا احتیاجی ندارم.
- تو همیشه به یک آرایشگاه می‌روی و موی سر خود را نزد یک نفر اصلاح می‌کنی یا آرایشگاه و آرایشگر معینی نداری؟
- تا چندی پیش در خیابان‌ها آرایشگاهی بود که اغلب آنجا می‌رفتم ولی این روزها نزدیک خانه ما یک آرایشگاه بزرگ و مدرن باز کرده‌اند می‌خواهم از این به بعد آنجا بروم.
- این آرایشگاه فقط سالن مردانه دارد؟
- نخیر، هم سالن مردانه دارد و هم سالن زنانه.
- آیا سالن زنانه آن مفصل است و تمام دستورات خانم‌ها را از قبیل فر، مانیکور، رنگ کردن مو و دستورات دیگر انجام می‌دهند؟
- بله و سالن زنانه این آرایشگاه هم مدرن است.
- ممکن است با مواد شیمیایی و یا با حنا و وسه [!؟] رنگ موی سر خانم‌ها را مطابق میلشان تغییر دهند.

واقعاً برای معرفی ایران تصویری بهتر از این پیدا نمی‌شود. نمی‌دانم کدام مقام و مسئول، وظیفه بررسی اینگونه متون را در دانشکده‌های زبان فارسی در خارج از کشور بر عهده دارد.

در آن کتاب، حتی یک خط برای نمونه نیافتم که درباره ایران امروز باشد. درباره ادب معاصر، فرهنگ معاصر، متفکران معاصر. توقع مطلبی درباره انقلاب و جنگ که اصلاً بیجاست.

در دانشگاه، فروشگاه لباس هم برقرار است و انواع لباس‌های زیر زنانه را آویخته‌اند اما در کتابفروشی‌اش کتاب قابل‌یافت نمی‌شود. فقط چند قلم کتاب درسی و جزوه.

امروز موفق می‌شویم برای فردا ساعت ۱۱ بلیط پرواز به ایران بگیریم. اما در تماس تلفنی با فرودگاه، به ما خبر می‌دهند که تمام پروازها تا ده روز دیگر لغو شده. در منتهای ناامیدی خبری دیگر از سفارت ایران می‌شنویم و زنده می‌شویم. فردا اولین سفیر قزاقستان به ایران، با یک پرواز اختصاصی به سوی ایران خواهد رفت و با مساعی سفارت، پنج صندلی هم برای ما گرفته شده است. با اشتیاق می‌رویم و ۲۰۰ دلاری که برای هر بلیط می‌خواهند می‌پردازیم. دمی بعد باز خبری دیگر «هوایما شنبه پرواز خواهد کرد نه جمعه». غمی نیست. به هر صورت خوبی‌اش در آن است که مستقیماً به تهران می‌رود و دردسر پیاده و سوار شدن دوباره در عشق‌آباد را ندارد.

جمعه ۷۲/۱۰/۲۴

رادیو هم اعلام می‌کند تا ده روز دیگر پروازی در کار نخواهد بود اما بلیط‌های سفیر دردست ماست. با اثاث بسته آماده نشسته‌ایم. پرواز فردا صبح ساعت ۶ انجام خواهد شد.

بعد از شصت روز سفر دائم و جستجو و تکاپو در جاده‌های آسیای مرکزی، به معنی واقعی کلمه خسته‌ام اما هنوز نتوانسته‌ام سمرقند و بخارا را بینم. بدخشان نادیده مانده است و شهر ترکستان، مرکز معنوی قزاقستان، که فقط چند ساعت با ما فاصله دارد. آیا سفر دومی قسمت خواهد شد؟

شنبه ۷۲/۱۰/۲۵

فرودگاه آلماتی پنجاه دقیقه با شهر فاصله دارد. ما ساعت ۵ صبح حرکت می‌کنیم. اما پرواز نه در ساعت ۶، بلکه ساعت ۹/۳۰ دقیقه انجام می‌شود. هواپیما لبریز از مسافر است. نزدیک به ۹۰ نفر. آقای سفیر، همراهان او، عده‌ای جهانگرد قزاق و روس و ما.

در هواپیما کنار یک مسافر قزاق نشسته‌ام. جوانی است تحصیل‌کرده و انگلیسی دست و پا شکسته هم را می‌فهمیم. می‌گوید «ما قزاق‌ها اسلام را دوست داریم و ایران را». تور مسافرتی که وی همراه آن سفر می‌کند توسط یک خانم اداره می‌شود و از هر کدام سیصد دلار گرفته برای پرواز و سه روز حضور در تهران، و حتماً خرید. مقصد همه این تورها مشخص است: بازار تهران.

سرانجام پس از سه ساعت و نیم پرواز، در ساعت یک عصر در مهرآباد بر زمین می‌نشینم.

قزاقستان، هنوز جای کار بسیار دارد. این سرزمین از آن جهت که در گذشته، پیوسته مرز شمالی سرزمین‌های اسلامی محسوب می‌شده و امروزه هم سرحد این سرزمین‌هاست بسیار قابل بررسی است.

آلماتی، در تاریخ فروپاشی اتحاد شوروی نقشی اساسی داشته است. نخستین جرقه مخالفت علیه نظام شوروی در روزهای ۱۶ و ۱۷ دسامبر

۱۹۸۶ در این شهر زده شد. قیامی در برابر تصمیمات گورباچف شکل گرفت و آتش آن به سراسر شوروی گسترده شد. در پایان نیز فروپاشی اتحاد شوروی در ۲۱ دسامبر ۱۹۹۱ در همین شهر قطعی شد و روسای جمهوری‌های شوروی، پیمان تشکیل کشورهای مستقل مشترک‌المنافع را امضا کردند.

سه‌شنبه ۷۳/۳/۳

روز سوم خرداد است و سالروز آزادی خرم‌شهر عزیز. ساعت ۱۳/۳۰ دقیقه از مهرآباد پروازمان را آغاز می‌کنیم و یک ساعت و بیست دقیقه بعد در عشق‌آباد به زمین می‌نشینیم. چهار ماه از سفر قبلی مان گذشته است. بار پیش در اوج زمستان و سرما سفر کردیم و اینک در اوج گرمایم.

مسافران این هواپیما بیش از دفعه قبلند. بیش از بیست نفر و غالباً مامور دولتی. چند روس و چند چینی و بقیه ایرانی. در فرودگاه مهرآباد ماجرایی جالبی اتفاق می‌افتد. پسرکی ۱۲ ساله که در همهٔ مراحل بازرسی و غیره پابه‌پای ما می‌آید یکبارہ معلوم می‌شود تنهاست و پدر و مادری همراه ندارد. از او می‌پرسیم «چطور می‌خواهی تنها سفر کنی و قصد کجا داری و پدر و مادرت کجا هستند؟» می‌گوید «پدر و مادرم از هم جدا شده‌اند. مادرم در ترکیه است و پدرم در جایی دیگر. عمویی دارم که در عشق‌آباد است.» و حالا به عشق دیدن عمو و یافتن سروسامانی تازه و با استفاده از تعطیل مدارس راه افتاده است به سفر. بی‌گذرنامه و بلیط. عین پرنده‌ها. و با چه ظرافتی کلک زده و ماموران را غافل کرده که پدرم جلوتر است و گذرنامه‌ها در دست اوست و گذشته اما عاقبت در لحظه ورود به باند جلوی او گرفته‌اند. با چشمی از حسرت، پشت شیشه‌ها می‌ماند.

هواپیما از روی کوه‌های پیاپی می‌گذرد. گهگاه اثری از دست آدمی بر

روی پوسته خاک. دهی، روستایی، جاده‌ای یا شهرکی.

پس از ورود به عشق‌آباد، اولین چیزی که توجه‌مان را جلب می‌کند تغییر ساختمان فرودگاه آن است. در این مدت، به جای آن دخمه پستین سالن خوبی ساخته‌اند پاکیزه و مناسب. ظاهراً این بنای تازه را مهندسان ایرانی ساخته‌اند. از فرودگاه یکسره می‌رویم به سفارت ایران. این جا هم مشغول بازسازی است. عده‌ای افغانی و تاجیک در آن مشغول کارند. یک کارمند بومی خانه‌ای برایمان پیدا می‌کند برای خواب. خانه خوبی است. چند جوان ترکمن هم در خانه ساکن‌اند. یکی از آنها اصلان نام دارد و یکی پولاد. شام می‌رویم رستوران چینی‌ها. غذای خوبی می‌خوریم به ۶۰۰ منات (حدود ده دلار). شب در خانه نشسته‌ایم که دو نفر از همراهان تاجیکمان در سفر قبل از راه می‌رسند. محمدالله و رجب. قرارمان این است که باز به دوشنبه برویم و کار را از آنجا آغاز کنیم. حالا دوستان با اتومبیل رسیده‌اند که ما را به دوشنبه ببرند. همان احوالپرسی‌های تاجیکی «نغزید؟ تنجید؟»^۱

دیروز ظهر حرکت کرده‌اند و حالا ۱۰ شب است. نشانی ما را کارمند بومی سفارت «استرالی میر: اعتبار» داده است. استرالی حتماً مقلوب اصغر علی است! ساعتی بعد آقای و وارد خانه می‌شود و سلام و علیک. ایرانی است و آمده تجارت. شرکتی را به ثبت رسانده. ناراحت است که در ایران هیچ چیز درباره قوانین صادرات و واردات و مالیات و گمرک ترکمنستان به او نگفته‌اند و اضافه می‌کند «البته قوانینی وجود ندارد».

خانه‌ای که در آنیم یک حیاط دراز است با یک اتاق در اول و یک اتاق در آخر آن. به علاوه حمام. سقف‌ها ایرانیست و دیوار فاصل بین خانه‌ها هم ایرانیست.

۱. بُنْج به معنی خوب و سر حال است.

چهارشنبه ۷۳/۳/۴

صبح نسبتاً زود بیرون می آییم. خانه ما نزدیک «حیوانات باغی» (باغ وحش) است در خیابان مختومقلی. خیابان اصلی شهر.

امروز روز پایان مدرسه است و بعضی از بچه ها با دسته گل به سوی مدرسه می روند. دیروز در یکی از میدان های شهر، بچه ها لخت مادرزاد در حوض آب شنا می کردند. از گرما. و حالا گل های حاشیه خیابان ها را می کنند برای هدیه. برای خرید عازم بازار می شویم. البته «بازار» بیشتر به معنی میدان میوه و تره بار. بازار عشق آباد تمیز و خوب است و ظاهراً خیلی نوساز. یک سوله بزرگ است. فروشنده ها میوه های خود را بر پیشخوان های دراز مرمری چیده اند. گرداگرد بازار هم مغازه است و پر از جنس های ایرانی. کمپوت، رب، بیسکویت، آب میوه و غیره اما چشم ما را هندوانه روشن می کند. ظهر از عشق آباد حرکت می کنیم به مقصد دوشنبه و سفر یکسره ادامه می یابد تا شب و از آن به بعد. دو راننده تاجیک آمده اند و با تعویض جا یکسره می رانند. بیابان و بیابان و کانال های متوالی آب، شعبه های کانال قره قوم. آخر شب می رسیم به ماری. پیاده می شویم و در هوای پاک و خنک و زیر نور ماه درشت، نفس می کشم. به سلطان سنجر فکر می کنم و مرگش در اثر دیدن ویرانی مرو. ماری نزدیک مرو است. و عجیب است که در راه هیچ اسبی ندیده ایم. پس اسب های ترکمن کجایند؟ شتر زیاد دیده ایم و گاه گاه گاو و گوسفند.

پنجشنبه ۷۳/۳/۵

تمام دیشب در حرکت بودیم. یکی از راننده ها اخلاق جالبی دارد. برای اینکه خوابش نبرد برای خود قصه فیلم هایی که دیده نقل می کند. حتی دیالوگ ها را می گوید و جای نقش ها بازی می کند. گاهی هم با دهانش صدای زدو خورد

آرتیست‌ها را در می‌آورد. به تنهایی یک فیلم کامل است. البته فقط فیلم هندی!

نزدیک صبح به جیحون می‌رسیم. «سر قدم کردیم و با سر سوی جیحون تاختم». رود، پهناور و جاودانی جاری است با آن شکوه باستانی نامش. اینجا که ما رسیده‌ایم پلی نیست و باید قایقی بیاید و ما را به آن طرف ببرد. قایق ساعت ده صبح خواهد آمد و دو ساعت هم طول خواهد کشید تا به آن طرف برسد! ناچار برمی‌گردیم و از راهی دیگر می‌رویم که به پل برسیم. و این چیزها را من در خواب و بیداری می‌بینم. نشسته در ماشین به خواب می‌روم و گاهی در اثر ایستادن اتومبیل بیدار می‌شوم و گردن درد.

سپس به شهر «کرکی» می‌رسیم. هنوز صبح زود است. زن و مرد دسته دسته بار کامیون به سرکار می‌روند. حتماً به پنبه‌زارها. و ایستگاه‌های متوالی بازرسی ده دقیقه به ده دقیقه حتی. و ماموران و سربازان همه جوان. دفعه پیش ماموران مسن‌تر بودند. انگار کادرها تغییر کرده‌اند.

جیحون چسبیده به «کرکی» است. یا برعکس. کرکی شهری ساحلی است اما خشک. تشنه بر لب آب. یک پل ارتشی شناور روی آن گذاشته‌اند و می‌گذریم. عرض رود هفتصد متری می‌شود گمانم. درجاده آن سو، هر جا مغازه‌ای چیزی می‌بینیم می‌ایستیم. آب میوه ایرانی همه جا هست. هندوانه‌هایی هم که در عشق‌آباد خریده‌ایم چه به درد می‌خورند در این گرما. گمان می‌کردم این هندوانه‌ها سوقات ایرانند اما بعداً دیدم که خود ترکمنستان هم هندوانه دارد.

سپس به شهر «چار شانگا» می‌رسیم. ظهر است. در کنار خانه‌ای در سایه درخت می‌نشینیم و فرایض و هندوانه. صاحبخانه برایمان چاقو می‌فرستد و ما هم برایش هندوانه. بچه‌اش چهره‌ای نیم ازبک، نیم ترکمن دارد و سه چهار

ساله است به نام «ناربای» یعنی «انار بزرگ».

در مرز ترکمنستان و ازبکستان، شدت بازرسی کلافه‌کننده است. همان اثاثی را که در طول دیروز و امروز سی بار گشته‌اند دوباره می‌گردند. یک کامیون در کنار ایستگاه بازرسی ایستاده که شماره «یزد» دارد و راننده‌اش زیر سایه آن خوابیده. پیاده می‌شویم و می‌رویم کنارش. بیدار می‌شود. یزدی است و بار ماشینش آدامس است برای مزار شریف افغانستان. به سفارش یک تاجر افغانی. در مرز، مهر اشتباه روی پاسپورتش زده شده و ازبک‌ها او را برگردانده‌اند تا مهر را درست کند. چه آرام و راحت است این یزدی در این بر بیابان و غربت. منتظر است تا رئیس پاسگاه بیاید و دوباره مهر بزند، «بسیار سفر باید تا پخته شود خامی.» و باز راه و گرما و گرما. از سراپایمان مثل ناودان عرق می‌ریزد. عاقبت شب، ساعت ۱۱، به دوشنبه می‌رسیم. دوشنبه را دیگر مثل تهران می‌شناسیم. در خانه خالی یکی از دوستان فرومی‌افتیم.

محل‌گرایی و اختلافات هنوز در تاجیکستان قربانی می‌گیرد. در روزهای اخیر، عده‌ای در این میان ترور و نابوده شده‌اند. مذاکرات صلح هنوز انجام نشده و رهبران و گروه‌ها در نیافته‌اند به آرامش و همزیستی بیش از هر چیز و هر زمان نیاز دارند. در همان زمان که جمهوری‌های دیگر روز به روز برنامه‌های خود را پیش می‌برند و اعتماد به نفس بیشتری می‌یابند تاجیکستان در هرج و مرج بیشتری فرو می‌رود. اشتباه در اشتباه.

جمعه ۷۳/۳/۶

ظهر می‌رویم نماز جمعه در مزار و مسجد یعقوب بن عثمان چرخی. مزار و مسجد در حومه دوشنبه است. قدیمی و باشکوه. با درختانی کهن و سر به فلک کشیده و نمازگزارانی کهن‌تر. با جبه تاجیکی و ریش سپید. ریش‌های

سپید را که می‌بینی گمان میکنی صاحبانشان باید بالای هفتاد سال داشته باشند ولی وقتی سوال می‌کنی غالباً اطراف پنجاه و پنج‌اند. نمی‌دانم مسئله تغذیه است یا چیز دیگری که اینقدر زود آدم‌ها را پیر می‌کند.

مقبره یعقوب بن عثمان در همین جاست و چنانکه بر سنگ قبرش نوشته به سال ۸۵۹ هـ ق در گذشته. قبر پدر او عثمان را در استروشن یا اوراتیپه دیده‌ایم.

مسجد صحن و شبستان بزرگی دارد و گنجشک‌ها تسبیح‌گویان پریاهو و مداوم آن.

شنبه ۷۳/۳/۷

صبح می‌آیم به مخابرات برای تلفن به ایران. شماره را می‌دهم و می‌نشینم به انتظار. زنی چاق و مسن کنارم نشسته است. از ملیتم می‌پرسد. با همان دو سه کلمه روسی که یاد گرفته‌ام صحبت می‌کنم. خودش کره‌ای است. می‌پرسد «در ایران هر خانواده چند فرزند دارد؟» می‌گویم «دو، سه، چهار و گاهی پنج» می‌گوید «پس فرهنگ ایرانی‌ها بالاتر از تاجیک‌هاست و شما مسلمان‌های بهتری هستید. در اینجا خانواده‌ها گاهی دوازده فرزند دارند.» به او توضیح نمی‌دهم که ازدیاد فرزند، در تاجیکستان، یکی از راههای حفظ قومیت و هویت بوده است و گرنه شاید امروزه هر ملتی در جمهوری خود، در برابر روس‌ها در اقلیت بود. بعد راه می‌افتیم برای فیلمبرداری از سطح شهر. درست در وسط شهر، دریاچه مصنوعی بزرگی وجود دارد به نام «کول کامسومول». زن و مرد و بچه حمام آفتاب گرفته‌اند. در پارک لنین، دو نفر از آشنایان «درواز»^۱ یکی از همراهان تاجیک را می‌بینیم. یکی از آنها زنی

۱. شهری است.

است «زلفیه» نام با یک بچه چهار پنج ماهه به بغل به نام «عزیزه». می گوید «شوهرم کولابی بود و یک ماه مانده به تولد بچه، مرا پرتافت (رها کرد) و رفت. یک دو هفته پیش باز آمد اما زن دیگری گرفته بود. من هم او را پرتافتم و گفتم اگر آن دختر را رها می کنی بیا. او نکرد. من هم بچه خودم را دارم».

زن حرف می زند و دائماً به فکر فرو می رود. می پرسد «در ایران زن دوم بد نیست؟» می گویم «رایج نیست». می گوید «من از اینکار بدم می آید». می پرسم «درس خوانده ای؟» می گوید «انستیتوی زبان روسی را تمام کرده ام. هژده ساله بودم که وارد انستیتو شدم و همانجا با شوهرم آشنا شدم. حالا بیست و هفت ساله ام». به نظر سی و هفت ساله می آید. دوباره به فکر فرو رفته.

کمی بعد، در همین پارک، دخترکی روس، مست و لایعقل و ژولیده، جلو می آید و سیگار می خواهد. نداریم. می رود و سرش را به یک درخت تکیه می دهد و مات به آدم ها می نگرد. بدبخت و درمانده.

یکشنبه ۷۳/۳/۸

صبح به سوی «تکاب» حرکت می کنیم. دهی تقریباً در سی و پنج کیلومتری شمال دوشنبه در دره «ورزاب». رود ورزاب در این دره جاری است و پس از رسیدن به دوشنبه با رود دیگری درمی آمیزد و رود دوشنبه را می سازد که از میان شهر می گذرد. ورزاب آب زلال و تمیزی دارد و صفای خاصی به این دره بخشیده.

در راه، عده زیادی زن و بچه را مشغول کنندن و گردآوری خار و هیمه می بینیم. می گویند «برای آتش زمستان جمع می کنیم». کمبود سوخت در سال

گذشت بسیار آزاردهنده بوده و مردم را قبل از رسیدن تابستان به اندیشه زمستان انداخته است. بچه‌های کوچک هم با پشته‌های هیزم بر دوش می‌گذرند.

در روستای تکاب و خانه‌های سر راه به طور مفصل از شیوه زندگی و پخت و پز روستاییان تصویر می‌گیریم و پای درد دلشان می‌نشینیم. شب، تلویزیون روسیه، یک برنامه مبسوط درباره ایران و انقلاب و اسلام پخش می‌کند با تصاویری از ایران و تظاهرات و امام. انصاف و دقت و حق‌گویی بسیاری در برنامه هست.

امروز عصر، در دوشنبه یک حاجی دیدیم. حاجی‌ها لباس سفید می‌پوشند و عرقچین سفید. کاملاً مشخص‌اند. از او خواستیم که از «توی» بازگشتش تصویر بگیریم. اجازه نداد و گفت «باید از مفتی اجازه بگیرم». موضوع را فراموش کردیم.

دوشنبه ۷۳/۳/۹

از صبح، باران مثل دم اسب می‌بارد. تگرگ و باران، و دوشنبه، سرسبز و خرم، در این باران چه طراوتی می‌گیرد. تا ظهر در خانه می‌مانیم و عصر، پس از قطع باران، به بازار می‌رویم. بیشتر برای کندوکاوی در باره قیمت‌ها. از هر که در این باره می‌پرسیم از بی‌تناسبی حقوق‌ها و قیمت‌ها می‌گوید. یک کیلو کره دوهزار و پانصد روبل است و حقوق یک کارمند پنج هزار روبل! می‌پرسم «آخر چطور زندگی می‌کنید؟» معلوم می‌شود برای هشتاد درصد مردم کمک و یاری از کلخوزها و خواجه‌گی‌ها (روستاها) می‌رسد و گرنه درمی‌مانند. قوم و خویش‌های روستایی، دست شهری‌ها را می‌گیرند.

دلالتی هم رواج یافته. سبزی را از جایی می‌خرند و در جایی دیگر گرانتر

می‌فروشند و از این بازی‌ها. بعضی‌ها هم کمک‌های جنسی روستاییان را برای فروش آورده‌اند! گوشت و کره و سبزی و...
گرم سوال و جوابیم که سر و کله پلیس پیدا می‌شود و به کارمان حساس می‌شود. همراهان تاجیک نگران می‌شوند. ناچار دست و پایمان را جمع می‌کنیم و برمی‌گردیم.

سه‌شنبه ۷۳/۳/۱۰

نزدیک ظهر می‌رویم به «اتفاق نویسندگان تاجیک» نزد استاد «عبدالحمید صمداف» معاون رئیس اتفاق. سردی و سکوت بر ساختمان حاکم است. از همه درمانده‌تر همین هنرمندان و روشنفکرانند. بقیه به هر صورت خود را با شرایط وفق می‌دهند. دلالی، سودا و یا هر کار دیگر. اما این طبقه روشنفکر است که نمی‌تواند دست به هر کاری بزند و معنای بحران را هم بهتر از بقیه می‌فهمد و ناچار رنج بیشتری می‌کشد. چشم اینها بیش از دیگران در انتظار آرامش و برقراری ارتباط فرهنگی و سیاسی و اجتماعی با ایران است.

فردا صبح دوباره به ترکمنستان باز خواهیم گشت. این بار برای تحقیق و کار و فیلمبرداری. صبح سری زده‌ام به «پاچتامت» (پست خانه) و چند کتاب برای استاد طغرل شاکر که میزبانمان در خجند بود پست کرده‌ام. در سفر قبلی به او قول داده بودم که کتاب‌هایی درباره شعر و ادب امروز ایران برایش بفرستم و حالا به قولم وفا کرده‌ام. نمی‌دانم کتاب‌ها به دستش می‌رسد یا نه. تا به امروز که حدود سه سال می‌گذرد هنوز پاسخی از استاد به من نرسیده. پست نیز تابعی از متغیر وضعیت سیاسی و ارتباطی است و در این شرایط ناچار نابسامان.

چهارشنبه ۷۳/۳/۱۱

صبح زود راه می‌افتیم. با سه جیب «اواز». راننده‌ها میرزا، فاتح و ستار نام دارند. زن‌ها و بچه‌ها در پنبه‌زارها مشغول کارند. یک جا هم یکی از بچه‌ها شعری درباره بهاریه زیان تاجیکی می‌خواند. کمی بعد از مرز می‌گذریم و وارد ازبکستان می‌شویم اگرچه مردم هم تاجیک‌اند. هر چه بیشتر می‌رویم ازبک‌ها بیشتر می‌شوند. در «ده‌نو» که اولین شهر بعد از مرز است به مدرسه «سید آته لیق» وارد می‌شویم. بنای قلعه مانند و ویرانه‌ای است که حجره حجره محل خواب طلاب است و در کنارش، در آن سوی کوچه، مدرسه قرار دارد.

طلاب در حال امتحان دادن‌اند. مسئول مدرسه توضیح می‌دهد که قرار است در این مدرسه نوگشاده، چهار صنف (چهار سال) تدریس داشته باشیم و فعلاً دو صنف داریم چون دو سال است بازگشایی شده. فقه و حدیث متون اصلی‌اند. زبان‌های انگلیسی، عربی، فارسی و روسی هم جزء دروس است. امتحان فارسی دیروز انجام شده.

می‌پرسم «متن درسی فارسی تان چیست؟» می‌گوید «گلستان سعدی ولی حتی یک نسخه هم از آن نداریم!» التماس می‌کند که از ایران چند جلد برایمان بفرستید. یا للعجب! چطور می‌توانند بدون متن، گلستان را درس دهند و بخوانند؟

بازار شهر، بازار سرحالی است و پراز میوه. گیلای کیلویی هژده هزار توم ازبکی (هر دلار، بیست و هفت هزار توم است) زردآلو هزار و پانصد روبل روسی (هر دلار دو هزار روبل).

ناگهان چند پلیس می‌آیند و پاسپورت همراهان تاجیک ما را می‌گیرند و می‌برند. قصد اذیت دارند یا از موضوعی نگران‌اند؟ بالاخره، بعد از یک

ساعت دوندگی در ادارات و مرکز پلیس، پاسپورت‌ها را پس می‌گیریم. نهار را در جاده می‌خوریم. طبق معمول گوشت ناپخته و ناجویدنی! در راه به «اوبه»‌های کوچروان برمی‌خوریم و کنار مجموعه‌ای از آنها می‌ایستیم. زنی از یک می‌آید بیرون. فقط از یکی بلد است. به جهت کوچ‌نشینی هنوز نتوانسته‌اند به او روسی بیاموزند. پس هنوز هم هستند کسانی که از طرح اسکان استالینی گریخته باشند! کاسه آبی می‌نوشیم و از نابسامانی و فقرش تصویری می‌گیریم و راه می‌افتیم. گفتگو با او تقریباً ناممکن است چون هیچ یک از ما از یکی بلد نیست.

یکی از راننده‌های ما کولابی است. کولاب همان شهری است که مردمش مخالفان اصلی جبهه اسلامی تاجیکستان بودند و سپس حاکم شدند. وی در راه صحبت می‌کند «سه تا بچه دارم. دو دخترچه و یک بچه (پسر). اسم سومی «بابا رجب» است. اسمش را پدر بزرگش انتخاب کرد». در اینجا اسم کودکان را بزرگترها انتخاب می‌کنند. می‌پرسم «در ایام درگیری چه می‌کردی؟» می‌گوید «در خانه خوابیده بودم چون کشتن آدم‌ها گناهی است بزرگ».

غروب به «شهر سبز» می‌رسیم. سابقاً «کش». شهر واقعاً سبزی است و بوی کشتزارهای اطراف آن، مزارع شمال ایران را به یاد می‌آورد. در غروب سرخ وارد این شهر می‌شویم و مستقیم خود را به هتل می‌رسانیم. در کنار هتل چند جوان ایستاده‌اند. صدای اذان برمی‌خیزد و با جوان‌ها با شنیدن آن، به احترام می‌نشینند. صدای اذان از چند جای شهر بلند است. هتل آب گرم ندارد اما غمی نیست. تابستان است. سرکه بر بالین می‌گذاریم صدای قورباغه‌ها و بدبده‌ها برمی‌خیزد و آوای باد در درخت‌های نارون و زبان گنجشک.

پنج‌شنبه ۷۳/۳/۱۲

شهر سبز چند بنای معروف دارد. آقسرائ تیمور، قبر جهانگیر و مسجد جامع حضرت امام.

آقسرا، یکی از کاخ‌های تیمور بوده. از آن، فقط ورودی‌اش باقی مانده و آن هم بدون سردر. اما چه عظیم. حدوداً سی متر ارتفاع و آواز و پرواز خیل پرندگان بر فرازش و آمد و شد آنها در سوراخ‌ها و درز خشت‌ها. «مرغی دیدم نشسته بر باره توس!» چه کاشی‌کاریهای معرق ظریف و چه کتیبه‌های زیبایی دارد این بنا. به نسخ و ثلث و فارسی و عربی. اما من، در بازمانده این قصر، بر روی آبی کاشی‌هایش، نه موسیقی مینیاتوری، بلکه جیغ خوفناک کشتگان و بندیان را می‌شنوم. فریاد اسیران و یتیمان. «هان ای دل عبرت بین!»

آنچه از این بنا مانده، از کاشی‌کاری‌های معرق بسیار ظریفش و از کتیبه‌های فارسی و عربی‌اش و از عظمتش همه راوی شکوه و جلال آن در روزگار آبادی‌اش است.

سپس می‌رویم «چهارسو». بازار. چقدر پارچه‌فروش در این شهر هست. بیشتر از هر شغل دیگری به چشم می‌آیند.

بازار، نظم و ترتیبی دارد و تمیز است. اصلاً شهر سبز شهر تمیزی است. یک شربت‌فروش همین که ما را دوربین به دست می‌بیند یک روپوش سفید می‌پوشد. نمی‌دانم تظاهر به نظافت است یا ترس از دولت که احتمالاً مجبورشان کرده به این روپوش. اما من این قاعده را در هیچ شهر دیگری ندیده‌ام. بازار سر در آجری زیبایی دارد که اگرچه اصالتی چندان در بنای آن نیست اما همینکه تلاش شده رنگی از اصالت بدان زده شود هویتی یافته است. بعد می‌رویم «کوک گنبد» (گنبد کبود). در حال تعمیر است. مرمت‌کارش استادی است حدوداً سی و هفت ساله. کاشی‌های روی گنبد را

که تماماً ریخته است درست می‌کند تا آن را در بزرگداشت ششصد سالگی الغ بیک در سال ۱۹۹۴ تحویل دهد. آن وقت اینجا خواهد شد مسجد جامع شهر. مسجد گنبد کبود یکی از بناهای مهم و ممتاز دوره الغ بیک است. همزمان با ما یک گروه دیگر هم مشغول فیلمبرداری‌اند. گروهی از تلویزیونی‌اتریش اما هیچیک اتریشی نیستند. کارگردان، ایرانی مقیم اتریش است. سی و چهار سال است در وین زندگی می‌کند و افراد گروهش را از فیلمبردار گرفته تا کارگر، از تفلیس انتخاب کرده.

کارشان فیلمبرداری از جاده ابریشم است. چه انتخاب شایسته‌ای برای کارگردانی صورت گرفته. انصافاً چه کسی می‌تواند روح ظرافتی که در این معرّقه‌ها و کاشی‌ها و گنبدها به کار رفته دریابد جز چشم یک ایرانی؟ کنار کوک گنبد، قبر شیخ شمس‌الدین کلال قرار دارد که استاد تعمیرکار می‌گوید «وی استاد پدر تیمور بوده. کلال یعنی کوزه‌گر. پدر تیمور کوزه‌گر بوده». دیوار به دیوار قبر شیخ، «گنبد سیدان» است. دیوار وسط این دو خطیره را برداشته و مشغول تعمیر آند.

وسط حظیره گنبد سیدان، چهار سنگ قبر قرار دارد. یکی از سنگ‌ها سیاه است و نوشته‌هایش پاک شده. یک کاسه لوزی‌شکل به اندازه کف دست روی سنگ، نقر شده که می‌گویند در این کاسه آب می‌ریزند و به عنوان شفا به بیماران می‌نوشانند.

اشعاری به فارسی در وصف صاحبان قبور با عباراتی عربی و آیاتی از قرآن به خط نستعلیق و نسخ عالی روی سنگ‌ها نوشته شده.

پشت این خطیره هم چند قبر قرار دارد و تعدادی سنگ‌قبرهای از جا درآمده و کنار افتاده و پریشان اما همگی دارای حجاری‌ها و نبشته‌های زیبا. عصر می‌رویم مسجد حضرت امام. حیاطی دلباز است با سه چنار پانصد

ششصد ساله سالم. می‌گویند به امر تیمور ساخته شده. قدمت مسجد را از ستون‌های کنده‌کاری شده‌اش می‌توان دریافت. گنبد کله‌قندی قبر جهانگیر در کنارش قرار دارد و مقبره، از حیاط گرفته تا گنبد تا دیوارها و همه چیز چنان ویران شده که انگار به عمد و داخل مقبره لبالب از آواز و پرواز کبوتران. با همه ویرانی بنا، زیبایی از دست رفته آن را می‌توان از معماری و خطوط بتایی آن دریافت که الله الله را تکرار می‌کنند و راستی که از بنای همه عالم چه باز خواهد ماند جز همین نام سرمدی. مسجد امام در کوچه «حوض مردان» قرار دارد. اشارتی به گذشته‌ای از یاد رفته.

سپس به کارخانه ابریشم‌سازی می‌رویم. گند پيله‌های جوشانده، از صد متری کارخانه، تهوع ایجاد می‌کند. اینقدر بد بو که باورم نمی‌شود بتوانم تحمل کنم اما بعد از چند دقیقه تحمل‌پذیر می‌شود. در کارخانه، پيله‌ها روی نوار می‌آیند و خوب و بد جدا می‌شوند. خوب‌ها در یک کیسه گرد می‌آیند و سپس جوشانده می‌شوند و آماده برای بازشدن نخ‌ها و رشته‌ها. سر نخ‌ها را با هم یکی می‌کنند و دور دوک می‌پیچند. سپس نخ دوک‌ها دور دوک‌های بزرگتری پیچیده می‌شوند و کلاف کلاف روی هم قرار می‌گیرند.

یکی از مسئولان کارخانه می‌گوید هر سال هزار و پانصد تن پيله وارد کارخانه می‌شود که سی در صد آن تبدیل به ابریشم می‌شود. کارخانه در سه نوبت پیاپی کار می‌کند و نزدیک به دو هزار نفر کارگر دارد. دستگاه‌های آن ساخت ژاپن است.

جمعه ۷۳/۳/۱۳

صبح به سوی «کارشی» حرکت می‌کنیم. سر راه یک دو دکل چاه نفت و شعله‌های گاز در بیابان خبر از ثروت‌های زیرزمینی ازبکستان می‌دهد.

کارشی شهری بزرگ است و تاریخی و همان «نخشب» معروف که اعرابش «نسف» نامیدند و بزرگانی مثل عزیز نسفی دارد. می‌گویند کارشی یا «قرشی» به معنی گور است زیرا چند تن از کودکان تیمور در این شهر مردند و خاک شدند. بعضی دیگر می‌گویند قرشی به زبان مغولی یعنی «کاخ». اما امروزه در این شهر اصالتی و رنگی از گذشته به چشم نمی‌خورد. از آن می‌گذریم. یک ساعت بعد از ولایت «کشکه دریا» هم می‌گذریم و پای به ولایت بخارا می‌گذاریم و پس از گذر از این ولایت وارد خاک ترکمنستان می‌شویم. در مرز یک گروه بخارایی را می‌بینیم که با اتوبوس از بخارا عازم مشهد مقدس‌اند. سیاحت و زیارت. سرپرست گروه «دکتر عثمان» نام دارد و استاد انستیتو پداگوژیکی است. در «نوایی» زندگی می‌کند. صد کیلومتر آن طرف بخارا.

شب می‌رسیم به «چارجوی». پر از روس است. شهر امن و آرامی به نظر می‌آید اما در آن غذا و جای خواب نمی‌یابیم. ناچار در سالن بزرگ یک هتل مستقر می‌شویم. شب، جلوی در هتل قشقرق برپا می‌شود. از پنجره نگاه می‌کنیم. جوان‌هایی سر به دنبال یکدیگر گذاشته‌اند و دعوا شده است. ظاهراً جنس مخالفی از آنجا گذشته بوده! گمان می‌کنم یکی از بزرگترین مشکلات متفکران و برنامه‌ریزان این جمهوری‌ها، بازسازی نظام اخلاقی جامعه باشد. شوروی براساس یک ایدئولوژی ایجاد و بنا شده اما من در سفر خود حتی یک نفر را ندیدم که بگوید من مارکسیست و کمونیست یا حتی سوسیالیستم. سعی کرده‌اند مذهب را بستانند اما هیچ آرمان دل‌پسندی به جای آن نشانده‌اند و جوان‌ها بیش از همه در این گیرودار زیان کرده‌اند.

شنبه ۷۳/۳/۱۴

چه شب گرمی بود دیشب. در این مهمانخانه بزرگ بدون حمام و دستشویی! صبح می‌زنیم بیرون. چارچو واقعاً نوساز است. درندشت و آپارتمانی. کمتر می‌توان در آن خانه‌ای با حیاط یافت. پارک‌هایش پر از درخت است اما در سطح شهر درخت کم یافت می‌شود. هر چه هست بوته است و درختان مناطق خشک. اما پر از روس است. انگار شهر را ساخته‌اند برای اقامت روس‌ها.

در بازار هر دلار را به شصت «منات» تبدیل می‌کنند. منات واحد پول ترکمنستان است. در آغاز هر دلار را دو منات اعلام کرده بودند ولی به زودی به نود منات رسید و حالا پایین آمده و به شصت رسیده است. در بازار به محض دیدن ما، سیگارهای فروشی را پنهان می‌کنند. جنس قاچاق است. بازار سیاه در کنار یک فروشگاه دولتی برپاست و همه در صف ایستاده‌اند با «دفترچه‌های محنتی»!

کمی در شهر می‌گردیم. در یک خانه باز است. سرک می‌کشیم. مردی نجاری می‌کند و در هر گوشه گاوی و گوسفندی و مرغی جا خوش کرده. می‌رویم تو. مرد «قلیچ» نام دارد و بانویش «جوره‌گل». ازبک‌اند. قلیچ می‌گوید «چهل و دو سال است نجاری می‌کنم. در خانه و در شرکت هواپیمایی». همسرش هم در هواپیمایی خدمتکار است. می‌گوید «وقتی قرار بود جمهوری ترکمنستان تشکیل شود هر آدمی که در این منطقه بود ترکمن محسوب کردند تا به حد نصاب دویست هزار نفر برسد. ما را هم ترکمن نامیدند». یک دختر شوهر کرده دارد به نام «رُزا» و یک پسر در کلاس ده به نام «بختیار».

از جوره‌گل می‌پرسم «همه مثل شما گاو و گوسفند و مرغ نگه می‌دارند؟»

می‌گوید «نه. فقط ما هستیم و من هم این کار را از پدر و مادرم آموخته‌ام که در ده نو در ازبکستان در یک کالخوز زندگی می‌کنند».

در گوشه خانه یک تنور سنتی برپاست که با گاز شهری روشن می‌شود. جوهره گل می‌گوید «گاو و گوسفند را برای این نگه می‌دارم که در جشن عروسی پسرم خرج کنم و از طرف دیگر برای زندگی خودم هم لازم است». از خانه که بیرون می‌آییم چند خیابان آن سوتر می‌رسیم به یک مسجد نوساز به نام «صفرمرات حاجی مسجدی». مسجد یکساله است و به نام آقای صفرمراد نیازاف، رئیس جمهوری. عکس رئیس جمهور روی تمام اسکناس‌ها و سر همه خیابان‌ها هست. گاهی هم مجسمه‌اش.

مسجد صفرمرات، تنها مسجد شهر است. مسجد «حضرت عثمان» هم در دست ساخت است. به ما نشانی مسجدی قدیمی را می‌دهند در حومه شهر. می‌رویم دنبالش. می‌رسیم به دهی به نام «پراوادا» (حقیقت). مسجد را پیدا نمی‌کنیم اما آب خنکی در ده می‌یابیم که از چاه می‌جوشد و در این گرما هزار هزار می‌ارزد. آب خنک در ترکمنستان واقعاً نعمتی نادر است. این ملت اصلاً آب یخ را نمی‌شناسد. بلد هم نیست یخ درست کند! یخچال کار می‌کند اما یخی در آن نیست. نوشابه را بیرون یخچال می‌گذارند در گرما!

برای نهار برمی‌گردیم چارجو. در یک پارک، رستورانی می‌یابیم که استخر بزرگی جلوی آن است و بچه‌های گاهی نوجوان لخت‌تر از حضرت آدم در آن بازی می‌کنند. در طرف دیگر پارک، موزه شهر است که به علت تعمیرات بسته اما ساختمان زیبایی دارد. درباره آن ضد و نقیض می‌گویند. یکی می‌گوید «از کاخ‌های امیر عالم‌خان بوده و در سال ۱۸۸۸ ساخته شده» دیگری می‌گوید «مسجد آذربایجانی‌ها بوده». اما معماری‌اش بیشتر به کلیسا می‌خورد تا مسجد. سردری بلند دارد با دو مناره کوچک نوک تیز در دو طرف سردر.

عصر می‌رویم کنار جیحون. یک پل شناور روی آب انداخته‌اند. عرض رود به تخمین هفتصد و پنجاه متر است. در کنار آن هم پل قطار است و مامور پل می‌گوید «در ۱۸۹۱ ساختن آن به پایان رسیده. در زمان نیکلای». دیدن پل مرا به یاد عبور نادرشاه از جیحون می‌اندازد. در دوره ازبکان و پیش از آن، مهمترین معبر آمودریا در چارجوی بوده و همواره قایق‌هایی به این منظور آنجا آماده بوده‌اند. گاهی برای عبور لشکرهای بزرگ پل‌هایی از قایق‌ها ترتیب می‌دادند. نادر برای عبور لشکر خود در ۱۱۵۳ ه. ق. همین کار را کرد و رفت و بخارا را گرفت و این آخرین باری بود که حکومت ایران تسلط خود را بر فرارود تثبیت می‌کرد. پس از نادر آن سرزمین‌ها برای همیشه جدا شد. نام قدیم چارجو، آمل بوده و برای تمیز آن از آمل مازندران، به آن آمل زم، آمل جیحون و آمل شط می‌گفته‌اند. فاصله چارجو از آمودریا پنج کیلومتر است. چارجو، اگرچه در کناره جیحون است اما شهری است کویری و خشک. هنگام بازگشتن از کنار آمودریا برمی‌خوریم به یک جشن تولد. روس و ترکمن درهم. جشن هفت سالگی پسری است به نام «ارسلان» که خودش هم با لباس ترکمنی در آن می‌رقصد. حسابی خرج کرده‌اند. غذا دلمه کلم است. چه موجودات غریبی در این میان یافت می‌شوند. پیرزن هشتاد ساله ترکمن با لباس کامل محلی و استکان در دست!

یکشنبه ۷۳/۳/۱۵

صبح زود می‌رویم به طرف بندر «الجیک» یا «فرب الجیک»^۱ در شهر «نفتزا و دسک»^۲ که شده شهر «سیدان» یا «سیدی» یا «سعید»؟ هر کس نامی می‌گوید. گویا نام شاعری ترکمن است. نزدیک به هفتاد کیلومتر با چار جو

1. Farb aljik

2. Naftzavodsk

فاصله دارد و در غرب چارچو واقع شده. راه گذر از جیحون در اینجا یک بارکش شناور سیصد تنی است. یک یدک هم به آن بسته شده. اتومبیل‌ها سوار یدک می‌شوند و عرض هفتصدمتری رودخانه را در سه تا پنج دقیقه می‌پیمایند. هر روز سه بار بارکش این پهنا را طی می‌کند. وقتی به آن سو می‌رسیم یک قایق بزرگ اجاره می‌کنیم و ساعتی در رودخانه به گشت و گذار می‌پردازیم. در میانه رود جزیره‌های کوچکی وجود دارند که گاوها در اوایل فصل گرما، پس از شنا کردن از عرض رود به این جزایر می‌روند و تا اول زمستان در آنجا می‌مانند. و این آمودریا، براستی دریایی است، دریایی که پیوسته در اسطوره و تاریخ مرز دو دنیا بوده است.

آمو بزرگترین رود آسیای مرکزی است و اگر از آغاز سرچشمه‌های آن که رود «پنج» است حساب کنیم دو هزار و ششصد کیلومتر طول دارد. از کوه‌های پریرف پامیر آغاز می‌شود و پس از گذر از تاجیکستان وارد ازبکستان و ترکمنستان می‌شود و بیابان‌های قراقوم و قزل قوم را می‌پیماید و عاقبت به دریاچه آرال می‌رسد. همان دریای خوارزم قدیم. آمودریا در قدیم «وهرود»، «بهرود»، «بهروز» و «وهروت» نام داشته و جیحون نامی است که در تورات به آن نامیده شده، البته با تلفظ «گیهون» و نهری از نهرهای بهشت دانسته شده. در تورات، جیحون، محیط بر زمین «کوش» خوانده می‌شود. کوش، اشاره به دولت کوشانیان است که حکومتی نیرومند در این ناحیه بودند و کاموس و اشکبوس کشانی در شاهنامه از همان‌ها بودند.

آمو، در اوایل، مرز تاجیکستان و افغانستان است سپس در ادامه مرز تقریبی ازبکستان و ترکمنستان می‌شود. در این دو جمهوری اخیر کانال‌های بسیاری آب جیحون را شعبه شعبه صرف پنبه‌زارها می‌کند تا بدانجا که در پایان، آبی در کاسه رود باقی نمی‌ماند و همین باعث شده که دریاچه آرال به

سرعت رو به نابودی برود. سرعت و وسعت این نابودی چنان است که دیگر امیدی به حیات دوباره آن نیست و خشک شدن دریاچه، یک فاجعه عظیم زیست محیطی به وجود آورده است.

پهنای آمودریا، در بعضی مناطق به سه هزار متر می‌رسد و می‌گویند در اردیبهشت‌ماه که طغیان می‌کند گاهی ۵۷۰۰ متر پهن می‌یابد. جزیره‌های میان رود در فصل پرآبی ناپدید می‌شوند. راننده قایق، آقای «دنتر»^۱ نام دارد و هفده سال است راننده است. آب جیحون خیلی گل‌آلود است و در یک قسمت از رودخانه شاخابه‌ای جدا می‌شود که یک موتور، آب آن را برای کشاورزی پمپاژ می‌کند.

برای نهار برمی‌گردیم به چارجو. چه شهری! نه رستوران دارد نه مغازه. شاید اینجور چیزها از خصایص مطرود سرمایه‌داری بوده! آب خنک هم برایمان یک آرزوی محال شده.

دوشنبه ۷۳/۳/۱۶

صبح حرکت می‌کنیم به سوی مرو. راه از حاشیه بیابان قره‌قوم می‌گذرد. تقریباً از سی سال قبل در این بیابان پوشش گیاهی ایجاد کرده‌اند. کاری مهم و سخت. یکی از اسباب ایجاد این پوشش گیاهی، کانال معروف قره‌قوم است که بزرگترین کانال منشعب از آمودریا به شمار می‌آید. راه پیوسته از شاخاب‌های کانال قره‌قوم می‌گذرد. یکبار پیاده می‌شویم که از یک کانال کوچک فیلمبرداری کنیم که در برّ بیابان و گرما، پلیسی، نمی‌دانم از کجا، سر می‌رسد و گریبانمان را می‌چسبد که باید فیلم دوربین را درآورید و به من بدهید! یک فیلم خالی به او می‌دهیم.

عصر می‌رسیم به ماری. ایران در این شهر کنسولگری دارد. یک ساختمان خوب و تمیز در خیابان مختومقلی. در یک رستوران در حوالی کنسولگری هستیم که سرکنسول نزد ما می‌آید. جوانی است مطلع، پرشور و صمیمی به نام آقای نیکخواه. می‌گوید «در تلاشیم جاده سرخس به ماری هر چه زودتر آماده شود. در آن صورت از مشهد تا ماری سه ساعت و نیم راه زمینی خواهد بود که پانصد کیلومتر از راه عشق‌آباد نزدیکتر است. سرخس هم که قرار است منطقه آزاد تجارتي اعلام شود.» ماری شهر کشف نشده‌ای برای ایرانی‌هاست. همه مستقیماً به عشق‌آباد می‌روند برای سیاحت. در حالیکه ماری هم زیباتر است و هم از جهت فرهنگی و تاریخی برای ما آشناتر.

ماری، هم «مرو» هست هم نیست. از آن جهت نیست که حدود نیم ساعت با مرو قدیم فاصله دارد و از آن جهت هست که نسبت به شهرهای دیگری مثل چارجو و عشق‌آباد، خصوصیات فرهنگی نزدیکتری به تصور ما از «مرو» دارد.

استان مرو، یک میلیون جمعیت دارد و شهر اصلی‌اش همین ماری است. رستوران نزدیک کنسولگری که پاتوق ما شده، از آن یک آذربایجانی است. آذربایجان شوروی. آشپز رستوران ارمنی اهل قره‌باغ است. جنگ آذری‌ها و ارمنی‌ها در اینجا تبدیل به یک مسالمت شکمی شده. زن و دختر و پسر ارمنی هم دستیار آقای ترک‌اند. غذای خوبی دارد.

سه‌شنبه ۷۳/۳/۱۷

ماری از چارجو سبز و خرم‌تر است. نزدیک کانال قره‌قوم است و رود «مَرغاب» را دارد. اما از بن شهری است آپارتمانی چون نوساز است. شهر کمبودی از حیث مجسمه ندارد؛ مجسمه ملاتپس شاعر و کمینه و مختومقلی

و سرباز گمنام و مادر سرباز و پیکره رئیس جمهور، نیاز اف که در پارکی روی یک مبل نشسته.

صبح، سرکنسول مردی ایرانی از اهالی «بایرام علی» را به عنوان راهنما همراه ما می‌کند. در بایرام علی دو روستا هست که مردمش ایرانیان مهاجرند. بعداً به آنجا خواهیم رفت.

آقا رسول می‌گوید «روستاهای ایرانی نشین بایرام علی، یکی «نریمان یک» نام داشته و دومی «نریمان دو». «نریمان دو» را هنگام سفر آقای رفسنجانی به ترکمنستان، «رفسنجان» نامیده‌اند. کار اصلی مردم در آن روستاها پنبه‌کاری است».

مردم ماری، مخلوط ایرانی، ترکمن و روس‌اند. عصر سری می‌زنیم به سینما «کاسموس» (فضا). داخل سینما تصویر مختمقلی را نصب کرده‌اند و چند پوستر فیلم که دو تای آن ایرانی است. قیمت بلیط سینما برای فیلم‌های داخلی یک منات و برای فیلم‌های خارجی، پنج منات است.

رئیس سینما می‌گوید «ماری دوسینمای سرپوشیده دارد و شش سینمای تابستانی و سرگشاده و هشت ویدئوسالن. مردم فیلم‌های هندی را خیلی دوست دارند و سر و دست می‌شکنند».

بعد می‌رویم موزه. انواع لباس‌ها و ظروف و اشیاء ترکمنی در آن هست. مسئول موزه توضیح می‌دهد «در عروسی‌های ترکمنی خلعت سیاه را اساساً دختران جوان می‌پوشیده‌اند و خلعت زرد را میانسالان و سفید را پیرزنان». موزه در سال ۱۹۹۳ بازگشایی شده و بیست و پنج سال عمر دارد. ساختمان آن خانه یک آذربایجانی بوده که آن را نیمه‌تمام گذاشته بوده. بعداً آن را کامل و موزه کرده‌اند.

ساختمان موزه آجری است اما دارند نمای آن را سنگی می‌کنند و زشت! به خیابان که باز می‌آیم زنی دارد در کنار پیاده‌رو گوشت سرخ می‌کند. در یک دیگ بزرگ سیاه. می‌گوید «خانه‌ام آپارتمانی است و جای اینجور آشپزی‌ها نیست. غذای یک ماهه را همین جا می‌پزم!» چند تا تنور کنار خیابان تعبیه شده برای همین جور پخت و پزها.

رود مرغاب از وسط شهر رد می‌شود. یک نهر است. این همان رودی است که موجد آبادی‌های باستانی در این منطقه بوده. از کوه‌های مرکزی افغانستان سرچشمه می‌گیرد و در تشنگی ریگزارهای پیرامون مرو گم می‌شود.

در قرن چهارم ه. که مرو رونقی بسزا داشته مردم آب این رود را چنان با دقت تقسیم می‌کرده‌اند که اعراب آن را سرمشق تاسیسات آبیاری در جاهای دیگر کردند.

تاسیسات تقسیم آب و شناگران ماهری که شب و روز آماده بودند تا بر تن خود شمع بمالند و برای باز و بسته کردن دریچه‌ها و جمع‌آوری خاشاک به آب بزنند تا زمان سلجوقیان وجود داشته ولی مغولان این تاسیسات را ویران کردند. مرو، قبل از اسلام و بعد پس از آن جایگاهی ویژه داشته. در زمان ساسانیان هم یک پادگان بزرگ نظامی بود و هم یک مرکز مهم بازرگانی و مقر کاروان‌هایی که به سوی سمرقند یا بلخ یا چین می‌رفتند. یزدگرد سوم در نزدیک این شهر به دست آسیابانی کشته شد. پس از اسلام، پایتخت حکام عرب شد و پایگاه مسلمانان برای حمله به فرارود. ابومسلم خراسانی، از روستایی در اطراف همین شهر دعوت خود را آشکار کرد. امام رضا(ع) در این شهر مورد پذیرایی مامون قرار گرفت. بعدها سرنوشت غزنویان و سلجوقیان هم در این شهر تعیین شد. مسعود غزنوی در دندانقان مرو از

سلجوقیان شکست خورد. مرو پایتخت سنجر بود و پس از گریختن از دست غزان، با دیدن ویرانی این شهر، که آن را آن همه عزیز می دانست، از غصه مُرد.

پس از مغول، شهر دوباره آباد شد و یکی از چهار شهر بزرگ خراسان نام گرفت. پسوند نام بسیاری از بزرگان تاریخ اسلام و ایران حاکی از نسبت آنها با مرو است. کسایی مروزی، ابوالعباس مروزی، عماره مروزی، عسجدی، حبش حاسب و....

چهارشنبه ۷۳/۳/۱۸

صبح می رویم کالخور بایرام علی برای دیدن ایرانیان. حدوداً سی کیلومتر با ماری فاصله دارد. ده دوازده روستا در این کالخور هست و نه هزار نفر جمعیت دارد. هزار و صد و هفتاد نفر در رفسنجان و پانصد و شصت و چهار نفر در نریمان زندگی می کنند و همه شیعه.

مردم ده از زابل، زاهدان، گناباد، نیشابور و تهران هستند اما چهره های زاهدانی و زابلی عمومیت بیشتری دارد. یکی از ریش سفیدهای ده رفسنجان «بابارجب» است. می رویم منزل او. روی تخت زیر سایه درختان نشسته و چند نفر دوروبرش. دو میهمان از ایران هم هستند. میهمانان سه روز پیش از ساری آمده اند. آنها دو سال پیش موفق شده اند رد اقوام گمشده خود را در آنجا بجویند و رفت و آمد شروع شده است. بابا رجب عموی مادرشان می شود و قبل از فروپاشی شوروی فقط نامی از او شنیده بودند. پدر بابارجب، پنجاه و شش سال قبل از پدرش قهر می کند و می آید شوروی و ماندگار می شود. پدر می رود و دو فرزندش بابارجب هشت ساله و خواهر شش ساله اش می مانند و با فقر و رنج بزرگ می شوند و حالا به اصطلاح

خودشان همه چیز دارند. خانه، زمین در کالخوز و آرامش. پدر بابارجب از روستایی به نام «قوش عبدالله» در سرخس بوده. وی در جنگ دوم به کار اجباری برده می‌شود و دیگر از او خبری نمی‌آید. پیرمردی می‌گوید «تا سال ۱۹۶۰، همه ما شناسنامه ایرانی داشتیم و به ما نمی‌توانستند بگویند رعیب روس یا ترکمن... ما رعیت ایران بودیم».

و دیگری می‌گوید: «چهار یا پنج نفر از ایرانیان رفسنجان پیرانی هستند که در کودکی از ایران آمده‌اند و بقیه در اینجا زاده شده‌اند. ما به هم دختر می‌دهیم و از هم دختر می‌گیریم. ازدواجمان بین هم است».

نشسته‌ایم با بابارجب به گپ ولی این دو میهمان ایرانی دائماً به جای صاحبخانه‌ها جواب ما را می‌دهند. خواهش می‌کنیم ساکت شوند ولی باز حرف می‌زنند. در حین صحبت ما دخترکی پنج ساله کنار دیوار نشسته است و از زور سرفه‌گریه می‌کند. می‌گویند «سیاه‌سرفه دارد ولی اینجا دکتر و دارو نیست». به ایرانی‌ها می‌گوییم «اگر کاری می‌خواهید بکنید به فکر این دخترک باشید». می‌گویند «به ایران نامه نوشته‌ایم دارو بفرستند».

بابارجب، سپس برایمان دوتار می‌زند و شعر می‌خواند در مدح دوازده امام. شعر را بعداً از روی نوار پیاده کردم ولی چند کلمه آن را متوجه نشدم مضافاً که ابیات آخر شعر هم ضبط نشده بود. شعر را با همه کمبودها در اینجا می‌آورم:

بسم الله الرحمن الرحيم

امید به خداوند کریم

دم به دم صلوات گویم با جمالت مصطفی

جلوه میر حیدر است ما را امام و رهنما

هر که هستی ور [بر] کند از خاندان بوالحسن

با دو چشمش کور ماند با دو دست افتاده با [د]
 همچون کبل [کلب] افتاده ام در خاندانت بوالحسین
 خاک پای نعلین حسینیت با دو چشمم توتیا
 زین العابدین تاج سر است، باقر دو چشم روشن است
 دین جعفر... بر همه موسی روا [؟]
 چون که آن شاه عرب مسکن گرفته در مشد (مشهد)
 آن علی ابن موسی رضا باشد امام
 و بابارجب از هشت سالگی ساکن این دیار بوده اما اینهمه عشق و شعر به
 میراث آورده است.
 سپس یک نوازنده ترکمن به نام «جمعه گلدی» دوتار می زند و شعرهایی از
 مختومقلی می خواند.
 نهار نخورده خبر می آورند که در کالخور همسایه که «تازه یول» نام دارد
 عروسی است. می رویم. یک حیاط درندشت و بزرگ است بدون هیچ
 درختی. مردها در وسط زمین زیر یک سایه بان بزرگ نشسته اند و زن ها در
 سایه دیوار خانه ها. به تدریج با بالا آمدن خورشید سایه دیوار کوتاهتر
 می شود و بیچاره ها عملاً وسط آفتاب می مانند اما چه غم که مردها در
 سایه اند!
 عروس و داماد هنوز نیامده اند. قبل از آمدن آنها غذا می دهند. پلو با
 گوشت و آبگوشت. قبل از غذا، یک ترکمن سفیدروی سفیدمو که «ایشان»
 است یعنی سید، قرآن می خواند که اگرچه سرپا غلط است اما در این وانفسا
 غنیمتی است. نام وی «لقمان ایشان» است.
 بعد غذا توزیع می کنند اما اینقدر روی آن مگس نشسته که لب نمی زنیم.
 یک پسرک ناشسته دست و روی سر ظرف گوشت است و با دست گوشت ها

را برمی دارد و روی بشقاب پلو می گذارد و میهمانان هم با دست لقمه برمی دارند. دورین ما به طرف زن ها که می رود گوشه روسری شان را به دندان می گیرند به نشانه حجاب. پوشاندن چانه حجاب گرفتن است. البته زن های مسن اینطورند ولی جوانها پروایی چندان ندارند.

غذای دوم آبگوشت است. در هر بشقاب دو سیب زمینی و یک تکه گوشت می اندازند و بعد یک ملاقه آب چرب رویش. بین غذای اول و دوم دعایی می خوانند و دست بر صورت می کشند.

سپس عروس و داماد از راه می رسند. بوق ماشین ها آمدنشان را اعلان می کند. می دوند و گوسفندی جلوی شان می کشند. داماد آقای «به شیم»^۱ و عروس خانم «ماخم»^۲ نام دارند. پدر داماد ملاست و «آقا نیاز گنج اف» نام دارد. داماد بیست و دو ساله است و عروس هژده ساله. عروس و داماد را می برند در یک اطاق که تزئینش یک صندوق است حاوی اثاث عروس. زوج جوان می نشینند جلوی صندوق. موسیقی در کار نیست چون یکی از همسایه ها مرده است و به احترام خانواده او نمی خواهند سروصدا راه بیندازند. لباس عروس یک پیراهن قرمز بلند است و یک «گرتّه» روی سرش. چیزی مثل یک جبه کوتاه. روی آن هم یک توری سفید. لباس بسیار زیباست اما چندین کیلو پولک و زنگوله به آن آویخته اند. دو گیسوی بافته از پشم هم به لباس آویخته اند به نام «چپراز چنگه»^۳. خود لباس را «پرنجی»^۴ می نامند. دستبند عروس «گورکون لی یوزوک»^۵ نام دارد و تاجی هم به نام «قبّه» یا «سومسوله» روی پیشانی اش بسته اند.

سپس یک بچه را می نشانند پستانک به دهن در دامن عروس، به این امید

1. Beyeshim

2. Makhem

3. Chapras changa

4. Perenji

5. Gorkonli Yozuk

که خدا این عروس را هم از بچه بی نصیب نگذارد. بعد دعا می خوانند و دست به صورت می کشند و همه می گویند «خدا مبارک کند».

بعد از پایان جشن، برمی گردیم ده رفسنجان و چون نهار نخورده ایم آقا رسول، راهنمایمان، که خانه اش در همین ده است، برایمان مرغ می کشد. بیرون از خانه دو زن دارند مربای زردآلود درست می کنند. هر دو سیاه پوشیده اند. دلیلش را می پرسیم می گویند «به خاطر ماه محرم است.» محرم نزدیک است. می گویند «ما در هر محرم عزاداری می کنیم. می رویم مسجد بایرام علی. اگر هم نتوانیم مسجد برویم از رادیو ایران عزاداری را گوش می کنیم».

یاد ایامی که در رادیو کار می کردم به خیر. آن روزها چه میدانستم شنوندگانی در اینجا داریم که هیچ صدای آشنایی نمی شنوند جز صدای ما. در ایام عزاداری زن ها صبح می روند مسجد و مردها شب. اگر هم با هم بروند پرده ای در میان مسجد می آویزند.

زن دیگری در روستا هست به نام «گل بی بی». قبلاً معلم روسی مدرسه ده بوده ولی در اثر فشار خون تدریس را کنار گذاشته و مشغول کتابخانه شده و سینما. سینما ششصد صندلی دارد و تمیز است. گل بی بی چهار فرزند دارد که دو تایش دخترند و دم بخت. وی زن برادر بابا رجب است. پدر بابا رجب بعد از آمدن به ترکمنستان زن دیگری گرفته بوده و پسر زن دوم شوهر گل بی بی شده است. پدر گل بی بی ایرانی بوده و در ازبکستان زندگی می کرده. مادر گل بی بی روس بوده به نام «نیوره»^۱. نیوره به دست شوهرش مسلمان می شود و «نورجان» نام می گیرد.

گل بی بی فارسی را خوب صحبت می کند و در جستجوی هر دستاویزی

است که بتواند اقوام پدرش را در ایران بیابد اما هیچ نشانی از کسی ندارد. تصویر پدر و پدرشوهرش را نشان می‌دهد.

در راه برگشت به مرو، از میان زمین‌های کشاورزی می‌گذریم. کانال قره‌قوم و کشاورزی بدون زه‌کشی باعث شده آب‌های سطحی بالا بیایند و علف‌های هرز رشد کنند و زمین‌های کشاورزی از بین بروند. به تازگی کمی زه‌کشی کرده‌اند اما به نظرم خیلی دیر است.

آقا رسول می‌گوید «فاضلاب‌ها را به دریای خزر منتقل می‌کنند.» اگر این حرف درست باشد معنایش ویرانی کامل محیط زیست دریای خزر است. کشت پنبه آب بسیار می‌خواهد. این آب وقتی با کودهای شیمیایی مخلوط شود فاضلابی زهرناک می‌سازد که اگر به مقدار زیاد وارد دریاچه خزر شود یک فاجعه خواهد بود.

در کنار همه این‌ها، فکر مردم روستای رفسنجان از سرم بیرون نمی‌رود. آنها وقتی می‌خواستند درباره ایران پرسند می‌گفتند «وطن چطور است؟» با اینکه غالباً حتی در ایران به دنیا نیامده بودند. در کتابخانه گل بی‌بی، در دفتر یادداشت‌های مهمانان که یادداشت‌های بعضی از سران جمهوری اسلامی هم در آن بود نوشتم «وطن آنجاست که هم وطنی آنجاست و دل آنجا می‌رود که اهل دلی آنجاست». و به راستی در آن روستا، خودم را در ایران می‌یافتم. و در همانجا فکر می‌کردم اینها که الان در اینجا روی زمینی مشغولند و همه کمی سواد دارند و... اگر در زابل یا سرخس بودند چه بودند؟ کارگری روزمزد احتمالاً یا مسافری در راه هجرت به شهر با بارو و بندیل و...؟! حلبی‌نشین‌های اطراف بیشکک و چادر نشین ترکمن بین چارجو و مرو را هم از یاد نبرده‌ام اما به هر حال حکومت شوروی، رفاه نسبی و عامی ایجاد کرده بوده است.

پنج‌شنبه ۷۳/۳/۱۹

صبح به سوی «مرو کهنه» می‌رویم. ظاهراً استراتژی روس‌ها این بوده که تا می‌توانند مردم را از شهرهای قدیمی و اصیل بکشند به شهرهای روس‌ساز و بی‌ریشه.

خرابه‌های مرو نزدیک بایرام علی است در سی کیلومتری ماری، با دیوارهای خشتی نیمه‌فرو ریخته و پراکنده و در بعضی جاها زباله‌دانی. حدود سیزده اثر قدیمی در این شهر که برایش دروازه و دفتر و دستک درست کرده‌اند جای گرفته که مهمتر آنها قبر سلطان سنجر است و ارک قلعه و مزار شیخ ابویعقوب یوسف همدانی.

عظیم‌تر، قبر سنجر است. چهارگوش و بزرگ با گنبدی شکوهمند. در حال تعمیر آن هستند. زمین اطرافش را هم کنده‌اند و پی‌هایی را درآورده‌اند. بنا دو در دارد روبروی هم، شرق و غرب. قبر در وسط است و جملات عربی روی سنگ را با جملات روسی خراب و ناخوانا کرده‌اند. به حساب قدم، بنا از بیرون بیست و چهار در بیست و چهار است. ضخامت دیوارها نباید از سه متر کمتر باشد!

مزار از قرن ششم ه. به جا مانده و از نمونه آرامگاههای بزرگ است و یکی از شاهکارهای معماری جهان. ویژگی آن، دو پوشش بودن گنبد و وسعت زیربنای آن است که قبل از آن، هیچ مزاری با این دو ویژگی ساخته نشده بوده. می‌نویسند که گنبد فیروزه‌ای مقبره، از دو روز راه دیده می‌شده است. ارتفاع مقبره، از زمین تا اوج گنبد داخلی سی و شش متر است. گنبد خارجی، دیگر وجود ندارد و ویران شده. قطر گنبد به هفده متر می‌رسد.

آجرچینی‌های زیبایی در چهارگوش قسمت بالایی بنا قرار دارد، بازمانده زیبایی‌های آن، و شده است رامشگاه کبوتران.

از پله داربست‌هایی که برای مرمت بنا برآورده‌اند بالا می‌رویم. از آن فراز تا دوردست‌ها پیداست. ایوان‌هایی دور تا دور بنا می‌چرخند و شکلی کاخ‌مانند به مقبره می‌دهند.

سنجر، آخرین پادشاه بزرگ سلجوقی بود. چهل سال سلطنت کرد و در همه جنگ‌هایش پیروز شد اما دو شکست بزرگ خورد. نخست از قراختاییان بودایی که در شرق سیر دریا حکومتی عظیم داشتند. شکست یک دولت مسلمان از یک دولت کافر چنان سهمگین بود که خبر آن در اروپا هم پیچید و مسیحیت آن را یک پیروزی برای خود تلقی کرد! شکست دوم از ترکان غز بود. ترکان او را اسیر کردند و چهار سال در یک قفس نگه داشتند. در این مدت روزها او را بر تخت می‌نشاندند و حکم‌ها و فرمان‌ها را به امضای او می‌رساندند و شبها دوباره در قفس می‌کردند. عاقبت سلطان به تدبیری از قفس گریخت و به مرو باز آمد اما ویرانی این شهر که آن همه در آبادانی آن کوشیده بود دلش را چنان شکست که مُرد. سنجر از سلطان‌هایی است که مثل محمود غزنوی جایی در ادبیات فارسی برای خود باز کرده ولی از او آدم‌تر بوده است.

سپس به مزار شیخ ابویعقوب یوسف همدانی می‌رویم. روی تابلویش نوشته ۱۰۴۸-۱۱۴۰ (حتماً م.) یک حظیره ساده است و بدون شبستان. فقط سردر دارد و در دو طرف آن دو حجره کوچک. متولی می‌گوید «باید کفش‌هایتان را درآورید». درست در وسط بیابان و روی خاک! «عکس هم نگیرید». هم عکس می‌گیریم و هم کفش در نمی‌آوریم. کنار سردر، روی قبر، یک بنای چهارگوش ساخته‌اند و یک مناره کنارش. هر دو جدید است.

بعد به «ارک قلعه» می‌رویم که از دو قلعه تشکیل شده. مربوط به قرن‌های ششم و هفتم م. و شاید قبل‌تر، دوم ق. م. دیوارها ستبر و بلند است اما از

درون، آوار سقف و دیوارهای فرو ریخته، زمین را بالا آورده است. از بالای ارک یا قبر سنجر که چشم انداز مرو را می بیند فاصله و پراکندگی آثار تاریخی بسیار زیاد است. نشان دهنده آنکه در روزگار آبادانی مرو، هر کدام در قسمتی از شهر قرار داشته اند و با محو خانه های دیگر، دور از هم و پراکنده افتاده اند. همین پراکندگی و فاصله ها، گویای وسعت مرو بوده است. نزدیک دروازه مرو، مزار محمد بن زید قرار دارد که زوآر می گویند مزار امام جعفر صادق (ع) است. یک بنای خشتی ساده است و از درون، سیاه و دوداندود. روی تابلویش نوشته در سال های ۱۱۱۳-۱۱۱۲ ساخته شده [م؟]. خود مزار در عصر هشت [ه. ق. ۹] یافت شده. در اطراف مزار محمد بن زید، درخت ها پر از دخیل اند. اعتقاد به دخیل ظاهراً در تمام آسیای مرکزی به شدت رایج است. هر جا که بویی از تقدس می آید شاخسار درختان پر از پارچه های رنگارنگ دخیل است.

مردم آمده اند به زیارت و بساط غذا و شستشو گسترده اند. در داخل مزار، عده ای زن جمع شده اند. با حجاب و بی حجاب. ایرانی و ترکمن و روس. پیرزنی آنجاست به نام «زهرخانم». ایرانی است. از کودکی آمده بوده مرو. فارسی را خوب حرف می زند اما دخترانش که چهل پنجاه ساله اند نه. زهرخانم تازه از زیارت امام رضا (ع) برگشته است.

جمعه ۷۳/۳/۲۰

روزمان به گشت و گذار روی کانال قره قوم می گذرد. کانال از ده کیلومتری ماری می گذرد. یک قایق اجاره می کنیم به بیست دلار برای چهار ساعت. راننده قایق یا به اصطلاح کاپیتان آن، آقای «ولیره»^۱ نام دارد. پدرش روس

بوده و مادرش قفقازی. هژده سال است روی کانال کار می‌کند. می‌گوید «ابتدای کانال قشلاق «گلان نوی»^۱ است و آخرش «کازانژیک»^۲. از آب آن هم برای آشامیدن استفاده می‌شود هم کشاورزی. عرض کانال تا بیست و دو متر هم می‌رسد و عمیق آن بین شش تا دوازده متر است.»

در کنار کانال کارخانه‌های تولید برق، روستا، دریاچه‌های مصنوعی و استراحتگاه درست شده است.

از این کانال، علاوه بر مصارف کشاورزی و ایجاد پوشش گیاهی در کویر قره‌قوم که هشتاد درصد ترکمنستان را تشکیل می‌دهد، برای اسکان عشایر دامدار ترکمن هم استفاده شد. حکومت استالین توانست با موفقیت آنان را یکجانشین کند. می‌گویند استالین این کانال را با نیروی زندانیان سیاسی و در طول پنج سال ساخت.

شنبه ۷۳/۳/۲۱

صبح از مرو به سوی عشق‌آباد می‌آیم. در طول راه گندمزارها، نیزارها، باتلاق‌ها، بیابان‌ها و دختران کارگر در مزارع که برای جلوگیری از آزار خورشید صورت را کاملاً با پارچه بسته‌اند. شهر «تجن» در نیمه‌راه قرار دارد، با خیابان اصلی‌اش که طبق معمول «مختوم‌قلی» نام دارد. یک شهر مفلوک یک طبقه. بلندترین بنای شهر یک منبع چوبی آب است، بازمانده از دوران نیکلای. این شهر، پایان خط آهن مشهد - سرخس - تجن است که ایران را با خطوط راه‌آهن آسیای مرکزی پیوند می‌دهد و به این جهت آینده بهتری خواهد داشت. مهمترین قسمت شهر، عملاً ایستگاه راه‌آهن آن است که در گرمای کسل‌کننده کویری، کرخ و بیحال در گوشه شهر افتاده است. قطاری از

1. Galan noy

2. Kajanjik

راه می‌رسد که به جای هر کالایی با خود نان آورده است. عده‌ای که در ایستگاه منتظرند هجوم می‌برند و نان‌ها را می‌گیرند. حتماً بارهای دیگری دارد که ما نمی‌بینیم.

راه را ادامه می‌دهیم. کمی بعد به شهرک «کاکا» می‌رسیم، که در اصل «قهقهه» بوده است. یک ایستگاه راه‌آهن است و مقداری تاسیسات و ساختمان‌های نظامی. گرسنه‌ایم و نهار یافت نمی‌شود. کشور دیوانه‌کننده‌ای است این ترکمنستان. گذشته از عشق‌آباد، در سراسر آن نه یک قطره آب قابل شرب و مطمئن پیدا می‌شود نه یک رستوران. مقداری کنسرو داریم. باز می‌کنیم و می‌خوریم و زیر لب هی ناله و نفرین می‌کنیم! می‌خواهیم شستشو کنیم ولی کو دستشویی؟! عاقبت در یک خانه را می‌زیم. پیرزنی در را باز می‌کند. ترک است، اهل جمهوری آذربایجان. پذیرا می‌شود. وارد می‌شویم و پس از فرایض، همانجا اتراق می‌کنیم، زیر سایه درخت حیاط. پیرزن می‌نشیند به صحبت. چه دل پردردی دارد. پسرش را شش ماه است به اتهام قاچاق تریاک به زندان عشق‌آباد برده‌اند. می‌گوید «پنج کیلو تریاک را دیگران قاچاق کرده بودند و به گردن پسر من انداختند» پسرش کفاش بوده. پیرزن اشک می‌ریزد. نوه پیرزن، «کامران»، پنج شش ساله، دائماً همراهش است و عروزش از پشت پرده اطاق ما را نگاه می‌کند. پنج سال برای کفاش بریده‌اند. و کامران چه شیرین‌زبانی می‌کند به ترکی. در خانه گاو و گوسفند و مرغ و کندوی عسل کنار همند.

راه را به عشق‌آباد ادامه می‌دهیم. از میان مزارع سرسبز. در سمت چپ ما رشته کوه هزار مسجد قرار دارد. آن سوی این کوه‌ها خراسان است، ایران. و این دشت همان دشت خاوران است.

در بیابان، کارگران در مزارع هندوانه و گوجه‌فرنگی و گندم کار می‌کنند و

پشته‌های گندم در وسیع دشت پراکنده است.

شب می‌رسیم به عشق‌آباد. می‌رویم همان منزلی که بیست روز پیش در آغاز سفر گرفته بودیم. ولی خانه جا ندارد. مهمان‌های دیگری زودتر آمده‌اند. صاحبخانه، خانه‌ای در همسایگی را معرفی می‌کند. خانه یک ترک آذربایجانی شیعه به نام «علی آقا». وارد که می‌شویم هنگامه‌ای است. حیاط بزرگ و پر دار و درختی دارد و دورتا دور اطاق و در هر اطاق چند مسافر. در یک گوشه خود علی آقا با همسر و عروس و نوه. گوشه‌ای دیگر شش دختر و پسر سیزده تا بیست ساله. گوشه‌ای دیگر یک خانواده با سن و سال‌های مختلف. گوشه‌ای دیگر یک پیرزن با دو سه دختر و پسر. و خود علی آقا مسلط است و گرم و گیرا. وسط حیاط قدم می‌زند و همه چیز را زیر نظر دارد و از همان اول اعلام می‌کند «عاشق ایرانی‌ها هستم و خانه‌ام در اختیار است و قبلاً از خیلی‌ها پذیرایی کرده‌ام.» نمی‌دانم عشقش به خود ایرانی‌هاست یا به کرایه‌ای که می‌پردازند.

یکشنبه ۷۳/۳/۲۲

صبح به میدان اسب‌سواری می‌رویم. گفته‌اند امروز مسابقه اسب‌سواری است. ولی تعطیل است و از تهی سرشار. یک ساختمان خوب و بزرگ دارد و زمین سوارکاری با جایگاه سر باز برای تماشاچیان. مسئولان می‌گویند تا دو سه ماه دیگر مسابقه‌ای در کار نیست، تا خنکی هوا. کار عاقلانه‌ای است. جلوی در ورزشگاه یک اسب و سوار مجسمه ایستاده‌اند. اسب عین یک الاغ کوچک و زشت است، بی هیچ بهره از زیبایی اسب ترکمنی.

سپس به موزه هنرهای زیبا می‌رویم. نقاشی‌ها و آثار مدرن. چنگی به دل نمی‌زند. یک مغازه هم در آن درست کرده‌اند که چوب و قالی و غیره را به

قیمت خون آدمیزاد می فروشند. ناچار می رویم سراغ موزه هنرهای زشت یعنی موزه دولتی. موزه بسیار خوب و پرباری است اما برای فیلمبرداری اجازه لازم دارد و ما نداریم. می گذاریم برای بعد. باید به فکر نهار بود. فروشگاه بزرگ شهر را می یابیم. با آن ساختمان بزرگ، یافتنش سخت نیست. جنس کم دارد اما تمیز است. نان و کنسروی می خریم و به خانه می آییم.

دخترک ها و پسرک هایی که در گوشه حیاط می گویند و می خندند اطاق دیوار به دیوار ما را اجاره کرده اند. اهل ماری اند و آمده اند پیک نیک. دسته جمعی یک اطاق دارند. صدای خنده هایشان قطع نمی شود و نیز بوی عجیب غذاهایی که می پزند. روسی اصلاً بلد نیستند. تعجب می کنیم. معلوم می شود حتی در حکومت شوروی هم بچه ها تا پایان دبیرستان روسی را درست نمی آموخته اند و پسرها فقط در سربازی روسی را خوب یاد می گرفته اند. سربازی جایی بوده که انسان های ازبک و ترکمن و تاجیک و قرقیز و ارمنی و لتونیایی و اقوام دیگر تبدیل می شده اند به انسان شوروی. از شهر و روستای خود کنده، در میان جمعی بیگانه، به نقطه ای دوردست فرستاده می شده اند تا پای به مرحله تازه ای بگذارند، مرحله روس شدن. و ناچار در آن جمع بیگانه که هر کس با زبانی صحبت می کرده زبان مشترک زبان روسی بوده و همه باید می آموخته اند.

در میان دخترها هم اگر کسی می خواسته به مکتب عالی برود یا باید خودآموزی می کرده و یا معلم می گرفته و روسی می آموخته.

اسم این جوانان را می پرسم؛ دولت، اصلان، مرجان، شکر و...

عصر می رویم دیدن ده فیروزه. در بیست کیلومتری عشق آباد. ییلاق پایتخت نشین هاست.

به سمت ده که می رویم آب و هوا آشکارا دگرگون می شود و رو به سبزی

و طراوت می‌رود. در اتوبانی سر راه ده، خانه‌سازی به نحو عجیبی آغاز شده است. در یک طرف اتوبان ردیفی طولانی از بناهای عالی، هر کدام به شیوه معماری یکی از کشورها در حال ساخت است. ظاهراً قرار است این بناها، سفارتخانه یا هتل‌های مربوط به کشورهای مختلف شود. از معماری هر بنا آشکار است که مربوط به کدام کشور است: امریکا، انگلیس، ایتالیا، کشورهای عربی و.... معماری ایرانی در این میان وجود ندارد.

رئیس‌جمهور در ده فیروزه ساکن است و از این جهت، نرسیده به ده، جلویمان را می‌گیرند. اجازه ورود ویژه می‌خواهد و ما نداریم. اصرار هم بی‌فایده است. ناچار باز می‌گردیم و حسرت دیدن بر دلمان می‌ماند. این قریه همان است که دولت روس، در زمان ناصرالدین شاه از ایران گرفت و در عوض آن، قریه حصار دره‌گز و زمین‌هایی در ساحل راست ارس را به ایران واگذار کرد. این قریه در بند و دره مشجری دارد که به خوش آب و هوایی معروف است. علت تقدیم آن به روس‌ها این بود که بعد از قرارداد «آخال» جزو خاک ایران شمرده شد ولی چون بیلاق ثروتمندان عشق آبادی بود آنها از روسیه خواستند آن را از ایران بگیرد و این تعویض انجام شد.

دوشنبه ۷۳/۳/۲۳

از صبح در موزه دولتی مشغول کار می‌شویم. آثار گوک تپه، تپه جیتون، نسا، مرو، لباس‌های ترکمنی، زیورآلات، یورت، پایه تخت‌هایی از استخوان فیل، بزهای بالدار تراشیده از عاج با نقش و نگارهای بیمانند، تصاویرهای تخیلی اما مستند از تالارهای نسای اشکانی و... مجموعه دیدنی این موزه‌اند.

شب، خسته از گشت و گذار در تمدن‌های کهن باز می‌گردیم. در این سفر آنقدر دیوار شکسته و مزار پرت و تمدن ویران و خشت‌های فروافتاده دیده‌ام

که تا پایان عمر بس است.

در خانه علی آقا، پیرزنی هست که دائماً نشسته روی یک صندلی و دیگران را نگاه می‌کند. چهار دختر و پسر هم در خانه‌اش هستند. اول گمان می‌کنم فرزندان‌ش هستند ولی بعد معلوم می‌شود او صاحب‌خانه است. صاحب خانه‌ای در دلِ خانه علی آقا! علی آقا و این خانم همسایه بوده‌اند و دیوار وسط را برداشته‌اند و خانه را یکی کرده‌اند. جوان‌ها مستاجر او هستند. سه نفر دانشجوی پزشکی و یک دختر دانشجوی زبان فارسی به نام «اچش»^۱ که می‌گوید «دو سال است زبان می‌خوانم. من فارسی را دوست دارم. می‌خواهم بروم ایران را ببینم. تهران را و مشهد را. عربی را هم دوست دارم. می‌خواهم بروم مکه». از سرکنجکاو می‌پرسم «انگلیسی هم می‌خوانی؟» می‌گوید «به چه دردم می‌خورد؟ من که نمی‌خواهم بروم اروپا». و بعد می‌پرسد «آیا در ایران دختران هم می‌توانند به دانشگاه بروند و آیا اگر چادر سرشان نگذارند محاکمه می‌شود؟» بغل گوش ایران و اینهمه متأثر از تبلیغات ضدایرانی؟! نمی‌دانم این دخترک تا چند سال دیگر عاشق زبان فارسی خواهد ماند و به فکر انگلیسی خواندن نخواهد افتاد.

سه‌شنبه ۷۳/۳/۲۴

روزمان به گشت و گذار در شهر می‌گذرد. آقای به نام «الله‌وردی» معاون رئیس اداره توریسم عشق‌آباد، راهنمای ما شده. به تدریج معلوم می‌شود ایشان قهرمان جودو در شوروی بوده. هیکلش هم گواهی می‌دهد. چقدر پارک دارد عشق‌آباد. و چقدر در حال ساخت و ساز و نوسازی‌اند. آقای الله‌وردی چندین هتل را به ما نشان می‌دهد که ترکیه در حال ساختن آنهاست.

نمی‌دانم خود سرمایه‌گذاران ترکیه اینهمه پول دارند و ولخرجی می‌کنند یا نماینده از ما بهتران هستند؟!

چهارشنبه ۷۳/۳/۲۵

صبح می‌رویم به «نسا»، پایتخت اشکانیان. ورودی آن دروازه‌ای است با دو ستون سفید بلند و دو بز بالدار در جلوی هر ستون. قلعه‌مانندی است بر روی تپه‌ها نزدیک عشق‌آباد. چند دیوار و خانه فرو ریخته گلی و پایه‌های سنگی. این شهر در زمان اشکانیان «پارتا» و «نیسا» خوانده می‌شده. اکتشافات باستان‌شناسی آن بسیار ذی‌قیمت است مخصوصاً که درباره سلسله‌ای است که ساسانیان آثار آنها را از بین بردند چندانکه فردوسی بزرگ با آن همه جدّ و جهد و پژوهش درباره تاریخ ایران می‌گوید:

از ایشان به جز نام نشیده‌ام نه در نامه خسروان دیده‌ام

و بسا که اگر می‌شنید و می‌دانست چه بلایی سر جانشینان اسکندر و سپس رومیان آوردند بخش‌هایی زیبا و حماسی به شاهنامه افزوده می‌شد. آثار به دست آمده از نسا در موزه‌های مسکو، ارمنستان، تاجیکستان و ترکمنستان پراکنده است.

در بازگشت، سری می‌زنیم به تئاتر کودکان. یک سالن تئاتر مخصوص بچه‌ها. سالن خوب و بزرگی است. بر روی صحنه آدم‌هایی که لباس عروسکی پوشیده‌اند دنبال هم می‌دوند. زن و مرد. روس و ترکمن.

عصر، با «آراز محمد» قرار داریم. سازنده صنایع دستی نقره‌ای، دستبند گردن‌آویز، نیم‌تاج، قبه و دیگر تزئینات عروس. بدنه اصلی لوازم را از بازار می‌خرند و سپس روی آن کنده‌کاری می‌کنند. طلا می‌کوبند، عقیق و شیشه می‌نشانند و مجدداً به بازار عرضه می‌کنند.

خانواده اراز محمد خانواده گسترده و پرجمعیتی است. داماد و عروس و نوه. همگی هم بلندبالا و خوش بنیه. اراز محمد می گوید ما از تیره «تکه» ایم و فقط بین خودمان ازدواج می کنیم که خصلت قدبلندی در ما حفظ شود. در بین ترکمن ها که نژاد متوسطی هستند بلندی اینها آشکار است.

اراز محمد، مشغول کار روی یک «کوپه» (قبه) است که آن را روی عرقچین می دوزند و سر عروس می گذارند. زینت آلات عروس ترکمن، بیشتر شبیه لباس جنگی است. کوپه شباهت کاملی به کلاه خود جنگ دارد و همیتور دستبندها و سینه آویزها شبیه دستبند جنگجویان و زره آنهاست. مردمی که همه تاریخشان به جنگ و آلمان گذشته ناچار زیبایی را بیشتر در لباس رزم می یابند. زن ها در اطاق غذا می پزند. غذایی به نام «بیوروگ»^۱. خمیر را پهن می کنند و روی قالب کندوشکلی می گذارند. در هر خانه کندو یک بند انگشت گوشت چرخ کرده می ریزند و بعد لایه ای دیگر خمیر روی آن می کشند و روی آن وردنه می مالند تا خانه خانه جدا شود. قطعه ها را می جوشانند و غذا آماده می شود. تاجیک ها شبیه این غذا را دارند و به آن «من تو» می گویند ولی قطعه هایش بزرگتر از بیوروگ است.

یکی از عروس های اراز برای دوشیدن شیر شتر می رود. بچه شتری را زیر پستان مادر می گذارند همینکه بچه شروع به مکیدن شیر می کند او را به سرعت کنار می کشند و شتر را می دوشند. عروس سطلی به گردن آویخته که دستهایش آزاد باشد. در چند ثانیه و پیش از آنکه شتر بفهمد چه شد سطل پر از شیر می شود.

خود اراز محمد شیر نمی دوشد. می گوید «وقتی زن هست چه حاجت به

مرد!»

پنج‌شنبه ۷۳/۳/۲۶

صبح می‌رویم به یک کارگاه قالی‌بافی که در مرکز شهر در خیابان «کمینه» قرار دارد. کارگاه بزرگی است و نزدیک به دویست زن و دختر در آن کار می‌کنند. عده‌ای پشت دارهای عمودی ایستاده‌اند و عده‌ای کنار دارهای افقی نشسته‌اند. ظاهراً دارهای عمودی برای قالی‌های بزرگتر استفاده می‌شود. خورجین و کیف و وسایل دیگر هم می‌بافند.

بافت قالی در میان ترکمن‌ها فقط به عهده زن‌هاست.

زیبایی قالی ترکمنی در تزیین حاشیه‌های آن است. علاوه بر نقش گل‌ها و درختان، نقش جانوران هم در نقوش قالی ترکمنی وجود دارد. شاخ قوچ به عنوان مظهر قدرت و باروری، نقش عقرب برای دفع شر، نقش اسب به عنوان همراه همیشگی ترکمن‌ها و نقش‌های دیگری که برگرفته از زندگی ترکمن است. شرایط نور، نشستن، اطاق استراحت و غذاخوری در این کارگاه خوب است. کارگرها پانصد منات حقوق می‌گیرند و هشت ساعت در روز کار می‌کنند از نه صبح تا پنج عصر.

یکی از دخترها سلام می‌کند. معلوم می‌شود پدر و مادرش ایرانی‌اند، خراسانی. دخترعمه‌اش هم کنارش نشسته. این یک از کردهای خراسان است. می‌پرسم «دوست دارید ایران را ببینید؟» می‌گویند «دوست داشتیم اصلاً در ایران به دنیا می‌آمدیم».

جمعه ۷۳/۳/۲۷

صبح قرار داریم با «بخشی قربان دردی»، نوازنده است. بخشی یعنی نوازنده. پیرمردی است هفتاد و دو ساله و بسیار ضعیف و بیمار. وی سال قبل عنوان «آرتیست خلقی ترکمنستان» را گرفته. آرتیست به معنی هنرمند نه بازیگر. از

سه چهار سالگی نواختن دوتار را شروع کرده. وی نخست قطعه‌ای به نام «دنیا هی» می‌نوازد که شعرش از مختمقلی است و آهنگش مردمی. دست‌های پیرمرد از شدت پیری همچون ریشه‌های درخت شده. خشک و استخوانی اما بر ساز که می‌نشیند طراوت می‌گیرد و شور.

سپس قطعه «صاید و همراه» را می‌زند و بعد از آن قطعه «نوگل» را که شعرش باز از مختمقلی است.

صاید و همراه یک داستان منظوم ترکمنی است. «یک پیشگو در شب عروسی «همراه» پسر امیر با «سروی‌ناز» دختر وزیر، به همراه می‌گوید زیباترین دختر جهان «صاید» است. پسر به اتفاق پدر! به جستجوی او می‌پردازند. در دیدار اول پدر عاشق صاید می‌شود ولی عاقبت، پدر از عشق خود به خاطر پسرش چشم می‌پوشد و پسر را که جلوی باغ ایستاده صدا می‌زند و صاید را با او دست به دست می‌دهد. همراه نیز پس از بردن صاید به سرزمین خود، با او و سروی‌ناز ازدواج می‌کند.»

مهمترین بخش آوازخوانی بخشی‌ها، صداها، صداهای مخصوصی است که از گلو خارج می‌کنند و به آن «جوق جوق» می‌گویند و هر چه بهتر ادا شود هنرمندانه‌تر است. نوعی تحریر است.

سپس به مسجد «آنو» می‌رویم که در دوازده کیلومتری عشق‌آباد قرار دارد. یک مسجد ویرانه با ستون‌های ریخته و سقف آوار شده. انگار مخصوصاً آن را از بین برده‌اند. بر ستون‌های کج شده آجرکاری‌های زیبایی می‌توان دید و نیز مقرنس‌های آجری. در کنار مسجد تابلویی نصب شده: «مسجدی از قرن پانزدهم م. (۱۴۴۰) تحت حفاظت دولت!» کاشی‌های فروافتاده در بیابان و بخش‌هایی از سقف فرو ریخته نشان می‌دهد که چه زیبایی و عظمتی در این بنا بوده.

در داخل یک چهاردیواری کوچک در درون مسجد، که بنایی مستطیلی است و تقریباً هفت قدم در سه قدم با دیوارهایی به ارتفاع یک متر و کاشی‌های آبی، یک قبر بزرگ قرار دارد. آن سوتر یک گنبد کوچک سر برآورده که قاعده‌اش تقریباً هم‌سطح زمین است ولی از زیرش پلکانی می‌گذرد با یازده پله. از این طرف فرو می‌رود و با زاویه نود درجه از آن طرف بیرون می‌آید. به در و دیوار این گنبد و پلکان دخیل بسته‌اند و لباس بچه و عروسک و پستانک.

پنجاه متر آن طرف‌تر، در وسط بیابان، دو سنگ تقریباً سیاه افتاده و روی آنها پر از سفال شکسته کوچک و سنگریزه. نه تابلویی، نه علامتی. آجرهای مسجد هم در همه جا پخش است.

پایین تپه‌ای که مسجد روی آن قرار دارد، زیر یک درخت، خانواده‌ای روی یک تخت نشسته‌اند. همان پایین یک مسجد نوساز هم هست با معماری ساده. پیرمردی روی تخت لم داده. جلو می‌رویم و سلام و می‌نشینیم. پیرمرد می‌گوید «نامم» «محمداف» است و پزشکم. سه سال است بازنشسته شده‌ام. پدرم ملا بود در همین مسجد آنو. تا سال ۱۹۴۷ مسجد خوب و نسبتاً سالم بود و در آن نماز برپا می‌شد اما از آن به بعد آهسته آهسته خراب شد تا به این روز افتاد».

پیرمرد به روسی مسلط است اما دوست دارد ترکمنی حرف بزند. می‌گوید «قبر داخل مسجد از سیدجلال‌الدین است که برادر امام رضا است [؟] گنبد کوچک هم احتمالاً قبر فرزند خردسال اوست. آن سنگ‌های سیاه وسط بیابان هم باید نشانه قبوری باشد».

از او درباره مسجد نوساز می‌پرسم می‌گوید «این را خود من ساختم تا این منطقه مسجد داشته باشد. معمارش هم خودم بودم».

پیرمرد سپس از ما فهرست نام امامان از مولا علی (ع) تا امام رضا (ع) را می‌پرسد. برایش می‌نویسم. می‌خواهد سلسله نسب سید جلال‌الدین را داشته باشد.

هنگام خدا حافظی، پیرمرد دست بر می‌دارد و دعا می‌خواند «ربنا آتنا فی الدنیا حسنه...» و سپس آمین می‌گوید و دستی بر صورت می‌کشد.

شنبه ۷۳/۳/۲۸

امروز به دیدار سه برادر می‌رویم که دوتار و قیچک می‌سازند و می‌نوازند. نام برادرها به ترتیب «جبار»، «دولت» و «چاری». ساز را خوب می‌سازند و خوب می‌نوازند. دوتار با زندگی ترکمن‌ها پیوندی ناگسستنی خورده است. می‌گویند زندگی ترکمن از چهار عنصر تشکیل می‌شود دوتار، اسب، قالی و شعر مختومقلی.

سازهای ترکمنی دوتارند و کمانچه و نی و زنبورک. موسیقی ترکمن‌ها موسیقی مقامی است. دوتار در بین سازها ارزش بیشتری دارد و معتقدند قدرت اعجاز دوتار از یک قشون بیشتر است. هفتاد تا هشتاد درصد آوازهای ترکمن‌ها را اشعار مختومقلی تشکیل می‌دهد (۱۱۱۳-۱۱۶۳ ه. ش). وی را پدر ادبیات ترکمن می‌دانند. چوپانان بی‌سواد صحرا هم اشعار مختومقلی را از حفظ می‌خوانند.

درباره اسب یک ضرب‌المثل ترکمنی می‌گوید «اسب برای انسان مثل بال برای پرندگان است». اسب حتی در بازی‌های کودکان هم نفوذ کرده است مثلاً در بازی «قوشان آندیر»، یک گروه از کودکان اسب معروفی را در ذهن خود مشخص می‌کنند و از گروه دوم می‌خواهند که نام و صاحب اسب را پیدا کند. هر کدام از دو گروه که موفق شوند معمای طرف مقابل را پاسخ دهند

سوار آنها می شوند!

یکشنبه ۷۳/۳/۲۹

امروز جشن دومین سال ریاست جمهوری برپاست. اما نخست می‌رویم به دیدار بازار سیاه عشق آباد. در واقع یکشنبه بازار است نه بازار سیاه. بخش بزرگی از بازار اختصاص دارد به قالی فروشی. قالی‌های ترکمنستان نسبت به قالی‌های ترکمنی ایران، هم کیفیت کمتری دارند هم قیمت بیشتری. به مناسبت جشن ریاست جمهوری، کارناوال راه انداخته‌اند و می‌رقصند و کشتی می‌گیرند. مردم زیاد نیستند و مراسم بیشتر جنبه دولتی دارد. نکته عجیب حضور روس‌ها در این مراسم است. اصلاً به روی خود هم نمی‌آورند که جشن، حاکی از استقلال از روسیه است. شاید هم برایشان فرقی نمی‌کند. مهم این است که فرصتی برای رقصیدن به دست آمده!

دوشنبه ۷۳/۳/۳۰

امروز عاشوراست. صبح از عشق آباد به سوی مرو حرکت می‌کنیم. پنجاه کیلومتر بعد از ایستگاه قهقهه یا کاکا، جاده‌ای فرعی است که چهل کیلومتر بعد تو را می‌رساند به مزار شیخ ابوسعید ابی‌الخیر، و از خدا خواسته بودم که در این وانفسای غربت، کاری کند عاشورا در مزار شیخ باشم. راه از دل کویر می‌گذرد. خشک و گرم و چهل کیلومتر انگار که چهارصد کیلومتر است. در دشت جابه‌جا، ویرانه‌هایی از روستاها و خانه‌های قدیمی برجاست. یادآور روزگارانی که خراسان بزرگ بسی آبادتر بود و هر شهر و شهرک و دیه‌اش، بازار علم و حکمت و سوداگرم. می‌اندیشم مزار شیخ چگونه جایی باید باشد. شیخ در همان «میهنه» به

خاک سپرده شد و میهنه‌ای که در اسرارالتوحید ترسیم شده چه شور و نشاطی داشته. اما دیدن مزار، همه این اوهام را از بین می‌برد. آنچه می‌بینم مقبره‌ای است رو به ویرانی و تنها و غریب در این گوشه پرت از دشت خاوران.

مزار همچون قامت شیخ، بلند و فرتوت در میانه بیابان گرم و خشک ایستاده است. پس کو آن خانقاه و آن بازار و آن مسجد؟

مزار در قرن پنجم هـ ساخته شده و به ساده‌ترین نقش‌های آجری مزین است. بزرگ است و ساده. چهارگوش با گنبدی بزرگ.

روی تابلویی نوشته شده مزار در سال‌های ۹۶۷ تا ۹۶۸ م. درست شده. بر پله ورودی مزار، سه خشت تعبیه شده با نقش پنجه دست روی آنها. جای دست نهادن و بوسیدن است؟

نسیمی خنک می‌وزد و سارها در درخت‌های اطراف مزار غلغله می‌کنند و بیابان آرام است و من در اندیشه کلمات شیخم. می‌گیرم و فاتحه می‌خوانم. قبر در وسط بناست. روی آن خاک نرم ریخته‌اند و سنگ ندارد و به جای آن پارچه‌ای انداخته‌اند که کنار می‌زنم و پایم در تپاک فرو می‌رود، نه، که در عشق. پیرمردی متولی مزار است به نام «مراد». حتماً از نسل حسن مؤدب! چهار سال متولی است. می‌گوید «از ایران و آذربایجان و ترکمنستان به زیارت می‌آیند». چند تنور هم نزدیک مزار است که می‌گوید «وقتی مردم زیاد بیایند گوشت می‌آورند و غذا می‌پزند».

امروز یک خانواده آمده‌اند زیارت. از مرو. مادر و دختر و داماد. دختر، تازه عروس است. یکی از همسایگان می‌میرد و دختر از روی جنازه عبور می‌کند و در نتیجه نازا می‌شود! حال او را آورده‌اند تا با آداب و مراسمی زایا کنند. چند کلاف رنگارنگ کاموا هم دارند. دخترک می‌ایستد و مادر

سر رشته‌های نخ را به دست او می‌دهد و خودش رشته‌ها را تا پای او گز می‌کند و به مچ پای دختر گره می‌زند. سپس با تیغ تکه تکه رشته‌ها را از پایین می‌برد تا بالا و تکه‌ها را به باد می‌دهد. سه روز باید اینکار را بکنند. امروز روز اول است. نام مادر «گل الک»^۱ است و نام دختر «گل جمیله». داماد، ساکت و درخود ناظر این ماجراست. به مادر می‌گوییم «کاش برای داماد هم اینکارها را بکنید چون شاید عیب از او باشد نه دختر بیچاره». فارسی البته نمی‌داند. می‌پرسد «چه می‌گویی؟» می‌گوییم «انشاءالله او غلان. بیر، ایکسی، دُردا!» می‌خندد و دست برمی‌دارد که «آمین».

با حسرت از مزار شیخ جدا می‌شوم. شنیده‌ام ایران قصد دارد مزار را بازسازی کند. انشاءالله.

بعد از ظهر به ماری می‌رسیم. خسته و بیمار. آب ترکمنستان، گمانم آلوده‌ترین آب در سراسر جهان باشد! همه بیماریم.

سه‌شنبه ۷۳/۳/۳۱

از صبح در به در دنبال هلی‌کوپتر می‌گردیم برای اجاره و فیلمبرداری هوایی از مرو قدیم و کانال قره‌قوم و آمودریا و کویر. عاقبت قیمت می‌دهند که اجاره هلی‌کوپتر هر ساعت ششصد دلار. نمی‌خواهیم و به طرف چارجو حرکت می‌کنیم. شب می‌رسیم.

چهارشنبه ۷۳/۴/۱

چارجو را قبلاً دیده‌ایم و آمدنمان به اینجا به جهت حرکت به سمت «اورگنج کهنه» است. در نقشه که نگاه کنی اورگنج کهنه بالای عشق آباد قرار گرفته. در

شمال ترکمنستان. اما بین این دو شهر راه مستقیمی وجود ندارد و باید به چارجو بیایی و سپس از کنار مزار ازبکستان و کنار آمودریا به سوی اورگنج بروی.

از فرصت استفاده می‌کنیم تا سری به چارجوی کهنه بزنیم. تحقیقات قبلی ما می‌گوید چارجوی کهنه، امروزه «کاگانوویچسک»^۱ نام دارد و شهر کارگری کوچکی است. اما هر چه می‌پرسیم هیچکس شهرکی به این نام را نمی‌شناسد. در عوض نشانی جایی را می‌دهند به نام «کومسومولسک» که فی‌الواقع هم حالت شهرکی قدیمی دارد در حاشیه چارجو. یک خیابان است با درخت‌های کهن و خانه‌های قدیمی. در انتهای خیابان گودالی است آکنده از دیوارهای شکسته و زباله. بعضی می‌گویند شهر قدیم اینجا بوده. در اینکه این خیابان قدیم‌تر از شهر تازه است شک نیست اما نمی‌توان مطمئن بود که شهر قدیم همین است.

نزدیک غروب راه می‌افتیم به سوی اورگنج کهنه. اورگنج نو در ازبکستان واقع شده و کهنه در ترکمنستان.

در بیابان هوا گرم است و آسمان ابری و گاهی بارانکی می‌بارد. ساعت دوم شب به اورگنج نو می‌رسیم.

پنج‌شنبه ۷۳/۴/۲

اورگنج نو، شهرکی است نه چندان نو. به جهت تمیز با اورگنج کهنه، نو نام گرفته. قلعه‌ای ویران هم در آن هست. این شهر در ولایت خوارزم قرار دارد. مقصد ما رسیدن به خیره است و سپس اورگنج کهنه. پس حرکت می‌کنیم. نخست از شهر هزار اسب می‌گذریم و سپس شهر «گاز آچاک». تمامی راه

1. Kaganovichesk

سرسبز است و حتی شالیزار هم دارد. چه مردانی از این دیار سرسبز برخاسته‌اند: خوارزمی، ابوریحان بیرونی، سگاک، زمخشری و... راه در امتداد آمو دریاست. ما هنوز در ازبکستانیم. بعد از خیره راه دوباره وارد خاک ترکمنستان خواهد شد.

ظهر به خیره می‌رسیم. شهری نو و امروزی است، آنچه در نخستین دیدار از خیره به چشم می‌آید سکون و آرامش این شهر دورافتاده است. کوچه‌ها، بچه‌ها، بازی و مردمی که در فراغت یک بعدازظهر تابستانی در دو سوی گذر نشسته‌اند و ما شاید، پس از مدت‌ها، نخستین رهگذران ناآشنای این کوچه‌هاییم. هر چند که هم این چهره‌ها و هم این کوی و گذرها برای ما آشناست، همه همان پاره‌های گم شده سرزمین پهناور اسلامند. زنی به محض اینکه درمی‌یابد ما ایرانی هستیم به درون خانه می‌دود و دمی بعد با سفره‌ای پر از نان بیرون می‌آید. آشنایی به زبان نیست به دل است. آن دیگری کاسه‌ای آب می‌آورد و خود پیش نمی‌آید. از پس پرده، دست پیش می‌آورد و کاسه را در دست ما می‌نهد. اما عجیب‌تر از همه، قلعه‌ای بزرگ با دیوارهای بلند، سالم و دست‌نخورده است که درست در میان شهر ایستاده است. نام آن، «ایشان قلعه» یا «ایچن قلعه» است. مجموعه‌ای فشرده و وهم‌آلود از خانه‌ها، مساجد، کاخ‌ها، مناره‌ها و مزارها. و گل سرسبد آن، مزار پهلوان محمود خوارزمی، پوریای ولی. با ضریحی و بارگاهی. همه چیز برایم در مه غلیظی از خیال می‌گذرد. هیچ کجا مجموعه‌ای چنین یکجا از اینهمه آثار قدیمی ندیده‌ام. البته قدمت بسیاری از این بناها بیش از صد یا صدوپنجاه سال نیست اما در کنار هم و به همراه بناهای بسیار کهنه‌تر، فضایی غریب ایجاد کرده‌اند.

هتل این مجموعه، یک مدرسه دینی قدیمی است. سه حجره در طبقه اول

آن اجاره می‌کنیم. مدرسه - هتل دو طبقه است و «مدرسه محمدرحیم خان» نام دارد و از بناهای اواخر قرن سیزدهم ه. ق است. حیاطی بزرگ در وسط و دور تا دور حجره‌ها. از در که وارد می‌شوی، در میانه دالان یک حجره بزرگ است که گویا مسجد مدرسه بوده و حالا شده کافه. شب‌ها در آن جمع می‌شوند و عیش و عشرت. روی حوض وسط حیاط سقفی به ارتفاع یک متر و نیم زده‌اند و تبدیلیش کرده‌اند به انبار.

به جز ما یک گروه مختلط روس و ازبک هم در مدرسه هستند. گروه فیلمبرداری‌اند و مشغول ساختن فیلمی سینمایی درباره سفیدیان. کار که نمی‌کنند! روز و شب مشغول زدن و رقصیدن‌اند.

چون هر دو گروه ما و آنها اهل تصویریم به زودی گفتگوهایی آغاز می‌شود. گروه آنها دو سال است که در حال ساخت فیلمشان هستند! معدل کار روزی ۴۵ ثانیه است. وقتی از ما می‌شنوند که ساختن فیلم سینمایی در ایران حداکثر ۴۵ روز طول می‌کشد دهانشان از حیرت باز می‌ماند. از ملیت‌های دیگر هم در میانشان هست. تاتار و عرب. عرب، الجزایری است و فیلمبردار گروه است. ایشان به همراه یک گروه عرب برای فیلمبرداری به ازبکستان آمده بوده و سپس آب و هوای اینجا را بهتر دیده و ماندگار شده.

جمعه ۷۳/۴/۳

از صبح زود مشغول کار می‌شویم. فضای هزار و یکشب قلعه شوق بسیاری در ما برانگیخته. چه خوب می‌شد اگر یک محله نمونه قدیمی در ایران ساخته می‌شد با همان معماری قدیم و همان کوچه‌ها و سنگفرش‌ها و مغازه‌ها و جنس‌ها. در کنار مدرسه، مناره قطوری وجود دارد به نام «گل‌تا» یعنی نوساز. مناره نیمه‌کاره مانده چون استاد سازنده‌اش در وسط کار مرده یا

کشته شده است. مناره در نیمه دوم قرن سیزدهم ه. ق ساخته شده. آقایی به نام «عمر» که راهنمای ماست و مهندس آرشیکت درباره قلعه می‌گوید «محیط قلعه بیست و شش هکتار است. ایشان قلعه، قلعه درونی بوده و قلعه‌ای دیگر دور آن بوده که به آن «دیشان قلعه» می‌گفته‌اند.» روبروی هتل ما، ارک حکومتی قرار دارد که محل حکومت «محمد امین» بوده است.

کنار در ورودی ارک، در میدانگاهی، زندان قرار دارد که اطایق است تقریباً بیست متری. مجسمه آدم‌هایی را در آن گذاشته‌اند با کند و زنجیر بر دست و پا، به یاد بیچارگانی که در این زندان پوسیده‌اند. ارک یک حیاط اصلی دارد و یک حیاط فرعی پشتی که در آن یک مسجد زمستانی (سرپوشیده) قرار دارد و یک مسجد تابستانی.

مسجد تابستانی یک ایوان بزرگ است با ستون‌های چوبی کنده‌کاری شده. حرمسرا هم در همین حیاط پشتی واقع است. دیوارهای ارک بسیار قطور است و در آن بالا راهی است برای قدم زدن پاسبانان.

یک گوشه دو طبقه در گوشه حیاط واقع شده که چشم‌اندازی به همه قلعه و شهر دارد و محل نشستن و وقت‌گذاری جناب حاکم بوده. یکی دیگر از مدارس قلعه، مدرسه «قُتْلُغ مراد عناق» است که آب انبار زیبایی دارد با گنبدی در وسط حیاط. از روزنه سقف گنبد پول در آب می‌ریزند برای نذر و نیاز. کف آب انبار زلال پر از اسکناس است. در واقع یک چشمه است. مدرسه در ۱۸۰۹ م. ساخته شده. وقتی جنیدخان، به خیره حمله کرده بوده مردم محصور قلعه از آب همین چشمه استفاده می‌کرده‌اند. این مدرسه هم دو طبقه است. طبقه اول محل تحصیل بوده و طبقه دوم محل

استراحت طلاب.

کاروان سرای الله‌قلی خان، نزدیک مدرسه است. وی پدر قتلغ مراد عناق بوده. کاروان‌سرای بزرگی است و از میان آن کاروان‌های شتر می‌گذشته‌اند. کاروان سرا در ۱۸۳۵ م. ساخته شده. عجیب است که سال ساخت این بنا از بنای مدرسه قتلغ جدیدتر است. شاید پسر، این کاروانسرا را به یاد پدر ساخته.

در داخل کاروانسرا بازاری است نوساز. در کنار آن بازاری دیگر هم در حال ساخت است.

یکی از جالب‌ترین بناهای قلعه، مسجد دویست و بیست و هفت ستون است. بعضی می‌گویند علیرغم این نام دویست و سیزده ستون دارد. من خود می‌شمارم دویست و شش ستون دارد. این مسجد در طول قرن‌های چهارم تا دوازدهم ه. ساخته شده. ده ستون بسیار قدیمی در آن هست احتمالاً مربوط به قرن‌های پنجم و ششم ه. ستون‌ها همه چوبی‌اند و کنده‌کاری‌های بسیار زیبا و ارزنده‌ای دارند.

می‌گویند مسجد در سال ۱۸۹۰ آتش گرفته بوده و سپس آن را مرمت کرده‌اند. امروز جشن عروسی‌های بسیاری هم برپاست. روز جمعه است. پی‌درپی عروس و دامادها می‌آیند و به مزارهای مختلف و خصوصاً مقبره پوریای ولی می‌روند و دعا می‌خوانند. در داخل قلعه خانه نکاحی وجود دارد.

مقبره پهلوان در اوایل قرن سیزدهم ه. ق ساخته شده. حظیره قبلای بر اثر زلزله و حوادث طبیعی از میان رفته و سپس بازسازی شده است. مقبره، گنبد کاشی‌کاری آبی و ساده‌ای دارد.

نمای داخلی زیرگنبد تماماً کاشی‌کاری منقوش دارد. دورتادور زیرگنبد

نزدیک به بیست رباعی از رباعیات پهلوان با خط نستعلیق نوشته شده.
فی المثل:

آیین مجردی نظر باختن است دولت همه با مجردی ساختن است
زن خواستن ای جان برادر خود را سر زیر به چاه دوزخ انداختن است
در حیاط مقبره، چاه آبی است که عروس و دامادها از آن می نوشند. پوریا در
زندگی ازدواج نکرد اما نوش ازدواج را به خیلی ها می چشاند! در داخل
خطیره مزار، دو سنگ قبر سیاه با طرح های گل شاه عباسی حجاری شده و
اشعاری فارسی به خط نستعلیق در پای آن ها نوشته شده که قدمت
سیصدساله دارند. این دو سنگ بر روی قبرهای دو تن از حاکمان خیره است.
سر مزار یک زیارت نامه خوان نشسته. مردم می آیند و می نشینند و پول به او
می دهند و آیتی می شنوند و می روند. چقدر زیارت نامه خوان دارد این قلعه.
در مسجد جامع هم یک جوان گردن کلفت نشسته بود و زیارت نامه
می خواند. کاشی کاری مقبره پوریا عمل استاد «عبدالله عالم» است و این شعر
هم استاد آن:

گل این نقش ها عبرت بهار است ز عبدالله عالم یادگار است
در روی در مقبره نوشته شده «قال رسول الله علیه السلام: انا مدینه العلم و
علی بابها».

استاد عبدالله عالم را «استاد جین» (جن) می گفته اند چون وقتی روی
داربست می رفته که کار کند کسی او را نمی دیده و نمی دانسته روی کدام
داربست است. در حیاط مقبره چند بچه زیر سایه بانی نشسته اند و قرآن
می خوانند. قرآنی به خط سیرلیک. استاد یکی از خود بچه هاست به نام
«روسلان^۱». سوره حمد به آنها می آموزد. یازده ساله است و پدرش بناست.

پسر باهوشی است. می‌گوید می‌خواهم ملا شوم. نام دو تن دیگر از بچه‌ها غیرت و سردار است. نزدیک به مقبره پوریا، مدرسه‌ای هست به نام «شیرغازی». بر دیوار ورودی مدرسه، وقف‌نامه‌ای منظوم به خط فارسی کتیبه شده و سال ساخت آن به حساب جُمْل در کتیبه آمده است. وقتی ما ابیات این قطعه را می‌خوانیم رهگذران جمع می‌شوند و با تعجب و حیرت در ما می‌نگرند. انگار که مشغول خواندن خطی باستانی و ناخوانا هستیم! خطی که پوریای ولی اشعار خود را با آن می‌نوشته و پدر بزرگ‌ها و حتی پدران اینان بدان خوانا و نویسا بوده‌اند ولی اینک برای این فرزندان، جز خطوطی گنگ و ناشناس نیست. ابیاتی از آن وقف‌نامه را یادداشت کرده‌ام:

هوالفیاض

در گلستان دهر مدرسه‌ای	ساخت شاه جهان به عدل و سخا
نام نیکش به پیش طاق فلک	شیر غازی است مهر روشن را
گرد دود چراغ حجره او	سرمه نور دیده بینا

...

مستولی مدرشش گیرد	پنج یک شرط وقف کرده سخا
به امامش بود دو صد من بار	به موذن چنین دهند جدا
صد و پنجاه من به فراشش	باد تا خدمتش کند برپا
از مدرس چو ترک هفته شود	نشود مستحق او اصلا

...

شب، به سینما می‌رویم. در گوشه‌ای از ارک، یک پرده گذاشته‌اند و سینمای تابستانی درست کرده‌اند. یک فیلم هندی کم‌دی است. اما مضحک‌تر از فیلم، تماشاچیان‌اند. یکباره در اواسط فیلم داد و فریاد برمی‌خیزد و دخترکی از نیمکت‌های پشتی می‌پرد کنار ما. مادرش آمده است که او را برد خانه.

دخترک را در میان خنده و هیاهوی جمعیت، گیس کشان می برد بیرون. به خانه که برمی گردیم سینمایی دیگر داریم. گروه فیلمسازی روس - ازبک افتاده اند به جان هم. مست کرده اند و دعوا می کنند. یکی شان عقل از کف داده رفته روی نرده های طبقه دوم و عین گربه روی هرّه راه می رود. بیفتد گردنش خواهد شکست. دو سه نفر هم این پایین برای هم شاخ و شانه می کشند و عاقبت کار به مشت و لگد می کشد. چند دقیقه بعد پلیس می آید و دو نفر را دستگیر می کند و می برد و تا صبح بر نمی گرداند.

شنبه ۷۳/۴/۴

در این قلعه، به جز بناهایی مثل مناره کلتا و مزارپوریا بقیه بناها، خطها و نقش ها، بدلی و سقوط کرده هنر متعالی قدیم است و شاید مجموعاً ارزش گنبد مسجد شیخ لطف الله را نداشته باشند. چیزی که به این مجموعه زیبایی و ارزش می بخشد تجمع آن در یک محیط کوچک و فشرده است.

امروز قرار است با هلی کوپتر تصویر هوایی بگیریم. به اورگنج می رویم و از آنجا پروازمان را آغاز می کنیم. یک ساعت و نیم روی آمودریا، خیره و کویر پرواز می کنیم. آمودریا در این قسمت ها آشکارا کم عمق می شود. البته دو ساعت و نیم پرواز تا دریاچه آرال فاصله است و اگر بیشتر برویم حتماً کمبود آب بیشتر آشکار میشود. گل و لای جابه جا در سطح رودخانه پراکنده است. در واقع بستر رود است که به خاطر کم شدن آب، خود را نشان می دهد.

هلی کوپتر تکان های شدیدی دارد و برای تصویربرداری بسیار نامناسب است. فاصله پروازمان از سطح زمین بین ده تا هفتاد متر متغیر است. هلی کوپتر هیچ سیستم امنیتی برای تصویربرداری ندارد. در آن باز است و احمدیان دوربین بر شانه از آن به بیرون خم شده و من کمر او را محکم

گرفته‌ام که نیفتد. در واقع بیشتر برای اینکه وقتی او افتاد من هم همراهش بیفتم!

کناره‌های آمو در بعضی جاها خشک خشک است و در اطراف اورگنج تازه و خویه، سبز.

وقتی برمی‌گردیم آقای لاری امریکایی هم از گشت روزانه خود برمی‌گردد و وارد هتل می‌شود. جوانی است بیست و پنج ساله. کارمند سفارت امریکا در تاشکند. می‌آید کنار ما و می‌نشیند به گپ. می‌گوید خویه شهر زیبایی است اما غذایش برایم ناگوار است و فقط چیزهایی می‌خورم که پوست دارد مثل میوه‌ها. از وضعیت دولتی ازبکستان ناراحت است چون کارها کند پیش می‌رود و مثلاً یک هفته طول کشیده تا به او اجازه سفر به خویه داده‌اند و این وضعیت تجارت را هم دشوار می‌کند. گویا قرار است سفیر آمریکا به خویه بیاید و او آمده است سروگوشی آب دهد. از طرف دیگر چون کارمند سفارت است باید همه جای ازبکستان را ببیند تا محل خدمتش را به خوبی بشناسند. نه او یک کلمه درباره ایران از ما می‌پرسد و نه ما کلمه‌ای درباره امریکا از او.

یکشنبه ۷۳/۴/۵

صد و پنجاه کیلومتر بین خویه و کهنه اورگنج فاصله است. کهنه اورگنج همان «جرجانیه» قدیم است. صبح زود به سوی آنجا حرکت می‌کنیم. خویه در ازبکستان است و کهنه اورگنج در ترکمنستان. کهنه اورگنج، برخلاف تصور من، نه یک شهر متروک، بلکه یک شهر عقب افتاده است. بازاری دارد همچون بازارهای هزار سال پیش. در حکومت شوروی چه می‌کرده‌اند؟ فقط به فکر نشستن بر کره مریخ بوده‌اند؟

تو چه دانی در آسمان‌ها چیست که ندانی که در سرای تو کیست؟
کهنه اورگنج چند بنای قدیمی دارد که پنج کیلومتر دور از شهرند. اول
مقبره «تورا بک خانم» (طغرابک خانم) که در اوایل قرن نهم هـ. درست شده.
وی همسر قتلغ تیمور، یکی از سلاطین مغول بوده است. ما که می‌رسیم یک
عروس و داماد را می‌آورند زیارت مقبره. عروس لباس قرمز بر تن دارد و یک
کرته روی سر. همراهان عروس و داماد غالباً زن‌اند.

مقبره در حال بازسازی است. یک بنای شش ضلعی است. چهار پنجره
بزرگ در چهار ضلع به بیرون باز می‌شود. دو ضلع دیگر، یکی اختصاص
به در ورودی دارد و روبروی آن، در دیگری است که به اندرونی باز
می‌شود. اندرونی ویران است. سقف بنا، گنبد مرقع‌کاری شده سالم و زیبایی
دارد.

یک راهنمای جوان بیست ساله وارد می‌شود و توضیح می‌دهد «مقبره در
سال‌های سی‌ام قرن چهاردهم م. ساخته شده و سه قسمت دارد: اول دهلیز
که از طرف چپ با پلکانی به طبقه دوم می‌رود. دوم مقبره‌ها. در پایین هر
پنجره چند قبر هست. سوم زیارت‌خانه که گنبدی هم دارد ولی ویران شده.»
زیارت‌خانه همان است که من اندرونی نامیدم. ساختمان اطاق‌های زیرزمینی
هم دارد که زیر تالار اصلی‌اند و محل اصلی قبرها در آنجاست.

طغرابک خانم در سال ۱۳۳۶ م. در اینجا حکومت می‌کرده. می‌گویند
شاید این بنا قصر بوده چون قسمت سوم، جای نشستن و تختگاه داشته و
اطاق‌های زیرزمینی هم مثل خزینه‌اند و انبار. ورودی بنا که دهلیز دارد جای
قراولان بوده است. دلیل دیگر برای قصر بودن بنا این است که مقبره به چنین
پنجره‌های بزرگ و نیز نقش و نگارهای چنین پرشکوهی نیاز ندارد.

با همه اینها، اینجا برای قصر بودن کوچک است. به جز گنبد، قسمت‌های

دیگر بنا هم نقش و نگار داشته که باقی نمانده است.

در این منطقه احتمالاً شهری هم بوده که زیر خاک رفته است. راهنما می‌گوید «جمعیت اورگنج در زمان حکومت طغراخانم چهارمیلیون نفر بوده!! وی بعد از شوهر خود حاکم شده بوده».

گنبد بنا سه لایه است. لایه درونی کاشی کاری موزاییکی دارد. لایه وسط آجری است و لایه سوم که بیرونی است کاشی لعابی داشته که مقداری از آن باقی مانده است.

مقبره معماران و بناها در کنار این بنا بوده که تازه کشف شده و گویا گنبدی هم داشته است.

جوانک راهنما «گینادی» نام دارد. پدر ترکمن و مادر روس. در کنار باستان‌شناسان کار کرده و علاقه‌مند به این رشته شده است. می‌گوید «ارتفاع سردر بیست و هشت متر است. محیط گنبد دوازده متر.» تا پشت بام می‌رویم و می‌گوید «این پلکان، چهل پله دارد.» وسط مقبره که می‌ایستم و به اطراف می‌نگرم نوعی نظم می‌یابم. مرقع کاری بسیار ظریف گنبد، دوازده شمشه دارد. پنجره‌های کوچک زیر گنبد هم دوازده تا هستند. بنا شش ضلعی است. دو تا از شمشه‌ها، «الله الله» دارند و بقیه نوشته‌ای ندارند. طاق‌نماهای داخلی بین گوشواره‌های چهارگانه زیر گنبد هم کاشی کاری معرق با طرح گل و بوته دارند. از دریچه شرقی، مناره قتلغ تیمور دیده می‌شود. این مناره در نیمه اول قرن چهاردهم م. بین سال‌های بیست تا سی ساخته شده و قتلغ از آن برای گفتن اذان نماز جمعه استفاده می‌کرده. در کنار مناره مسجدی هم بوده که خراب شده. از طبقه دوم مسجد راهی بوده به دری که در ارتفاع پنج متری مناره قرار دارد. از آن راه نیز اثری نمانده. مناره در پایین دری ندارد. راهنما می‌گوید «مناره شصت متر بوده ولی گلدسته آن افتاده است. از

داخل، مناره صدوچهل و پنج پله دارد.» بعد با اصرار می‌خواهد به ما بقبولاند که مناره چهل و پنج درجه کج شده! کمی کج هست ولی نه بیش از چهار و نیم درجه!

این مناره از جهت ارتفاع در آسیای مرکزی بی‌نظیر است. روی آن با خطوط عربی و کوفی کتیبه‌هایی هست و آیه‌الکرسی نوشته شده. دو کمر بند شطرنجی هم در بالای آن هست.

در کنار مناره سردابه‌ای است که هنوز هم آب دارد و متوضا بوده. آن سوتر از مناره، مقبره سلطان تکش قرار دارد. راهنما می‌گوید «البته در حفاری‌ها قبری در آن یافت نشده. افسانه‌ای می‌گویند که پیغمبر اسلام پاره‌ای از حجرالاسود را از مکه به اینجا انداخت و الان آن سنگ در موزه ارمیتاژ است. به همین خاطر اینجا را مکه دوم می‌نامند.»

گنبد مقبره با کاشی‌های فیروزه‌ای پوشیده شده و هنر معماری در آن نه با آرایه‌های گوناگون بلکه با شکل زیبای ساختمان و طرح پرجلوه بنا نمایش داده شده. در گنبد داخل مقبره، یک ستاره دوازده پر هست که با ایجاد سوراخ‌ها ریزی روی گچ سقف ترسیم شده. تزئینات کاشی‌کاری و معرق ندارد و ظاهراً هرگز نداشته است. گنبد بیرونی از بین رفته. ساختمان چهاردر به چهار طرف دارد. نام دیگر قبر سلطان تکش، «شیخ شرف بابا» ست راهنما می‌گوید «شاید این بنا، مدرسه بوده».

قبلاً شنیده بودم که مقبره امام فخر رازی اینجا است ولی چنان مقبره‌ای نمی‌یابم.

کمی دورتر مقبره ایل ارسلان قرار دارد. (راهنما می‌گوید قبر امام فخر رازی شاید همین باشد). پایه‌های مقبره کاملاً بازسازی شده. روی تابلویی نوشته است سال «۱۱۵۶ تا ۱۱۷۲ م.» ایل ارسلان در خوارزم حکومت

می‌کرده. در قسمت غربی بنا، پنجره‌های زیادی هست که آنها را برای ترمیم بسته‌اند. هنگام کندوکاو، لوله‌هایی گلی پیدا شده که قبر ایل ارسلان را به سلطان تکش پیوند می‌داده است و شاید بخشی از یک تاسیسات آبیاری و لوله‌کشی بوده. ایل ارسلان هنگام حمله به بغداد کشته شد و پسرش تکش او را به اینجا منتقل کرد. گنبد بنا و ساقه آن دوازده پهلوست و نمای گنبد با آجر لعابدار و طرح‌های هندسی تزئین شده. مقبره بزرگ نیست اما گچ‌بری سر در طاق نماها و نقش و نگارهایش زیباست. خود بنا چهارگوش و تقریباً مربع شکل است.

و سرانجام می‌رویم زیارت شیخ نجم‌الدین کبری که مقبره‌اش دور از اینجا و تقریباً در شهر قرار دارد.

دو مقبره همچون آینه روبروی هم قرار گرفته‌اند. یکی مزار شیخ و دیگری قبر سلطان علی، که نمی‌دانم کیست، و در وسط این دو یک نارون عظیم و کهنسال قد برافراشته است. درخت گشن برای من نماد شیخ است. عظیم و گسترده و شاخه‌هایش از همه طرف خاکسار. و یکسره سایه. به تنهایی باغی است. پیشانی سردر مزار شیخ به طرف مقبره سلطان علی خمیده است.

مقبره ساده‌ای است و آجری و رو به ویرانی. کتیبه‌هایی بی‌ارزش دارد و دری چوبی و بزرگ و نسبتاً جدید. سه گنبد روی مقبره قرار دارد. یکی در وسط و دوتای دیگر در جلو. پوشش گنبدها که از کاشی بوده ریخته است. متولی در را باز نمی‌کند. باجی به او می‌دهیم تا رضایت می‌دهد که کلید را در قفل بچرخاند. دو زن در دو طرف نشسته‌اند و یک زیارت‌نامه خوان پیر برایشان دعا می‌خواند و زن‌ها دست به صورت می‌کشند به نشانه آمین. وارد مقبره می‌شوم. بوی نم در فضای بزرگ و ساده و لخت پیچیده است و وهم احساسی از بیم و تنهایی دلم را فرو می‌گیرد. انتظار این همه سادگی و غربت

را نداشته‌ام. یک اطاق بزرگ است و سفید و قبر شیخ در وسط و بلندتر از سطح زمین و پارچه‌ای زرد روی آن شاید به رنگ پرچمی مغولی. اشک می‌جوشد و سینه‌ام می‌سوزد. فاتحه می‌خوانم. و متولی بالای سرم ایستاده است که زود باید بیرون بروید. هیچ می‌داند متولی مزار کیست؟ نمی‌دانم چرا مزاری در خور برای شیخ شهید نساخته‌اند. شاید چون جلوی مغول ایستاد و سلاطین بعد هم یکسره یا مغول بودند یا هم‌نژاد مغول. دل‌تنگ و غمگین باز می‌گردیم به خیوه.

دوشنبه ۷۳/۴/۶

سه روز پیش برای دیدن چاه قدیمی خیوه رفته بودیم ولی در خانه‌ای که چاه در آن قرار دارد بسته بود. امروز دوباره می‌رویم و خوشبختانه در باز است. چاه دولتی است ولی خانه خصوصی! «نظیره» خانم، پیرزن هفتاد ساله صاحب خانه است. می‌گوید «تنها فرزند پاپا و ماما! بودم و همین جا به دنیا آمدم و معلم زبان ازبکی بودم. وقتی کودک بودم، آب چاه زلال بود و من از آن خورده‌ام ولی در سال ۱۹۵۵ چاه ریزش کرد و آب آن آلوده شد و دیگر نمی‌جوشد». دری آهنین و سنگین روی چاه است. چند نفری آن را برمی‌داریم و نگاه می‌کنیم. آبی در عمق چاه پیدا است. کثیف و لجن گرفته. در یکی از اطاق‌های خانه، ستونی چوبی و کهنه وجود دارد. یادگار روزگاری که بر سر این چاه شاید حظیره‌ای و زیارتگاهی وجود داشته. درباره این چاه افسانه‌هایی وجود دارد. از جمله نظیره خانم می‌گوید «پسر «افلاطون» به نام «سام» شبی در اینجا خواب می‌بیند که باید چاهی بکند و آب درآورد. صبح برمی‌خیزد و می‌بیند آب خود به خود جوشیده است.»

نکته جالبی که درباره بعضی از این چاه‌ها وجود دارد وجود دو عنصر

«خواب» و «کاشف بزرگوار» است. در افسانه‌های ماجرای کشف چاه خیه، چشمه ایوب در جلال‌آباد قرقیزستان و چشمه ایوب در بخارا شخصی بزرگوار، خوابی می‌بیند و چاه را می‌یابد و یا به ارزش آن پی می‌برد. بین لایه‌های پنهان ناخودآگاه و لایه‌های زیرین خاک رابطه‌ای هست؟ در عمق هر دو چشمه‌ساری زلال جاری است؟

نظیره خانم می‌گوید: در قدیم، وقتی مردم از آب این چاه که قدیم‌ترین اثر خیه است می‌نوشیده‌اند از خنکی آن می‌گفته‌اند «اوا، اخ واو» و کم کم کلمه «خیوا» و «خیه» پیدا شده است! می‌گوید: پدرم به نام «علی مَرَم» بای بود و پولدار و گرداگرد چاه خانه‌ای ساخته بود و توریست‌ها می‌آمدند دیدن. امروز هم دولت باید به من پول بدهد تا در خانه بنشینم و در را باز بگذارم برای توریست‌ها ولی چون پول نمی‌دهند من هر وقت بخوام بیرون می‌روم!

خیه یک کارگاه قالی‌بافی و پلاس‌بافی بزرگ دارد. بیش از هزار نفر در آن کار می‌کنند همه زن. در کارگاه پلاس (گلیم) بافی، شصت نفر مشغولند. نقش‌های ساده این گلیم‌ها، نام‌هایی برای خود دارند. نقش خوارزمی، قَشَقَرچه و... برای بافتن یک پلاس، هژده کیلو نخ مصرف می‌شود. سه کیلو نخ «خیپ»^۱ که هر کیلوی آن ده هزار ثوم است و نخ تار است و پانزده کیلو نخ چَرَس که سی و پنج هزار ثوم است و نخ پود. هر پلاس، یک میلیون و دویست و پنجاه هزار ثوم فروخته می‌شود یعنی تقریباً نه هزار تومان. هر گلیم در هفت تا ده روز بافته می‌شود. دستمزد هر کارگر بین صد تا دویست هزار ثوم است. رئیس کارخانه خانم شرافت نام دارد و مهندس رشته قالی‌بافی و گلیم‌بافی است. کارگرها در خانه هم دار قالی و گلیم دارند. کار در خانه هم کار دولتی محسوب می‌شود و گلیم‌ها و قالی‌های بافته به کارخانه تحویل داده می‌شود با

1. khip

این تفاوت که کارگر ناچار نیست به کارگاه بیاید. (و البته پول آب و برق و غیره هم از جیب دولت نمی‌رود!)

ظهر برای نماز به قلعه باز می‌آیم و به مسجد «سید نیاز شالی‌کار» می‌رویم. لقب شالی‌کار در این ولایت عجیب نیست زیرا خوارزم، شالی‌کاری هم دارد و در کناره‌های جیحون، برنج به عمل می‌آورند. این جا مسجد جامع است. در سال ۱۲۵۱ هـ. ساخته شده. نام نمازها را از یک پیرمرد نمازگزار می‌پرسم می‌گوید «بامداد نماز، پیشین نماز. عصر نماز، شام نماز و خفتن نماز». دقیقاً فارسی. این مسجد مناره‌ای بلند و مخروطی دارد که بر ایچن قلعه مشرف است.

عصر سری به کارگاه سفالگری می‌زنیم. با دیدن زن‌های کارگری که در شرایطی نیمه‌بدوی کار می‌کنند می‌اندیشم این کارگرها فدا شدند تا بیم از کمونیسم کشورهای سرمایه‌داری را وادار کند شرایط خوبی برای کارگران خود فراهم کنند. در واقع اینها که جنگیدند شکست خوردند تا دیگران پیروز شوند.

این خیره چقدر موبور چشم آبی دارد. مردم خوارزم یا بسیار زیبا هستند یا بسیار زشت. می‌گویند «پریزادی گناهی کرد و دیوی به فرمان سلیمان نبی او را به بیابان خوارزم برد و از آن دیو و پری فرزندان به هم رسید و مردم این ولایت از نسل آن فرزندانند پس نیمی که به پری رفته‌اند پری‌وارند و نیمی دیگر دیو‌مانند!»

اما من تفسیر دیگری دارم. به یاد داشته باشیم که می‌گویند شاید مهد قوم آریایی همین خوارزم باشد. گمان می‌کنم اختلاط آریائیان و اقوام غیربومی باعث چنین زیبایی و زشتی همگنی شده است. اگر از این تفسیر بوی نژادپرستی نیاید!

شب که به خانه می آیم دو مامور منتظر ما هستند. می پرسند «چرا بدون اجازه از تاشکند با هلی کوپتر فیلم گرفته اید؟ فردا صبح به آویر (اداره اتباع بیگانه و جهانگردان) بیایید تا سین جیم شوید.» سه روز طول کشیده تا خبر هلی کوپتر به گوششان رسیده. فردا هر اتفاقی ممکن است بیفتد؛ فیلم هایمان را بگیرند، اخراجمان کنند و یا... می نشینیم به مشورت. به این نتیجه می رسم که نباید اصل نوارها را ببریم و بهتر است از آنها کپی تهیه کنیم و کپی ها را ببریم. خوشبختانه مونیتر همراه داریم. احمدیان، دوربین را روی مونیتر تنظیم می کند و از روی تصویر، تصویربرداری می کند. سه نوازی که با هلی کوپتر گرفته ایم به این طریق کپی برداری می کنیم. تا نیمه شب بیدار می مانیم برای اینکار. حیف است فیلم هایی که با آن مرارت گرفته ایم مفت از دست بدهیم.

سه شنبه ۷۳/۴/۷

صبح، خسته و کوفته می رویم آویر. سلام و علیک و می نشینیم. یک افسر روبروی ما پشت میز نشسته و سر ما را با صحبت گرم می کند تا بازجوها بیایند. افسر «کمال» نام دارد و امسال مکه بوده و سیگار نمی کشد چون نماز می خواند.

اسلام در ازبک ها ریشه بسیار نیرومندی دارد. نیرومندتر از بسیاری اقوام دیگر آسیای مرکزی.

سپس ماموران ک. گ. ب می آیند. دو نفر. نفر دوم فارسی بلد است چون دو سال در ارتش شوروی در افغانستان خدمت می کرده، اما فارسی اش بهتر از آدمی است که دو سال در افغانستان بوده باشد. حتماً مامور اطلاعاتی بوده و قبل از سفر به افغانستان هم فارسی می دانسته یا به او آموخته اند. شاید هم

اساساً تاجیک باشد.

مامور اول می پرسد «چرا ویزای خپوه ندارید؟» می گویم «ویزای تاشکند داریم»

می گوید «در ازبکستان، هر شهری ویزای جدا می خواهد. سمرقند، بخارا و خپوه. ویزای ورود به ازبکستان به معنای ویژه ورود به تاشکند است نه جای دیگر». سپس می گوید «چرا با هلی کوپتر فیلمبرداری کردید؟» می گویم «نمی دانستیم جرم است. تصویر هوایی، موقعیت شهر و رودخانه و قلعه را بهتر نشان می دهد».

می گوید «آن خلبان هلی کوپتر را به محض اینکه به پایگاهش بازگشت دستگیر کردیم و پدرش را درآوردیم! (بیچاره خلبان. تازه می فهمم چرا ما را دو سه کیلومتر دورتر از پایگاهش پیاده کرد. درست وسط بیابان. از ترس بلایی اینکار را کرده که بالاخره سرش آمد) و حالا عیبی ندارد. شما نوارهای فیلمبرداری شده تان را به ما بدهید تا نگاه کنیم و اگر تصویر نقطه ای استراتژیک و مهم در آن نبود بهتان پس بدهیم». یکی از نوارهای کپی شده را در می آوریم. «بتاکم» است و اصلاً بعید است ویدئو دیدن آن را داشته باشند.

تظاهر به لابه و زاری می کنیم که آخر زحمت کشیده ایم و تصویر گرفته ایم. می گوید «همان است که گفتم. اگر ندهید همه نوارهایتان را توقیف می کنیم». نوار را می دهیم. می گوید تا شب باید از خپوه خارج شوید و به تاشکند بروید اگر ویزا گرفتید بازگردید. اگر شب بیایم و شما را در هتل ببینم دستگیر می شوید».

همین کار را خواهیم کرد. در ضمن گفتگوهای ما، یک آلمانی پیر هم با «کمال» بحث می کند. می خواهد به آلمان مهاجرت کند. از نسل آلمانی های ساکن شوروی است. از نسل همان ها که در زمان ملکه کاترین آلمانی تبار، از

آلمان به روسیه آمدند و ماندگار و سپس بدبخت شدند و استالین به اتهام همکاری با نازی‌ها پدرشان را سوزاند. آلمانی پیر پرونده‌اش را درست می‌کند و می‌رود که عازم وطن نیاکان شود. آیا در آنجا خوشبخت خواهد شد؟ به هتل باز می‌گردیم و اثاثمان را می‌بندیم. گروه فیلمسازی روس - ازیک می‌آیند به مشایعت و عجیب این که اشک هم می‌ریزند! شیوه کار کردن ما در این چند روز برایشان عجیب بوده. صبح علی‌الطلول بیرون می‌زده‌ایم و در تاریکای غروب می‌آمده‌ایم. و در تمام این ایام این‌ها هر روز وسط هتل می‌پلکیده‌اند و حرف می‌زده‌اند و شب شراب می‌خورده‌اند و سپس یکدیگر را کتک می‌زده‌اند. اما آدم‌های خوبی هم بینشان هست. در همین چند روز که ما همسایه‌شان بودیم یک امر خیر هم اتفاق افتاد. یک بدل‌کار که جوانی روس و درشت است با یکی از دختران گروه نامزد شد و یک روز هم به دیدار پدر و مادر دختر در سمرقند یا بخارا رفتند که موضوع را به آنها اطلاع دهند و رضایت بگیرند. با مزار پوریای ولی وداع می‌کنیم و تمام شب را به سوی بخارا می‌رانیم. ناگفته نگذارم که بسیاری از مدرسه‌ها، مسجدها، مقبره‌ها و بناهای قدیمی که در ایچن قلعه و خیوه دیدم در اینجا ذکر نکرده‌ام چون برجستگی خاصی در آنها ندیدم. برخی از این بناها را اینجا نام می‌برم. مدرسه نورالله‌بای، خسته‌خانه (بیمارستان)، مدرسه امین‌خان، مقبره قلندرآبای، مدرسه امیر تورا، کاخ نورالله‌بای، مدرسه مزار شریف و مدرسه عرب.

چهارشنبه ۷۳/۴/۸

صبح زود می‌رسیم بخارای شریف. خواب خواهیم. از قبل، نشانی یک خانه را به معرفی «بقاصادق» کارگردان معروف تاجیک داریم. خانه را می‌یابیم. منزل آقای صلاح‌الدین است. خانه‌ای بزرگ و درندشت مثل خانه‌های قدیم ایران.

با همان معماری تقریباً خواب آلوده جلو می‌دوند و «خوش آمدیتان» و «بیاییتان» و همینطور «تان، تان»، اما فارسی‌شان چقدر درست‌تر از تاجیک‌های تاجیکستان است و نزدیک‌تر به ما.

بر بستر فرومی‌افتیم اما ساعتی نگذشته با صدای موسیقی تندى از خواب می‌پریم. پسرکی هفت هشت ساله ضبط‌صوتی بزرگ را بالای سر ما روشن کرده و لخت و عریان وسط اطاق می‌رقصد! حرفی هم نمی‌شود زد. پسر صاحب‌خانه است!

ناچار برمی‌خیزیم و می‌نشینیم پای صحبت آقای صلاح‌الدین. می‌گوید «در شهرداری کار می‌کرده‌ام ولی کار را پرتافته‌ام و سودا می‌کنم».

دوستان راهی اداره آویر می‌شوند بلکه بدون رفتن به تاشکند بتوانند اجازه کار در بخارا را بگیرند اما نمی‌شود. بیست و چهار ساعت وقت می‌دهند که از بخارا خارج شویم. ناچار می‌آییم و چرخى در شهر می‌زنیم. همه تاجیک‌اند و فارسی حرف می‌زنند.

بخارا، مثل بسیاری شهرهای سنتی آسیای مرکزی، یک محله قدیمی دارد که در وسط شهر واقع است و بخارای کهنه است و گرداگرد آن نواحی نوساز قرار گرفته‌اند با ساختمان‌های بلند و خیابان‌های پهن. خیابان‌های محله قدیمی هم آنقدر که ما فرصت می‌کنیم بینیم چندان باریک نیستند. بخارا شهری آرام و دلنشین است. غروب به سوی سمرقند حرکت می‌کنیم.

پنج‌شنبه ۷۳/۴/۹

دیشب ساعت دو بامداد به پایتخت تیمورلنگ رسیدیم. در راه وظیفه حرافی با من بود تا میرزای راننده را خواب نبرد. قصه‌گویی کردم و میرزا هم تعریف کرد که وقتی در ارمیا (ارتش) خدمت می‌کرده در یکی از شهرهای روسیه با یک

دختر به نام «ناستازیا» آشنا شده و با او ازدواج کرده. صاحب یک پسر هم شده. خدمت نظام که تمام می شده دخترک را به خانه پدری اش در دوشنبه آورده اما پدرش دختر را نپسندیده و میرزا ناچار او را به شهر خودش گسیل کرده. دخترک چند بار هم نامه نوشته اما زن تازه میرزا نامه ها را پاره کرده. بعد هم دیگر نامه ای نرسیده. آن پسر اکنون باید نه ساله باشد ولی میرزا خبری از آنها ندارد.

آن راننده دیگر، ستار هم زنش را با سه تا بچه رها کرده و رفته یک زن جوان گرفته. زن قبلی و بچه های او را هم اصلاً نمی بیند.

در این سرزمین مفهوم خانواده به شدت ویران شده است. کمتر نشانی از اخلاق و عاطفه خانوادگی می توان یافت. اگر هم باشد در روستاها باید جستجو کرد.

تمام روز را می رانیم و عصر به تاشکند می رسیم و خانه ای اجاره می کنیم به شبی سی و پنج دلار. خانه در یک «میکروریان» است و با مرکز تاشکند فاصله زیادی دارد. شاید بیست کیلومتر. صاحب آپارتمان زنی است که کلید خانه را به ما می سپارد و تاکید می کند اجازه هر کاری در این خانه دارید جز اینکه مهمان نامناسب بیاورید! قیافه ما به ریسمان سیاه و سفید نمی ماند اما او شاید مارگزیده باشد!

جمعه ۷۳/۴/۱۰

تاشکند شهر بزرگی است. بزرگترین شهر آسیای مرکزی. شهر تمیز و زیبایی است. اما بسیار گسترده و پراکنده. از جهت وسعت نزدیک به تهران است اما جمعیتش دو میلیون و از همه رنگی و نژادی.

شهر دیرآشنا به نظر می رسد. هم به جهت مردمش و هم گستردگی اش. جاهای دیدنی زیاد دارد و بسیار پردرخت است. درخت های کهن.

تاشکند، مطابق ناحیه چاچ قدیم است که یکی از بزرگترین شهرهای ماورای سیحون بوده و در قدیم به وفور گل و نظافت و لطافت مشهور بوده است. می‌گویند شهر چاچ، اکنون یکی از محلات تاشکند شده است. رودخانه‌ای به نام «سیاب» (سیاه آب) از وسط شهر می‌گذرد و طبق معمول شهر قدیم و جدید را از هم جدا می‌کند. تاشکند «مترو» هم دارد. تنها شهر آسیای مرکزی است که از این مزیت برخوردار است.

شنبه ۷۳/۴/۱۱

از امروز صبح، جوانی به نام «بهادر» همراه ما شده. کارگردان «ازیک فیلم» است. پسر خوبی است و بسیار پرجنب و جوش و پرحرف. کافی است سوالی درباره تیمور لنگ از او بپرسی. چنان به وجد و حرف می‌آید که پشیمان می‌شوی. اول سری می‌زنیم به موزه هنرهای زیبا (یا معاصر). بیشتر یک گالری نقاشی است. از آثار مدرنیست‌ها. پشت موزه، دروازه‌ای قدیمی باقی مانده از اواخر قرن نوزده و از این جهت ارزش یافته که آخرین جنگ بین ارتش سرخ و باسماچی‌ها در کنار آن به فرجام رسیده. باسماچی به معنی راهزن است و به تمام مبارزانی اطلاق می‌شود که نمی‌توانستند حکومت بلشویک‌ها را برتابند و جنگ‌های خونینی کردند. شایسته است تحقیقات بسیار عمیق‌تری درباره باسماچی‌ها شود چون در دوره شوروی چنین تحقیقاتی امکان نداشته مگر اینکه نتیجه‌اش علیه باسماچی‌ها باشد اما امروزه این فرصت فراهم است. قیام‌های باسماچی‌ها، ریشه‌های عمیقی در تصوف و سلسله‌های صوفیه در آسیای مرکزی دارد. تحقیقات تازه پرده از مظلومیت این مجاهدان غیور برخواهد داشت و دستمایه بسی داستان و فیلم خواهد شد.

«میدان فواره‌ها»، میدان بسیار معروفی است در تاشکند. نام اصلی آن «میدان دوستی» است. ردیفی طولانی از فواره‌ها در وسط دریاچه‌ای در آن قرار دارد و مرکز تجمع و تفریح است. در میان میدان، مجسمه امیر علیشیر نوایی قرار دارد و بنایی تقریباً شبیه مقبره حافظ. مجسمه و بنا بر فراز تپه‌مانندی قرار دارد و پشت تپه، یک دریاچه مصنوعی ساخته‌اند. جشن نوروز در این پارک برگزار می‌شود و عروس و دامادها، هر شنبه به صف از پله‌های تپه بالا می‌روند و به دستبوس مجسمه امیر علیشیر می‌رسند. رفتن کنار مجسمه برای دیگران ممنوع است. در گوشه میدان، «کاخ ازدواج» قرار دارد و نیز «مدرسه ابوالقاسم» که مدرسه‌ای قدیمی است و حجره‌های آن مرکز ساختن اشیاء سنتی شده است. اشیاء چوبی و کنده‌کاری روی فلز.

نهار را در رستوران کره‌ای‌ها می‌خوریم. رستوران پاکیزه و خوبی است. ردپای کره‌ای‌ها را در شهرهای دیگر آسیای مرکزی هم دیده‌ام. غالباً از اخلاف کسانی هستند که استالین آنها را از حاشیه شوروی به مناطق مرکزی کوچانده است اما زرق و برق رستوران این گمان را در ذهن ایجاد می‌کند که شاید با سرزمین مادری ارتباط‌های تازه‌ای ایجاد کرده‌اند.

عصر می‌رویم پارک تیمور. مجسمه گچی تیمور سوار بر اسب در وسط ایستاده. جای آن قبلاً مجسمه مارکس بوده. تاشکند یعنی شهر سنگ. سنگ شهر.

یکشنبه ۷۳/۴/۱۲

صبح به بعضی کارهای اداری می‌گذرد و عصر می‌رویم دیدن «مجموعه حضرت امام». در این مجموعه قبر «فقّال چاچی» قرار دارد و «مسجد امام بخاری» و مسجد «طلاشیخ» و مرکز مفتیات سابق آسیای مرکزی و فعلی

قزاقستان. مقبره قفال چاچی از قرن دهم ه. باقی مانده و ناچار کهنه است. بنای مقبره آجری ساده و سقف آن شیروانی است. مردم به زیارت آن می آیند و تعدادی هم طلبه در آن درس می خوانند. از پشت ساختمان مقبره صدای تلاوت می آید. پیش می رویم و سرک می کشیم. جوانی در حجره ای نشسته و چنان غرق در قرآن است که اصلاً حضور ما را در نمی یابد.

شیخ ابوبکر محمد قفال چاچی یکی از اشاعه دهندگان اسلام در تاشکند بوده است و در قرن چهارم ه. می زیسته است. مسجد طلاشیخ، مربوط به صدویست سال پیش است و در تمام طول این سال ها نماز در آن برقرار بوده است.

مسجد امام بخاری محل درس است و حیاط آن پر از دار و درخت و در کنار باغچه ها تابلوهایی نصب شده و بر هر کدام حدیثی یا شعری به فارسی، از اقبال لاهوری و دیگران. نام دیگر مدرسه امام بخاری، مدرسه «بُراق خان» است. مدرسه در قرن دهم ه. ق بنا شده. معماری خاصی ندارد و یکسره آجری است. زلزله و مرمت ها باعث شده ساختمان از اسلوب اولیه خود خارج شود. گویا این بنا گنبدی هم داشته که اینک وجود ندارد. در ابتدا، این ساختمان مقبره سلطان شهر تاشکند به نام «سیونچ خان» بوده و سپس در حکومت براق خان تبدیل به مدرسه شده. در محل مفتیات و قاضیات آقای «عبدالله مختار» را به حرف می گیریم که فارسی حرف می زند و البته با لهجه. می گوید «در سوریه درس خوانده ام و در آنجا هم حجره ای گُرد داشتم و فارسی را از او آموختم».

می گوید «امسال چهارهزار نفر به حج واجب و سه هزار نفر را از طریق مفتیات به حج عمره فرستاده ایم. زن و مرد».

مجموعه حضرت امام در محله کهنه تاشکند واقع است. در قاضیات،

قرآنی منسوب به خلیفه سوم وجود دارد که چون مسئول نگهداری آن نیست فعلاً نمی‌توانیم آن را ببینم. می‌گذاریم برای فردا.

دوشنبه ۷۳/۴/۱۳

روز بدی است. از صبح همه جا درها به رویمان بسته است. بعد از نهار به موسسه شرق‌شناسی ابوریحان بیرونی می‌رویم که شنیده‌ام نسخ خطی زیادی در آنجاست و یکی از غنی‌ترین مخازن نسخ خطی شرق محسوب می‌شود. اما مدیرش اجازه ورود به مخزن و تصویربرداری نمی‌دهد. می‌گوید «یک وقتی ما از ایران، میکروفیلم دیوان امیرعلیشیر نوایی را خواستیم، آنقدر فرستادن آن میکروفیلم را طول دادند تا ما در ازایش میکروفیلم نسخه‌ای از دیوان حافظ را برایشان فرستادیم». دلش از جاهای دیگری هم پر است و یکسره گله و شکایت می‌کند. از بخت بد چنان خوابی مرا فرا گرفته که نمی‌توانم خودم را نگه دارم و چرت می‌زنم. از رفتارش هم خوشم نیامده و بدم نمی‌آید وسط حرف‌هایش بخوابم!

عصر می‌رویم به دیدن برج فرستنده سیصدوشصت متری تلویزیون. واقعاً برج بلندی است. از آن بالا می‌رویم و تصویر هوایی تاشکند را می‌گیریم. برج‌های فرستنده معمولاً استراتژیک‌اند و کسی را به آنها راه نمی‌دهند ولی ظاهراً دوستان، با هدیه‌ای مشکل ورود را حل کرده‌اند. هدیه‌ای استراتژیک!

شب‌ها، بی‌خوابی است و هجوم پشه و سروصدای قطار. خانه در نزدیک راه آهن است.

سه‌شنبه ۷۳/۴/۱۴

صبح زود می‌رویم برای شرکت در یک «معرکه». «معرکه «بیستم» مادر یکی از

دوستان آقای بهادر. ساعت پنج و سی دقیقه به آنجا می‌رسیم. بیستم درگذشتگان را هم مثل «چهل» مراسم می‌گیرند.

مراسم مردانه است. همه «طاقی» یعنی عرقچین سفید بر سر گذاشته‌اند و خانواده عزادار شالی به کمر بسته‌اند. به نشانه اینکه پس از مرده باید «کمر همت» بست [۹]. معرکه در بیرون آپارتمان و در کنار خیابان تشکیل شده چون آپارتمان گنجایش اینهمه آدم را نداشته. معرکه بسیار سنگین و موقر برگزار شده و چنان سکوت و طمأنینه‌ای بر جمع حاکم است که در هیچ کجای دیگر ندیده‌ایم. نشانی از فرهنگ و مدنیت ازبکان. ازبک‌ها، بسیار با فرهنگ‌تر و متمدن‌تر از آن هستند که دوردور به نظر می‌آید یا مفهوم تاریخی ازبک به ذهن متبادر می‌کند.

در معرکه قرآن تلاوت می‌شود به خاطر روح مرده. مشخصه معرکه بیستم این است که از پنج تا هفت صبح برگزار می‌شود. بعد از پایان مراسم، که هنوز هم صبح زود است، پلو و گوشت بین حاضران تقسیم می‌شود و همه با اشتها می‌خورند. سپس، دوباره به قاضیات و مفتیات می‌رویم برای دیدن قرآن خلیفه سوم. اما باز هم متولی آن نیست. در همین لحظه عروس و دامادی با اتومبیل می‌رسند و وارد مسجد طلاشیخ می‌شوند. عروس حجاب چندانی ندارد و همراهانش یکسره بی‌حجابند. زوج جوان وارد اطاق بزرگی در گوشه مسجد می‌شوند و ملایی صیغه عقد را جاری می‌کند با همان مقدمات و موخرات معین و مشخص عربی که در ایران هست. نام عروس «لطافت» است و داماد «عبدالحمید».

مدرسه طلاشیخ را بزرگواری به همین نام بنا کرده است.

روبروی مدرسه امام بخاری، که به خاطر تعطیلات تابستانی تعطیل است

و طلبه ندارد، محلی است که بخشی از اداره قاضیات شمرده می‌شود. در آنجا لوستری از سقف آویخته است از گچ. یک گچ‌بری مدور و زیبا. تشخیص می‌دهیم که اسکلت لوستر از مفتول فلزی است و احتمالاً آن را در گچ قرار داده و سپس گچ‌ها را تراشیده و بریده‌اند و به شکل دلخواه درآورده‌اند. اثر ارزنده‌ای است.

عصر قرار داریم که در ازبک فیلم، چند فیلم بینیم. فیلم اول «اولین بوسه» نام دارد و کار آقای بهادر است. نیم ساعته است و اولین اثر این کارگردان محسوب می‌شود: «پیرمردی در بستر مرگ است. پیرمردی دیگر به عیادت او می‌آید. با هم درباره اولین کسی که دوست داشته‌اند صحبت می‌کنند. هر دو یک دختر را دوست داشته‌اند. بحثشان می‌شود و برای قضاوت تصمیم می‌گیرند به در خانه همان دختر که اینک ناچار پیرزنی خواهد بود بروند. پیرمرد سالم، پیرمرد بیمار را بر دوش می‌کشد و راه می‌افتند. مشخصه پیرزنی که باید بیابند خال سیاهی است بر گوشه لب. عاقبت خانه او را می‌یابند و درمی‌زنند. در که باز می‌شود نوه پیرزن در چارچوب در ظاهر می‌شود. انگار که نوجوانی همان پیرزن. با همان خال.» و فیلم تمام می‌شود.

فیلم دوم از کارگردان جوانی است دوست بهادر. یک فیلم سینمایی: «یک پسر فضایی به زمین می‌آید و در کالخوزی در ازبکستان بر زمین می‌افتد و می‌شود پسرخوانده کشاورزی به نام عبدالله جان. کارهای عجیب و غریبی از پسرک فضایی سر می‌زند و همه جا را به هم می‌ریزد و سپس دوباره به فضا بازمی‌گردد».

نقش پسر فضایی را یک «روس» بازی می‌کند و برایم جالب است که چرا در تصور یک کارگردان ازبک، آدم فضایی باید چهره روسی داشته باشد. غروب دعوت می‌شویم به منزل فیلمبردار همین فیلم. خانه‌ای کوچک و

حیا‌ط‌دار است. بهادر و کارگردان فیلم و فیلم‌نامه‌نویسی به نام آقای «دیمیتری بولگاکف» هم هستند. دیمیتری روس است و چهره‌ای بسیار سینمایی و جالب دارد. پیر است و چند طرح سناریو دارد که تعریف می‌کند.

گفتگوهایمان بر سر فیلم‌نامه و فیلم به درازا می‌کشد. تا دیروقت. دوست دارند موضوعی بیابند که مشترکاً با ایران بسازند.

جالب این است که وقتی برایمان شام می‌آورند نه ما و نه ازبک‌ها هیچکدام دعای آغاز غذا نمی‌خوانیم اما آقای دیمیتری کاملاً به شیوه ازبک‌ها و تاجیک‌های مسلمان دعا می‌خواند و دست بر صورت می‌کشد به نشانه آمین! نمی‌دانم اجباری در این کار حس می‌کند یا آداب را رعایت می‌نماید.

چهارشنبه ۷۳/۴/۱۵

امروز دوباره به اداره قاضیات می‌رویم و خوشبختانه کتابخانه‌ای که قرآن خلیفه سومی در آن است باز است. می‌گویند کتابخانه سی هزار جلد کتاب دارد و سه هزار نسخه خطی. این آمار را مسئول کتابخانه به ما می‌دهد. در تالار اصلی، کپی قرآن عثمانی را در ابعاد تقریباً ۶۰×۱۶۰ سانتیمتر در وسط گذاشته‌اند و دور تا دور در قفسه‌هایی نسخه‌های کتب خطی قرار دارد. مثلاً یک صفحه قرآن روی پوست آهو مربوط به سال صد و پنجاه هـ. و یک صفحه از قرآنی از زمان معتصم عباسی. ذیل این قرآن معتصمی نوشته‌اند «این قرآنی است به خط ثلث و به قلم یاقوت». اما خط قرآن نسخ است نه ثلث. ترجمه قرآن‌هایی به چینی و ژاپنی و ایتالیایی و زبان‌های دیگر هم در قفسه‌ها هست و یک نسخه از تفسیر «کشاف».

سپس با آب و تاب درِ اطاقی که قرآن عثمانی در آن است باز می‌کنند.

برای امنیت بیشتر دو در پشت هم تعبیه کرده‌اند. در داخل اطاق گاو صندوقی در دیوار قرار دارد و قرآن در آن است. مجموعه‌ای کاغذ بدون شیرازه است مجموعاً به ضخامت بیست و پنج سانتیمتر. می‌گویند برگ‌های آن از پوست آهوست.

آقایی به نام «عطاءالله» در قاضیات هست که فارسی را خوب صحبت می‌کند و از مسئولان قاضیات است. می‌گوید «در تمام شوروی فقط صد و هشتاد مسجد وجود داشت ولی حالا فقط در ازبکستان بیش از پانزده هزار مسجد وجود دارد و پیوسته هم زیادتر می‌شوند. در شوروی، جمع طلبه‌های دو مدرسه اصلی یعنی امام بخاری و میرعرب دوست نفر بود و برای گرفتن هر طلبه‌ای باید از مسکو اجازه می‌گرفتیم ولی حالا جوان‌ها به میل خود می‌آیند و درس می‌خوانند.» درباره قرآن عثمانی می‌گوید «این قرآن را امیر تیمور به سمرقند آورد و پیش از انقلاب شوروی، در مسجد بی‌بی خانم بود روی رحل بزرگ سنگی وسط محوطه.»

در این چند روز، موفق شده‌ایم اجازه حضور در سمرقند و بخارا را بگیریم. پس همین امروز عصر، به طرف سمرقند حرکت خواهیم کرد. قبل از رفتن سری به مدرسه «کوکلتاش» می‌زنیم که از بناهای مربوط به قرن دهم ه. در تاشکند است. مدرسه تقریباً در مرکز شهر است. سر در بلند و رفیعش در شمال میدان قد برافراشته است. پیشانی سردر طرح و نقوشی هندسی از آجر و کاشی دارد. تا قبل از استقلال ازبکستان، حیاط این مدرسه تعمیرگاه اتومبیل بوده است.

اینک در داخل مدرسه، بازسازی با دقت و ظرافت بسیار در حال انجام است. آجرهای کوچک در کنار هم چیده می‌شوند تا پس از یافتن ترکیب واقعی خود در بنا به کار روند. احیاء مذهب بسیاری از هنرهای فراموش شده

آسیای مرکزی را زنده کرده است؛ آجر چینی، کاشی کاری، کنده کاری روی چوب و...

مسجد دیگری هم در همان نزدیکی در دست بازسازی است. مسجدی که در حکومت شوروی به انبار سیمان تبدیل شده بوده و امروز اندک اندک در حال پاکسازی در و دیوار آن از لایه ضخیم سیمان است. اما ضخیم تر، قشر کینه و خصومتی بوده که بر تالو لاجوردی کاشی ها و نقوش زیبای حقیقت می کشیده اند.

پنج شنبه ۷۳/۴/۱۶

دیشب بسیار بد گذشت. ساعت دوازده شب رسیدیم به یک قهوه خانه بین راهی و شامی خوردیم. «ششلیک» به اصطلاح، گوشت های نپخته و نخوردنی. و بعد هر کدام از شدت خستگی در گوشه ای فرو افتادیم. من و مصطفی احمدیان در ماشین خوابیدیم. نشسته. و صبح با کمردرد بیدار می شویم. راه می افیم و مدتی بعد به سمرقند می رسیم. مستقیم به میدان ریگستان می رویم و همان اطراف، دنبال خانه می گردیم. مثل شهرستان هایی که در اطراف میدان توپخانه تهران دنبال مسافر خانه می گردند، و از بخت نیک خانه ای می یابیم سخت مناسب. حیاطی دارد و درخت مو و اطاق های دو دری و سه دری و ایوان و نرده های چوبی و دیوارهای کاهگلی تمیز. و کف حیاط آجری است با حوضی در وسط. همان چیزی است که صد سال هم بگردی دیگر در تهران نمی یابی. خانه در خیابان «سوزنگران» واقع شده و چند قدم بیشتر تا میدان ریگستان فاصله ندارد. جوان شوخ و شنگی مسئول نگهداری خانه است به نام اسماعیل آقا که با لهجه شیرین تاجیکی سمرقند صحبت می کند و دائماً می خندد و در همان اولین ساعت صمیمی و یکدل

می‌شود. خانه خود او در کوچه کناری خانه ما واقع شده. می‌گویند «خانه‌ای که در آن هستید مال آقاخان اسماعیلی است. دو سال پیش اینطرف‌ها بود و دید این خانه در حال ویران شدن است. پول داد که آن را بسازند و به میهمان‌های اهل! اجاره دهند.» به این طریق ما هم رابطه‌ای پیدا می‌کنیم با حسن صباح! صبح به خواب می‌گذرد و حمام. عصر بیرون می‌آییم و به میدان ریگستان می‌رویم. چقدر اطراف این میدان که قلب تاریخی شهر است و قطب سیاحتی آن، کثیف و بدبوست.

از میدان ریگستان، یک خیابان باریک به طول تقریباً دویست متر به «مسجد بی‌بی خانم» می‌رود. ورود اتومبیل به خیابان ممنوع است و مسافران تنبل یا توریست را یک دو درشکه قدیمی در طول خیابان جابجا می‌کند. روزها، این خیابان یک بازار مکاره واقعی است. با همه نوع جنس و هیاهو. این بازار، روزگاری بازار بزرگ سمرقند بوده اما امروز محلی است برای سرکیسه کردن جهانگردان. دوروبر مسجد بی‌بی خانم هم بسیار کثیف است و خود مدرسه و بناهای کناری آن مزبله واقعی. مسجد اصلی، بسیار بلند است و یک اثر هنری واقعی است.

در سمرقند هم مثل بخارا، همه جا زبان فارسی می‌شنوی. هموطن‌اند!

جمعه ۷۳/۴/۱۷

ظهر می‌رویم مسجد «خواجه زورمراد». همان نزدیک ریگستان است. نماز جمعه برپاست. زن‌ها در یک اطاق بزرگ نماز می‌خوانند که پنجره‌هایش با پرده سفید پوشانده شده. مردها در شبستان صف کشیده‌اند و افزونی جمعیت در حیاط زیر سایه بان.

خطیب، خطبه را به زبان ازبکی می‌خواند. متولی مسجد می‌گوید «این

خطبه دوم است و خطبه اول به زبان تاجیکی بود. همیشه این رسم هست. جماعت همه طاقی به سرند. طاقی به سر گذاشتن یک سنت است. محمدالله و دوستی تازه که از دوشنبه آمده یعنی «زیارت شاه» نیز هر وقت به مسجد می‌روند یک طاقی به سر می‌گذارند. طاقی گذاشتن یعنی مسلمان بودن.

وارد مسجد که شدیم یک نفر آمد جلو که «اجازه‌نامه شما کو؟» پرسیدیم «اجازه‌نامه چیست؟» گفت «باید از مفتی اعظم اجازه داشته باشید.» گفتیم «با خود مفتی اعظم هم در تاشکند مصاحبه کرده‌ایم.» گفت «باید اجازه کتبی او را بینیم.» درمی‌یابیم گله‌مند است چرا قبل از شروع فیلمبرداری از من اجازه نگرفته‌اید. نامش آقای «فیض‌الله» است.

خطبه که تمام می‌شود خطیب سران حکومت را دعا می‌کند. متولی می‌گوید «این مسجد سیصد سال عمر دارد. قبلاً در سمرقند فقط سه مسجد بود و روزهای جمعه برای نماز این جا خیلی شلوغ می‌شد و مردم در خیابان هم می‌ایستادند ولی حالا چون پانصد مسجد در این شهر وجود دارد جمعیت کمتر شده.» حضور جوانان در صفوف طولانی نماز واقعاً چشمگیر است. گواه روی آوردن جدی جوانان به مذهب. بیرون از مسجد، دستفروشان و کتابفروشان بساط خود را در کنار خیابان گسترانده‌اند. در بین کتاب‌ها و جزوه‌ها، چند خودآموز زبان و خط فارسی هم به چشم می‌خورد. بی‌شک طالبان این آثار باید تاجیکانی باشند که در جستجوی هویت واقعی خود، به پیوندهای از یاد رفته می‌اندیشند.

بعد از نماز به مسجد طلاکاری می‌رویم. یکی از سه بنای بزرگ میدان ریگستان.

این مسجد شبستان بزرگی دارد که کاشی‌کاری‌های سقف و دیوارهای آن در نهایت زیبایی است و در آن‌ها از طلا استفاده شده است. تالو طلا در آبی

کاشی‌ها و زیبایی نقش‌ها و طرح‌ها، جلوه‌ای جادویی به شبستان بخشیده است. زنی در مسجد است که با دیدن گروه ما جلو می‌آید و توضیح می‌دهد «من تاجیکم و امیره نام دارم. معلم تاریخم. مسجد طلاکاری در سال ۱۹۷۵ تا ۱۹۷۹ بازسازی شد. فاصله زمین تا سقف گنبد داخلی ۲۲ متر است. در سال ۱۹۶۱ روس‌ها آمدند و تمام طلاهای مسجد را بردند و بعد در دوره بازسازی، اندکی از آن همه طلا، یعنی یک کیلو و سیصد گرم آن را بازگرداندند و صرف مسجد کردند. تمام سقف‌ها، دیوارها و نوشته‌ها آب طلا دارد.»

در زمان الغ بیک اینجا کاروانسرا بوده. الغ بیک، در جای کاروانسرا، مسجد را ساخت. نام معمار آن عبدالجبار سمرقندی بود. کتیبه‌ها و خطوط بنایی مسجد ارزش و زیبایی بسیاری دارند. منبر مسجد هم در زیبایی، کم از کتیبه‌ها و مقرنس‌ها و طلاکاری‌ها ندارد. این منبر دوازده پله، از سنگ تراشیده شده و سخت هماهنگ با معماری مسجد است. دورتادور حیاط مسجد، حجره‌هایی است که تبدیل شده‌اند به مغازه لباس و اجناس عتیقه.

در ضلع دیگر میدان مدرسه الغ بیک قرار دارد که از طرف این شاهزاده دانشمند ساخته شده. این مدرسه در دست تعمیر است و چوب‌بست‌ها از همه طرف دیوارهای آن را احاطه کرده‌اند. این مسجد از حیث بلندی طاق‌های ورودی و عرض دهانه آنها، یکی از بزرگترین بناهای الغ بیگی است. ارتفاع راس دو قوس طاق‌نما از زمین نزدیک به سی متر است و عرض دهانه آن به هژده متر می‌رسد. مسجد چهار مأذنه داشته که فقط دو تای آن باقی مانده و سرگلدسته این هر دو هم افتاده و فقط مقرنس‌های زیر آنها باقی مانده. بدنه مناره‌ها کاشی‌کاری است با نقوش هندسی و خطوط بنایی.

این مدرسه در سال ۸۲۴ ه. ده دستور الغ بیک ساخته شد و خود او به همراه غیاث‌الدین جمشید کاشانی و دانشمندان دیگر در آن تدریس می‌کرد.

مدرسه شیردار از روی مدرسه الغ بیک ساخته شده. در سال ۱۰۲۸ ه. ق نام مدرسه از روی دوشیری که در دولچکی سردر تعبیه شده‌اند گرفته شده است. این دو شیر، دو خورشید را بر پشت دارد و سر در پی دو آهوی سپید گذاشته‌اند. کاشی‌کاری این بنا همراه با نقوش هندسی و خطوط بنایی آن جلوه خاصی دارند. می‌گویند این مسجد از جهت معماری مشابه مسجد شیخ لطف‌الله اصفهان است.

حجره‌های دواشکوبه این مسجد خالی افتاده‌اند.

مدرسه شیردار در سمت مقابل مسجد و مدرسه الغ بیک قرار دارد و همان اندازه‌ها و ابعاد مسجد الغ بیک در این بنا هم رعایت شده. در کنار مدرسه شیردار در یک حجره بزرگ به نام «دخمه شیبانیان» که شاید مقبره بوده یک قالی‌بافی بزرگ وجود دارد. یک افغانی با پسر و دختری افغان در آنجا استادند و چند دختر سمرقندی قالی‌بافی می‌آموزند. یک قالیچه کوچک را قیمت می‌کنم می‌گویند «سیصد دلار». قالی خوبی نیست. استاد می‌گوید «نقش‌ها را از روی نقش قالی‌های دیگر کپی می‌کنیم.» مطمئناً اگر کسی شایستگی آموزش قالی‌بافی داشته باشد استادان ایرانی هستند و در شهرهایی سیاحتی مثل سمرقند و بخارا که خریداران قالی بسیارند می‌توان مراکز فروش قالی ایرانی دایر کرد و همینطور نمایشگاه‌های دائمی کالاهای سنتی.

سپس به مسجد بی‌بی خانم می‌رویم. یک محوطه است پر از خار و سنگ و زیاله. سردر ورودی بلندی دارد که ویران شده و دو مسجد کوچک هر کدام با یک گنبد. روبروی سردر ورودی، شبستان اصلی قرار دارد با سردری بسیار بلند و گنبدی بلندتر. ارتفاع سردر به چهل و یک متر و گنبد به پنجاه متر می‌رسد. مسجد بی‌بی خانم در حال بازسازی است.

حیات مسجد نسبت به بناهایش کوچک است. محوطه میدان ریگستان هم نسبت به بناهایش کوچک به نظر می‌آید و نسبتی که مثلاً بین میدان نقش جهان اصفهان و بناهای آن وجود دارد در این جاها رعایت نشده. مسجد بی‌بی‌خانم در روزگار او به «قصر آبی» معروف بوده. حتماً به خاطر کاشی‌های آبی‌رنگش که امروز اندکی از آنها باقی نمانده است.

شب، در خانه، میهمان داریم. آقای به نام «شوکت خان» که متولی خانه مسکونی ماست، مردی پاکستانی به نام «اکبر شاه» را آورده است. اکبر شاه، تاجر است و چین و پاکستان و سنگاپور و هنگ کنگ و ایران و آسیای مرکزی را دیده. اما تاجر «کم بغلی» است^۱. کشمش و خربزه و پارچه سودا می‌کند و با همین دو سه قلم جنس نصف دنیا را گشته. یک سال و نیم هم در تهران بوده و ساکن محله جوادیه. فارسی بلد است اما لهجه‌اش التقاطی از چند لهجه است.

از سنگاپور تعریف می‌کند که چقدر تمیز است و از چین که چقدر شلوغ. می‌گوید در ۱۹۹۷ هنگ کنگ را به چین می‌دهند و همین باعث می‌شود حکومت چین عوض شود چون هنگ کنگ خیلی پولدار است.

شنبه ۷۳/۴/۱۸

صبح می‌رویم «شاه زنده». مجموعه مساجد و مقابری در دامنه «تپه افراسیاب» در حاشیه سمرقند. بناهای این مجموعه غالباً در زمان تیموریان ساخته شده است. شاه زنده یک سردر ورودی دارد بر خیابان. وارد که می‌شوی دو مسجد تابستانی و زمستانی در کنار کوچه پهنی که مسیر رسیدن به مقابر است قرار دارند. بر حاشیه سقف چوبی مسجد تابستانی اشعاری به

۱. کم بغل = اصطلاح تاجیکی به معنی فقیر.

خط فارسی خوش نوشته شده مثل این دو بیت:

گرچه ما بنده ایم شرمنده از گناهان کرده لیل و نهار
لیک امیدوار از کرمات لطف تو عام عفو تو بسیار

بعد از این دو مسجد، پله‌های ورودی است که شنیده‌ام سی و نه پله است و هر کس در شمردن آنها اشتباه کند گنه‌کار است و باید از سر بشمارد. می‌شمارم. سی و شش پله‌اند! آجری. از پله‌ها که بالا می‌روی مقابر شروع می‌شوند که در دو طرف یک کوچه سنگفرش شده نه چندان طولانی واقع‌اند. تا انتها همه با نماهای آجری و کاشی. همراه ما یک عده زن هم وارد می‌شوند با ذکر و دعا بر لب. تک تک مقبره‌ها را زیارت می‌کنند و جلو می‌روند. در این مجموعه ۱۳ تن از اولاد تیمور دفن شده‌اند به علاوه تنی چند از دانشمندان و بزرگان مثل شادملک خاتون، الغ سلطان بیگم و قاضی زاده رومی. پیرزنی هنگام ورود به یک مزار پای چپش را پیش می‌گذارد و زود برمی‌گردد و اصلاح می‌کند و با پای راست وارد می‌شود. جلوی در هر مزار هم خم می‌شود و خاک پله‌ها را به صورت می‌مالد. به ترکی دعا می‌خواند ولی گمان نمی‌کنم اصلاً بدانند صاحب این قبرها کیستند (به جز مزار خود شاه زنده). همین که گنبدی دارند و کاشی آبی و نوشته عربی کافی است. پیوندش می‌دهند به ملکوت. زن و مرد و پیر و جوان و بچه به زیارت آمده‌اند. روی قبرها پول می‌گذارند و ارزش پول اینقدر در اینجاها کم شده که مشت مشت اسکناس می‌ریزند و باد دسته دسته می‌برد. (هر دلار ۳۳۰۰۰ کوپن است). یک دختر و پسر جوان هم به زیارت آمده‌اند. دست در دست و بوسه‌کنان.

هر بنا یک حظیره کوچک است با دو سه پله که به بالا می‌روند و غالباً با یک گنبد.

قبر «قتم بن عباس» که گویا پسرعموی پیامبر (ص) بوده و قلب شاه زنده

است یک بنای چهارگوش است و ساده که در قرن هشتم هـ ساخته شده. ورودی آن یک چهارطاق است. سمت راست چهارطاقی در چوبی مزار قرار دارد. سردر آن کاشی است و رویش حدیث نبوی «قثم بن عباس ائمه الناس لی خَلَقُوا وَ خُلِقُوا». سپس یک راهرو و یک مسجد و بعد یک زیارت‌خانه و بعد قبر. بین زیارت‌خانه و قبر معجری چوبی حایل است. سنگ قبر چهار پله است و البته کوتاه. بدنه این پله‌ها از کاشی‌های قالبی بزرگ با نوشته‌هایی برجسته پوشیده شده است. مردم وارد می‌شوند، می‌نشینند، دعا می‌خوانند و می‌روند. دعایشان حمد و سوره است. بر سردر ورودی مقبره، نوشته شده «عمل استاد یوسف شیرازی». شاید وی یکی از هنرمندانی بوده که تیمور آنها را به اجبار از ایران به سمرقند برد. در کنار زیارت‌خانه دری چوبی و کوتاه است. وارد که می‌شوم یک پله مارپیچ مرا به سوی یک چله‌خانه فرو می‌برد. چله‌خانه تاریک است و کوچک و هیچ دریچه‌ای ندارد. چه انفاسی که در اینجا تازه شده.

عصر در خانه پای صحبت اسماعیل می‌نشینیم. می‌گوید «در سمرقند هر محله یک «قاضی محله» دارد که رئیس محله است و در امور توی، معرکه، رفتن جلوی در خانه‌ها و غیره نظارت می‌کند. این قاضی، معمولاً در چایخانه محله یک اطاق دارد. وی دو کاتب دارد که زن هستند و در خانه می‌نشینند. یک نایب هم دارد. سمرقند بیش از هزار محله و قاضی محله دارد. بیرون شهر برای خود محله‌هایی و قاضی‌هایی جداگانه دارد.»

سمرقند شهر بزرگی نیست و ناچار محله‌ها کوچکند و شمارشان به هزار می‌رسد. یک خیابان طولانی مثل «سوزن دوزان» که خانه ما با پلاک ۳۱ در آن است چند محله است. «هر محله پولی نزد دولت دارد که از آن استفاده می‌کند و حقوق قاضی را از بهره آن می‌دهد. نام بعضی از محلات سمرقند:

قاضی عبدالرسول، ابراهیم خواجه، در زنجیر، مدنیّت، باغ بلند، باغ میدان، کُلالان.»

یکشنبه ۷۳/۴/۱۹

در شمال سمرقند، بر فراز تپه «چوپان آتا» رصدخانه الغ بیک قرار دارد. جای باصفایی است. آثار رصدخانه روی تپه‌ای واقع است. کمی آن طرف‌تر از تپه افراسیاب که کشفیاتی باستانی در آن کرده‌اند.

از رصدخانه فقط یک دالان دراز باقی مانده به طول سی متر تقریباً. طاق دالان ضربی است و نوساز به ارتفاع ۱/۸۰ سانتیمتر در مدخل. از بیرون که نگاه می‌کنی عمق دالان معلوم نمی‌شود چون طاق آن از ابتدا تا انتها همین ارتفاع را تا سطح زمین دارد ولی وارد که می‌شوی می‌بینی دالان با سرایشی تند به پایین می‌رود که عمیق‌ترین جایش گمانم ۱۰ متر بشود. یک جفت ریل سنگی از بالا تا پایین می‌رود. فاصله ریل‌ها از هم بیست و پنج سانتیمتر است. این ریل‌ها برای حرکت ابزار و آلات رصد استفاده می‌شده‌اند. جای چفت و بست روی سنگ‌ها باقی است و روی ریل‌ها، به فاصله ۸۰ سانتیمتر از هم، حروفی را حک کرده‌اند مثل «بط»، «نط» و «س». در فاصله ریل‌ها تا دیوار، پله‌هایی سنگی پایین می‌روند.

می‌گویند محیط رصدخانه ۴۶ متر بوده و ارتفاع آن ۳۰ متر در سه طبقه. ریل‌های سنگی ۶۳ متر بوده‌اند که ۳۱ متر آن باقی مانده. ریل‌ها انحنا‌یی دارند مثل بخشی از یک دایره.

دورتادور باقیمانده رصدخانه، در حال بازسازی دیوارهای دایره‌واری هستند بر جای آثار قدیم.

در کنار رصدخانه، موزه کوچکی هست در دست ترمیم.

در کنار تپه افراسیاب هم موزه‌ای است. بر دیوار موزه تصاویری از عینی و ابوریحان و نوایی و... قرار دارد با نام‌هایشان به خط فارسی. مهمترین بخش موزه تالار میانی آن است که تصویرهایی از نقاشی‌های دیواری باستانی را بر دیوارهایش چسبانده‌اند. یکی از تصویرها، شرفیابی نمایندگان خارجی چینی و غیره را به حضور شاه سُغد نشان می‌دهد. اصل این تصاویر طبق معمول باید در مسکو و ارمنی‌تاش باشد.

بعد از ظهر به مقبره تیمور می‌رویم. گنبد مقبره از درون و بیرون شاهکار است. از بیرون رنگ آبی و کاشی‌کاری آن و از درون، تزئینات و طلاکاری‌ها. می‌گویند دو کیلو و نیم طلا در سقف آن به کار رفته است. سازنده این بنا «محمد بن محمود بنّا اصفهانی» است که نامش بر کتیبه کاشی معرق پیشانی سردر ورودی نصب است. سنگ قبر تیمور در وسط قرار دارد و سیاه است. گویا جنس سنگ از نفرت باشد بالای آن، قبر میرسید برکت، پیر تیمور است. پایین میرزا الغ بیگ، دست راست محمد سلطان، دست چپ شاهرخ و کنار شاهرخ، میرانشاه. کنار میرسید برکت هم دو پسر الغ بیگ. در سمت چپ مقبره، قبری بلندتر از قبرهای دیگر وجود دارد و تیری چوبی بالای آن است مثل تیر چراغ برق و از آن چیزی آویخته. می‌گویند این قبر «شیخ عمر» است که گویا او هم پیر تیمور بوده و آن آویخته هم دم اسب است. پاسبانی می‌گوید: «وقتی نادرشاه اینجا را گرفت سربازانش سنگ قبر تیمور را به ایران بردند اما در ایران آشوب شد. نادر گفت تا سنگ را نبرید و سرجایش نگذارید آرامش بر نمی‌گردد. برگردانند اما در بین راه سنگ شکست». سنگ البته شکافی دارد و ریختگی‌هایی. انگار که پوششی سیاه را روی سنگ سفید کشیده‌اند و ریختگی پیدا کرده.

روی قبر محمد سلطان، یک سنگ مرمر سبز گذاشته‌اند. نمای خارجی

مقبره تیمور هشت پهلوست ولی از داخل مربع است. استوانه زیر گنبد و کتیبه‌های زیبای خط ثلث از آیات قرآنی و کاشی‌کاری معرق بسیار نفیس و دیگر تزئینات اعم از نقوش و گچ‌بری‌ها چشم را خیره می‌کند.

این بنا دو مناره داشته که هر دو از بین رفته‌اند. از پشت بنا، پلکانی کوچک به سردابی در زیر سطح مقبره می‌رود که قبور اصلی در آنجاست و سنگ قبرهای بالا، در واقع نمادی برای قبرهای سردابه‌اند.

سپس به محله ایرانیان سمرقند می‌رویم. محله «پنجاب» نام دارد. در محله پیاده می‌شویم و قدم می‌زنیم و به چهره‌ها دقیق می‌شویم. یک جا سر حرف را با دو سه نفر باز می‌کنیم. مردی در جمع است به نام «سعیدالله» کمی فارسی می‌داند. می‌گوید «ما ایرانی هستیم. در ولایت سمرقند نزدیک به صد و پنجاه هزار ایرانی هست و ۳۵ تا ۴۰ محله دارند مثل «لاله‌زار». ۷۰٪ تا ۸۰٪ ایرانیان سمرقند ترک آذری هستند و در هنگام جنگ‌های شاه اسماعیل صفوی با ازبک‌ها به اینجا آمده‌اند و همگی شیعه‌اند.»

برخی از این ایرانیان در بایرام علی ترکمنستان زندگی می‌کرده‌اند و حدود سیصد و شصت سال پیش از آنجا به سمرقند کوچانده شده‌اند. ده تا پانزده درصد هم فارس میان آنهاست از مشهد و نیشابور. اما غالباً از شهرهای اردبیل و تبریزند و آن حوالی. می‌پرسم «چگونه ازدواج می‌کنید؟» می‌گویند «از بین خودمان زن می‌گیریم مجالس جشن و عروسی هم تا اربعین حسینی تعطیل است.»

اینها از پس صدها سال، زبان را از دست داده اما مذهب را همچنان نگه داشته‌اند. حسی غریب احاطه‌ام کرده است. اینها کیستند؟ شاخه‌هایی بریده از درختی کهن، و گره زده اما پیوند نخورده به درختی دیگر.

از زنی می‌پرسم «ایران رفته‌ای؟» می‌گوید «خانواده‌ام رفته‌اند به مشهد اما

من نرفته‌ام. من به سوریه رفته‌ام مزار بی‌بی زینب.»
 مشهد برای اینها همه ایران است. هم نزدیکتر است و هم مخارج کمتری
 دارد و هم امام رضا آنجاست. به امام رضا می‌گویند «امام قِزَل» شاید به خاطر
 گنبد طلا.
 سرنوشت مهاجران تازه ایران به فرنگ، قرن‌های بعد همینگونه خواهد
 بود؟

دوشنبه ۷۳/۴/۲۰

صبح می‌رویم مسجد بی‌بی خانم. وسط مسجد یک سنگ بزرگ افتاده است
 که برای در چاه تراشیده‌اند و محل وضو بوده. شبیه یک حوض کوچک است.
 حدوداً ۲/۲۰ در ۲/۲۰ سانتیمتر است. بی‌بی خانم همسر تیمور و خواهر
 گوهرشاد آغااست که مسجد جنب حرم امام رضا (ع) ساخته اوست.
 مناره‌های دو طرف طاق نمای مسجد بی‌بی خانم هشت ضلعی و بسیار بلند
 است. گلدسته این مناره‌ها در اثر زلزله ویران شده. اساساً زلزله به بناهای
 کهنه آسیای مرکزی لطمات زیادی وارد کرده است.

دیوارهای مسجد اصلی با نقش‌های بزرگ هندسی مشبک که از ترکیب
 کاشی‌های فیروزه‌ای با خطوط کوفی به وجود آمده پوشیده است. در وسط
 مسجد، یک تخته‌سنگ قرار دارد که پایه‌های سنگی آن حدود هفتاد سانتیمتر
 از زمین فاصله دارد. سطح سنگ حدوداً یک متر و هشتاد در یک متر و هشتاد
 سانتیمتر است و ضخامت آن حدود بیست سانتیمتر. روی این تخته‌سنگ، دو
 سنگ مکعب مثلث گذاشته شده که مقاطع عمودی آن روبه بیرون و محاذی
 لبه‌های تخته‌سنگ است و مجموعاً شکل یک رحل بزرگ را دارند کاربرد
 دقیق سنگ معلوم نیست اما عده‌ای آن را رحل یک قرآن عظیم می‌دانند.

تخته سنگ بر روی تهِ فیل پا قرار دارد که می‌گویند زنان به قصد آبستن شدن از سوراخ بین آنها می‌گذشته‌اند اما تنگتر از این به نظر می‌آید که کسی بتواند از میان آنها بگذرد مگر به سختی. بعد از نهار، سری می‌زنم به موزه‌ای که روبروی میدان ریگستان قرار دارد. در آنجا یک قرآن بزرگ در وسط تالار گذاشته‌اند مناسب برای همین سنگ رحل. راهنمای موزه می‌گوید «این قرآن را در زمان امیرسعید عالم‌خان برای این رحل در مسکو ساختند ولی قبل از حمل آن به سمرقند انقلاب شد و قرآن همانجا ماند، یا شاید به ارمیتاژ فرستاده شد. بعد از پروسترویکا، از یک‌ها چند بار درخواست فرستادن قرآن را کردند و عاقبت پذیرفته شد و قرآن به سمرقند آمد و از فرودگاه تا موزه در ازدحام مردم روی دست حمل شد.» قرآن، زیبا و واقعاً بزرگ است، با خطوطی روشن.

وقت ورود به موزه ناگهان سیلی از جهانگردان ژاپنی و کره‌ای مرا در میان می‌گیرند و با خود وارد موزه می‌کنند. بلیط ورودی سه هزار کوپن یعنی یک دلار است. در ازدحام، فرصت خرید بلیط نمی‌یابم و بعد که مراجعه می‌کنم فروشنده بلیط می‌گوید «پرداخت شد!». جهانگردان پول مرا هم پرداخته‌اند. این کره‌ای‌ها نوکیسه‌های عالم شده‌اند. سری در میان سرها درآورده‌اند و از فروش دوو و هیوندا و سامسونگ راه سیاحت عالم را در پیش گرفته‌اند با دبدبه و تبختر، که بالاخره ما هم آمدیم. از سرِ فضولی از یک پسرک چشم‌بادامی می‌پرسم «اهل کجایی؟» می‌گوید «امریکا!». کره‌ای ساکن امریکا است. پسرک گمان می‌کند من از یکم و با تعجب به مادرش فریاد می‌زند که «ماما این آقا به انگلیسی پرسید». مادرش می‌پرسد «اهل کجایی؟» می‌گویم «ایران». مادر به بچه توضیح می‌دهد که «تعجبی ندارد. این ایرانی است» توریست‌ها گمان می‌کنند هر نوشته فارسی، قرآن است. قرآن را نشانشان

می‌دهم. هجوم می‌برند. سپس یک امریکایی می‌گیردم به حرف. خوشبختانه بیشتر از آنکه سوال کند حرف می‌زند. می‌گوید «دو سال پیش ایران بوده است و شیراز و اصفهان و تهران را دیده و خوب بوده و نبودن سفارت مشکلی ایجاد نمی‌کرده».... اینهم دلیل دیگری بر اینکه نیازی به سفارت امریکا در ایران نداریم! حرف‌های دیگری هم می‌زند که یکی در میان می‌فهمم.

در موزه، اشیاء زیبا و قابل تامل زیاد است: کتیبه‌ها، سرستون‌ها، کاشی‌ها، لباس‌های سنتی و... بخشی هم به نقاشی‌های مدرن اختصاص دارد. بخشی دیگر به اسناد و آثار و نقاشی‌هایی از سمرقند قبل و بعد انقلاب اکبر مثل تصویرهایی از محکومان در حال گردن زدن و ملاهایی که در کنار آنها دعای آمرزش می‌خوانند. در یک روزنامه مربوط به آن دوران هم یک زن سرپوشیده از یک تصویر شده است که با دست اشاره می‌کند به یک تابلوی سیاه که روی آن با حروف لاتین نوشته‌ای هست و زیرش به فارسی نوشته: «خط نو، مدنیّت نو، زندگی نو...» مربوط به تغییر خط فارسی به لاتین. نتیجه مدنیّت نو همین است که حال هست!

عصر به مقبره خواجه «عبدالله احرار ولی» می‌رویم. حیاطی بزرگ و پردرخت است و با صفا، با حوضی بزرگ و هشت گوش در وسط. دو مسجد تابستانی در آن قرار دارد و در میان دو شبستان، یک اطاق بزرگ برای زن‌ها که به هر دو مسجد در دارد. مسجد اول قدیمی‌تر است و مسجد دوم تازه‌تر با محراب کاشی‌کاری شده. در کنار این مجموعه، مدرسه خواجه احرار قرار دارد که سردرش عیناً تقلید سردر مدرسه شیردار است اما کوچکتر.

در وسط حیاط یک مأذنه کوچک ایستاده. از این مأذنه‌های تنها که در حیاط هستند و دور از بنای مسجد در این منطقه زیاد است و جزئی از

معماری‌شان محسوب می‌شود.

در کنار مسجد تابستانی کهنه یک مسجد زمستانی هم هست. روی در و دیوار مسجد کهنه، شعرهایی به خط فارسی بد نوشته شده مثلاً:

آسمان سجده کند پیش زمینی که درو

یک دو کس یک دو نفس بهر خدا بنشینند.

طلبه‌ای می‌گوید «سال ساخت این مسجد کهنه قرن ۱۵ م. است». قبر خواجه، در انتهای محوطه قرار دارد. سنگ قبر بر روی یک کرسی به بلندی تقریباً یک متر و نیم و ابعاد هشت در هشت متر قرار دارد. نزدیک به ده سنگ قبر دیگر روی این کرسی قرار دارد که احتمالاً مربوط به خانواده و مریدان خواجه است.

پشت کرسی مقبره، قبرستان عمومی قرار دارد که کرسی‌های متعدد دارد اما سنگ قبرها غالباً از جای خود درآمده‌اند.

بالای قبر خواجه علّمی سنگی ایستاده‌اند. مثل یک سنگ قبر عمودی. روی آن کتیبه‌ای به خط نسخ ممتاز حجاری شده. نزدیک غروب. دوباره می‌رویم محله ایرانی‌ها و در چایخانه‌اش مستقر می‌شویم. آقای فرهاد عزیزاده یکی از روسای ایرانی‌های سمرقند راهنما و مترجم ما شده. فارسی را بسیار خوب بلد است. یک دو نفر دیگر را هم می‌یابیم که کمی تاجیکی می‌دانند. در حسرت گفتگوی مستقیم مانده‌ایم که خبر می‌دهند جوانی در خانه روبرو هست که موسیقی می‌داند و شعر فارسی می‌گوید و ما را دعوت کرده است.

وارد می‌شویم. جوان «اسلام رجب‌زاده» نام دارد و ما را به اطاقی می‌برد که پیانویی در آن هست. می‌نشیند به نواختن و خوب هم می‌زند و ترانه‌ای قدیمی را می‌خواند:

«آتشی ز کاروان جدا مانده»

چه انتخاب بجایی. خوب هم می خواند. سپس شعری از خودش می خواند. شعرضعیفی است ولی اشک ما را درمی آورد «خودم در اینجا / فکرم در آنجا / آرزویی دارم خدایا / یک بار دیدن تورا / ایران ایران ایران عزیزم / می دانم مشهد زیباست / می دانم تهران بزرگ است / می دانم شیراز مهد شعر و موسیقی است / اما هیچکدام را ندیده ام....»

خط و زبان فارسی را با مشقت خودآموزی کرده. و یک دو بار شعرش را تکرار می کند و در هر تکرار، کلماتی در آن عوض می شوند. گویا در لحظه آن را می سازد و این حتماً به خاطر اندیشیدن به ازبکی است و یا شاید روسی. بعد معلوم می شود او خواننده معروفی در ازبکستان است. چه احساس آتشی نسبت به ایران دارد و چه عشقی برای دیدن آن وطن. دوست دارد به ایرانیان بیاید و موسیقی را در اینجا بیاموزد. اما حافظه اش پر از تصنیف های لوس آنجلسی است. چه گناهی دارد؟ آنچه شنیده به خاطر سپرده. ما برای شناساندن موسیقی اصیل و سنتی و امروز ایران، به این هموطنان دوردست چه کرده ایم؟

نزدیک غروب به «آقسرائ تیمور» می رویم. «کاخ سفید». این بنا، عشرت خانه تیمور بوده و ظاهراً شکوهی داشته اما امروزه فقط بخشی از سردر و بخشی از دیوارها به جا مانده است. در گوشه ای از این ویرانه خانواده ای سکنی گزیده اند. نزدشان می رویم. معلوم می شود تاجیک اند. پیرمردی بیمار و نحیف که در بستر دراز کشیده با دیدن ما برمی خیزد و می آید به معرفی بخش های مختلف بنا. نامش «حسام اف زین الدین» است و هفتاد سال است در اینجا زندگی می کند. از آغاز تولد. داخل بنا که می رویم معلوم می شود زیرزمینی داشته که سقف آن فرو ریخته. محل فرو ریختگی

مثل دایره‌ای بزرگ باقی مانده انگار که گنبدمانندی بوده. زیرزمین از چهار طرف راه داشته و پیرمرد می‌گوید «یکی از این راه‌ها، راهرویی پنهان بوده که به قصر تیمور می‌رفته» گمان می‌کنم بین این عشرت‌خانه و قصر تیمور، دست کم سه کیلومتر فاصله باشد. احتمالاً شایعه است! بعد از همه این توضیحات، وسط آقسرا روی زمین می‌نشینند و دعا می‌خوانند و از خداوند طلب مغفرت می‌کند برای اموات. اما جالب‌تر از همه، آتنن تلویزیونی است که این خانواده تاجیک بر بلندترین نقطه آقسرا نصب کرده‌اند! در این خانه هم مثل همه خانه‌های تاجیک، وارد که شدیم اول نان تعارف کردند. نکته جالب این است که در همه جای تاجیکستان و ازبکستان نان سمرقند معروف است زیرا هم طعم خوبی دارد و هم شکل‌های مختلف و نقش‌های گوناگون و وقتی خشک شد مزه خود را از دست نمی‌دهد و برای ترید کردن در آبگوشت (که تاجیک‌ها شوربا می‌گویند) بسیار مناسب است.

درباره نان سمرقند و علت خوشمزه بودن آن نقل‌های زیادی است مثلاً می‌گویند روس‌ها گندم سمرقند را به مسکو بردند به امید اینکه با پختن آرد آن، همان نان خوشمزه را به دست آورند ولی نشد! فکر کردند حتماً تأثیر آب سمرقند نان‌های این شهر را خوشمزه می‌کند پس آمدند و آب سمرقند را هم به مسکو بردند و با آن، آرد را خمیر کردند ولی باز هم نشد! عاقبت فهمیدند راز موضوع در هوای سمرقند است!!

سه‌شنبه ۷۳/۴/۲۱

صبح مشغول تصویربرداری از کوچه و بازار سمرقند می‌شویم تا ظهر. ظهر اسلام رجب‌زاده و پسرعمویش «اکرام» به دیدن ما می‌آیند. پسرعمویش تنبک می‌زند. بهشان وعده چند کتاب شعر داده‌ام و آمده‌اند بگیرند.

می‌نشینند به صحبت و بیان دلتنگی و آرزو و حسرت. می‌گویند در سمرقند به جز محله ایرانیان، محله عرب‌ها هست که تاجیکی حرف می‌زنند! محله تاتارها، یهودی‌ها و محله ترکمن‌ها هم هست.

حاکم سمرقند ایرانی است. معروفترین خواننده زن سمرقند هم ایرانی است به نام «نصیبه». صدای او را می‌شنوم، چندان خوب و دلنشین به نظر نمی‌آید.

عصر حرکت می‌کنیم به سوی بخارا و شب می‌رسیم و اتراق در هتل. اما نرسیده به بخارا، بنایی که بسیار توجه ما را جلب کرد آثار «کاروانسرای ملک» بود. از آن کاروانسرای قرن ششم ه. که قراخانیان ساختند فقط سردر بلندش مانده و بخشی از آب انبار آن. جاده از وسط آن سردر و این آب انبار می‌گذرد. بلندی سردر حکایت از عظمت بنای برباد رفته دارد و طرح‌های آجرکاری آن راوی ظرایف و لطایف آن بناست.

چهارشنبه ۷۳/۴/۲۲

از صبح در به در دنبال خانه‌ایم. صبحانه را کنار مسجد «لب حوض» می‌خوریم. استخر بزرگی در وسط قرار دارد و دورش درخت‌های توت کهن، هفتصد هشتصدساله. و بر سکوی بزرگ کنار حوض، تخت گذاشته‌اند و مردم جا خوش کرده‌اند. سه بنای بزرگ در سه طرف لب حوض قرار دارند. روبرو مسجد کوکلتاش است که از بناهای قرن دهم ه. است و سردر بلندی دارد و حجره‌هایی برای طلاب علوم دینی داشته که اینک تبدیل به مغازه شده‌اند. سمت چپ خانقاه دیوان بیگی قرار دارد که در قرن یازدهم ه. ساخته شده و بانی آن نادر دیوان بیگی حاکم وقت بخارا بوده. ساختمان آجری است و بر دیواری از آن که زیر گنبد خانقاه است اشعاری به فارسی و خط نستعلیق زیبا

حکایت از آن می‌کند که تقریباً نود سال پیش امیرسعید عالم خان، این خانقاه را تعمیر کرده. بخشی از کتیبه را یادداشت می‌کنم: «بسم الله خیرالاسماء. بر ضمائر ارباب دانش و متبعان تواریخ و بینش مخفی و مستور نماند که ایوان بلند بنیان این خانقاه بالای حوض ریگستان از جمله بقاع قدیمه و بنای زوجه حضرت سید سبحانقلی خان نور مرقد در سنه یکهزار یکصد و بیست چهار هجری شده که در مدت متمادی و مرور دهور در استحکام سقف و جدارش فطور [کذا فی الاصل] واقع شده محتاج مرمت بلکه تجدید عمارت گردیده بود در این عصر و آوان دولت خیریت و سعادت نشان در سلطنت عدالت توامان حضرت خلافت پناه ظل اللهی مروج الشریعه اتعز امجب [؟] العلماء و الفضلاء مربی الفقرا السلطان بن السلطان سیدامیر عالم خان محمد بهادر خلدالله تعالی ملکه و سلطانه و افاض علی العالمین برّه و احسانه الی یوم القیامه که از علو همت بی نظیر و مقتضای نیت خیر و صفای ضمیر...»

از طرف شهرداری خانمی را به عنوان راهنما به ما معرفی کرده‌اند به نام «نالا» که رئیس شعبه تعمیر و محافظت و نگهداری بناهای قدیمی است و مسئول اجاره دادن قسمت‌هایی از این بناها برای تبدیل به مغازه و غیره. درمی‌مانم که چه تناقضی در شغل این زن وجود دارد. چون اجاره دادن این بناها دقیقاً به معنای خراب کردن آنهاست! اما زن بسیار مهربانی است. پدرش روس است، مادر ازبک و شوهر عرب! به تنهایی یک سازمان ملل متحد است! نسبتاً مسن است و بدون اینکه وظیفه‌اش باشد دنبال خانه است برای ما. تا خانه یافته شود گشت و گذاری می‌کنیم در زادگاه ابن سینا. اول می‌رویم «ارک بخارا»، کاخ امیرسعید عالم خان، که در کنار ارک کهنه بخارا قرار دارد. ورودی آن سربالایی تندی دارد که بیننده را به دل کاخی با دیوارهای بسیار بلند و کنگره‌دار می‌برد. در بلندترین نقطه ارک، جایگاه کرچکی است که

نشستگاه امیر بوده برای تفرج و دیدن شهر و ارک چون در بلندی ساخته شده مشرف است بر همه شهر، می‌گویند اگر کسی با اسب از جلوی ارک می‌گذشته سرش را می‌بریده‌اند. باید پیاده می‌رفته که حفظ احترام شود. داخل قصر بسیار گل و گشاد و زشت است. هر طرف یک حیاط است با کلی اطاق. در زمان انقلاب اکتبر اینجا را بمباران می‌کنند و امیر به افغانستان می‌گریزد.

معماری قصر هیچ اصالتی ندارد. در گوشه‌ای دنج از آن پسر و دختری سر درگوش هم برده‌اند. امیران واقعی! تخت امیر در یک فضای باز قرار دارد با یک شیر سنگی محافظ. بین در و تخت امیر، دیوارکی قرار دارد که گذرندگان هنگام عبور از جلوی در نتوانند امیر را ببینند، مثل یک پرده.

ارک کهنه، پشت قصر واقع شده. از بلندی ارک کهنه که جز دیوارهایی فرو ریخته چیزی از آن نمانده، سردر و گنبد مسجد میر عرب و مناره کلان در کنار هم پیدا هستند.

روبروی ارک، مسجد و مناره لب حوض قرار دارد. امیر، جمعه‌ها به مسجد لب حوض می‌رفته برای نماز جمعه و فرش قرمز سر راه پهن می‌کرده‌اند. در حکومت شورایی این مسجد موزه بوده و حالا دوباره مسجد است. در این مسجد ستون‌های چوبی کنده‌کاری شده زیادی هست. کتیبه فارسی بزرگی در دو طرف در ورودی مسجد، نشان می‌دهد که امیر عالم‌خان، این مسجد را هم مرمت و بازسازی کرده است. این کتیبه‌های فارسی نشان می‌دهد که تا هشتاد سال پیش خط فارسی خط رایج این شهر بوده است و خط دین شمرده می‌شده. پس نه عجب اگر در این سرکوب مذهب خط فارسی هم ریشه‌کن شده است. اسم میدانی که بین مسجد و ارک قرار دارد، ریگستان بوده. یک حوض هم به میدان طراوت می‌بخشد و به

همین دلیل به این میدان، «بالاحوض» می‌گویند. در سمرقند هیچ حوض نبود اما در بخارا چند حوض هست. حتماً به دلیل اینکه سمرقند آب زیاد دارد اما بخارا کم آب است و حوض می‌ساخته‌اند برای آب برداشتن و وضو.

صبح که از کنار لب حوض می‌گذشتیم زنی روس، از پله‌های نهر «شاهرود» که جوی پهنی است و از نزدیک میدان می‌گذرد پایین رفت و نخ گره خورده بلندی را در آب انداخت. علتش را پرسیدم. گفتند «کسانی که مشکلی دارند پیش پیرزنان می‌روند و آنها نخ‌ی گره می‌زنند و در آن دعایی می‌دمند و مشکل‌داران آن را می‌آورند و در این آب می‌اندازد.» نفاثات فی العقد.

آقای بهادر، کارگردان ازبکی که در تاشکند همراه ما شده، دوستی دارد در بخارا به نام «اکبرآقا» که در مسجد عبدالعزیز خان، مغازه عتیقه‌فروشی دارد. خانه او را برای ما اجاره می‌کند و مستقر می‌شویم. نزدیک این خانه، در کوچه «ایشان پیر» خانه دیگری بود که انگار ساخته شده بود برای فیلم‌های جنایی شرق. تو در تو و رمزآلود، هر دری که باز می‌کردی به دالانی دیگر می‌خورد و اطایه‌هایی دیگر. اما برای سکونت امنیت نداشت و نخواستیم.

اکبرآقا، موجود جالبی است. تاجیکی حرف می‌زند به لهجه ازبکها و لطیفه‌های ایرانی هم بلد است! و خنده‌آورتر از لطیفه‌ها لهجه خود اوست. لطیفه‌های رکیک را بلندبلند نقل می‌کند و غش می‌کند از خنده. نمی‌دانم کدام پدرآمرزیده‌ای اینها را به او یاد داده. با اینکه با او رفیق شده‌ایم بدش نمی‌آید چند جنس ظاهراً عتیقه به ما بیندازد که اهلش نیستیم. آفتابه‌ای مسی در گوشه حیاطش افتاده که نقش و نگاری دارد. همین که می‌بیند چشم ما به سوی آفتابه است آن را برمی‌دارد و محترمانه می‌ایستاند و در ارزش و قیمت و قدمت آن داد سخن می‌دهد. سعی می‌کنیم از این به بعد در خانه او به

چیزی خیره نشویم.

عصر در خانه نشستیم که مادر اکبرآقا وارد می شود. پیرزنی است شاید هشتاد ساله اما سرحال. وارد اطاق می شود و پسرکی را که همراه اوست می فرستد سراغ ما که کدامیک از شما عربی بلد است؟ در بین دوستان، من، چند کلمه ای بیشتر بلدم. می روم ببینم چه سؤالی دارد. می پرسد «وضو داری؟» می گویم «نه». می گوید «پس وضو بگیر و بیا.» وضو می گیرم. با احترام و احتیاط، کتابی که به پاره به قطع یک کف دست از کیف درمی آوردم و آن را به من می دهد تا برایش بخوانم. کتاب شامل چند سوره و چند دعاست به عربی ولی پر از غلط. و عجیب اینکه پیرزن نیازی به خواندن من ندارد. خودش همه آن را حفظ است و درست هم می خواند! و با چه لحن خوبی. می گوید «این کتاب را از دوران کودکی حفظ کرده ام. آن وقت ها که هنوز این کتاب ها را جمع نکرده بودند.» از شغل و زندگی و فرزندانش می پرسم. می گوید «معلم فیزیک بودم و سه دختر دارم و یک پسر. دخترانم همه نمازخوان اند...» سپس اشکی در چشم می آورد و می افزاید «فقط پسر اکبر نماز نمی خواند و خفه شده ام (دلتننگ شده ام)» و می گیرد. پسرک همراهش نوه اوست. می گوید «این نبیره من من قتی^۱ (بامن) نماز می خواند» می گویم «ایران رفته ای؟ مشهد؟» دست به کتاب دعا می زند و می گوید «پول در کار است (پول لازم است) و همین برای من کافی است.»

حکومت شوروی کجا بوده و اینها کجایند! وقتی پیرزن می رود اکبرآقا را کنار می کشم و حرف مادرش را برایش نقل می کنم. یکباره شروع به گریه می کند. آن آدم شلوغ و پریها هو، ناگهان چه نازکدل می شود. می گوید «مادرم را مثل چشم هایم دوست دارم. او راست می گوید. من آدم بدی هستم و نماز

۱. قتی (Khati) به معنی «با» است.

نمی خوانم.»

نزدیک غروب برای گردش از خانه بیرون می زنم. بخارا ظاهراً بیش از سیصد هزار نفر جمعیت ندارد و آنگونه که به نظر می آید غلبه مطلق جمعیتی با تاجیک هاست. آمارهای ۱۹۸۰، تاجیک ها را هفت درصد جمعیت ازبکستان یعنی حدود یک و نیم میلیون نفر می گوید اما با توجه به حضور گسترده تاجیکان در بخارا و سمرقند و مناطق دیگر این جمهوری، آنها را می توان بیش از سی در صد جمعیت تخمین زد.

تفاوت بین بخش نو و بخش کهنه بخارا بسیار زیاد است. بخش نو، چهره یک شهر خشک صنعتی را دارد با آپارتمان های نیمه بلند ولی بخش کهنه پر از کوچه های پیچ در پیچ باریک و درختان توت و سپیدار و کاج است.

سر راه به مسجد و مدرسه عبدالعزیزخان می رسمیم که بنای آن از قرن یازدهم ه. است. سر در ورودی مسجد مقرنس کاری شده و کتیبه ای به خط ثلث بر روی کاشی لعابدار آن را زینت بخشیده. سقف راهروی ورودی مدرسه هم نقاشی های متنوع و زیبایی دارد. حجره های مدرسه دو طبقه است. یکی از دو شبستان مسجد تبدیل به موزه شده. با یک دوشیء قدیمی سعی شده حالت موزه بدان بخشیده شود ولی مردم بی اعتنا به این تغییر نام، هنوز گهگاه می آیند و می نشینند و دعا می خوانند. پیرمردی در حضور ما چنین کرد. وسط موزه دو زانو روی زمین نشست و چند دقیقه ای دعا خواند و رفت.

هر کدام از سه دیوار این مسجد نقش هایی دارند و براساس این نقش ها نامگذاری شده اند. یکی دیوار باغ، دومی دیوار اژدها و سومی دیوار محراب نام دارد. دیوار محراب به جهت مقرنس هایش که شبیه دم طاووس است دیوار طاووس هم نامیده می شده. دیوار باغ نقش گل و بته و درخت دارد وجه تسمیه دیوار محراب قرار داشتن محراب در آن است. و دیوار اژدها نقش

اژدهایی دارد که رنگ و رویش رفته و شبیه شعله آتش شده است. می‌گویند نقش دیوار محراب، تصویر صورت یک انسان هم هست. اگر از دور به آن نگاه کنی صورت آدمی است ولی از جلو تبدیل به نقش‌های گچ‌بری می‌شود. اکبرآقا، که همراه ماست خیلی تلاش می‌کند آن صورت را نشان ما دهد ولی ما نمی‌توانیم چنین تصویری کشف کنیم. روی دیوار نوشته «راقم استاد نجف‌قلی قزوینی». حتماً خطاط کتیبه‌های شبستان بوده است. کتیبه‌هایی که عمداً پاک شده‌اند. شبستان دوم را اکبرآقا اجاره و مغازه کرده است.

روبروی مدرسه عبدالعزیزخان، مدرسه و مسجد الغییک قرار دارد که در سال ۸۲۰ ه. ق ساخته شده. سر در بلند مدرسه جالب توجه است. در دو طرف سر در ورودی، دو مناره کوچک قرار دارند. مدرسه در اثر گذشت زمان آسیب‌هایی جدی دیده و در دست تعمیر است.

سپس به مسجد «مغاک عطاران» می‌رویم. این مسجد چندین پله از سطح زمین پایین‌تر است و به یک سرداب می‌ماند. اکتشافات باستان‌شناسی می‌گوید که این مسجد بر روی یک آتشکده بنا شده بوده و احتمالاً آن آتشکده هم بر روی یک دیر بودایی بنا گردیده بوده و به این ترتیب بناهایی مقدس به ترتیب جای خود را به بناهای مقدس دیگر داده‌اند. اما مسجد فعلی در قرن ششم ه. ساخته شده و سردر، نقوش‌نما و کتیبه‌های خط کوفی سردر همگی نمونه‌های بسیار زیبایی از هنر آجرکاری‌اند. مسجد اینک تبدیل به موزه شده است؛ یعنی عاقبت همه آن تقدسی که در هزاران سال تبدیل معبد به آتشکده و مسجد حفظ شده، یکسره از دست رفته است.

در گوشه‌ای از بخارا به «کمپیر دیوال» (دیوار پیرزن) برمی‌خوریم. به پیرزن، کمپیر می‌گویند. این دیوار خشتی و کاهکی بخشی از بقایای حصار قدیمی بخارا است و سابقه آن را به قبل از میلاد می‌رساند. دیواری است شبیه

دیوار یخچال‌های قدیمی ایرانی.

این دیوار همان حصاری است که افسانه‌ها می‌گویند سیاوش پس از کشته شدن در آن دفن شد و مُغان، به همین سبب هر سال پیش از برآمدن آفتاب نوروز، خروسی در آنجا می‌کشتند و نوحه می‌خواندند.

شب که به خانه باز می‌آیم اکبرآقا به دیدنمان می‌آید و از هر دری سخنی می‌گوید. جالب‌ترین بخش حرف‌هایش این است که «در ماه رمضان بچه‌ها بعد از افطار، در کوچه‌ها می‌گردند و این شعر را می‌خوانند تا مردم نانی یا هدیه‌ای به آنها بدهند:

«رَبِّ مَنْ يَا رَبِّ مَنْ يَا رَمَازَانَ
رَبِّ مَنْ گُفْتِه آمْدِیمْ مِلْکَتَانِ
خَوَاهِی تِیتِ خَوَاهِی تِیتِ مِلْکَتَانِ
یا سَوَالِ یا جَوَابِ یا یَکِ کَاسِه غُولُونْگِ آبِ»^۱

پنج‌شنبه ۷۳/۴/۲۳

اول به مسجد، کلان می‌رویم. مسجد در کوچه پهنی واقع شده. این طرف کوچه مسجد کلان است و آن طرف، روبرویش مدرسه میرعرب و در وسط کوچه مناره کلان.

مسجد کلان واقعاً کلان است. حیاط و شبستان‌هایش گنجایش ده‌هزار نفر

1. Rabe man ya rabe man ya ramazan

Rabe men gofte amdim mailaketan

Khahi tit khahi natit mailaketan

ya soal ya javab ya yek kase ghuloung ab

«میلکتان» یعنی میل شما. «تیت» یعنی بدهید و «نیت» یعنی ندهید. «غولونگ آب» یعنی آب قیسی.

دارد. تقریباً در میانه صحن، یک بنای هشت ضلعی هست که از هشت طرف باز است و تقریباً یک متر بلندتر از زمین است و برای آنکه خطیب در آن بایستد. ارتفاع این بنا تقریباً هشت متر است. این مسجد به جای مسجد جمعه قدیمی بخارا در اوایل قرن دهم ه. ساخته شده. سردر و گنبدی بلند دارد. شبستان‌های مسجد در چهارطرف حیاط قرار دارند و بر بام بناهای یک طبقه آن، ردیفی از گنبدک‌ها پشت سر هم قرار گرفته‌اند.

محراب مسجد، زیباست و کاشی‌کاری بسیار خوبی دارد. گرداگرد محراب را کتیبه‌هایی به خط ثلث بر کاشی‌کاری معرق فرا گرفته است. آجرکاری‌های هنرمندانه‌ای در این مسجد به چشم می‌خورد.

بنای آن مربوط به قرن دهم ه. است. در دو طرف سردر ورودی مدرسه، دو گنبد وجود دارد. حجره‌های طلاب دو طبقه‌اند. در زیر یکی از گنبدها، قبرهایی است. یکی از قبرها پوششی چوبی دارد و آن را قبر «میر عرب» بانی مسجد می‌دانند. مقرنس‌ها، کتیبه‌های خط ثلث و کاشی‌کاری‌های مسجد بسیار زیبا و خوب است. مسجد و مدرسه میر عرب از این جهت اهمیتی مضاعف دارد که یکی از دو مدرسه‌ای است که در حکومت شوروی، اجازه تدریس علوم دینی داشتند. مدرسه دوم، مدرسه امام بخاری در تاشکند است. فارغ‌التحصیلان این دو مدرسه در زمان شوروی که تقریباً پنجاه نفر می‌شدند تمامی طبقه روحانیان و علمای اسلامی آن زمان را تشکیل می‌دادند. در وسط کوچه، بین مدرسه میر عرب و مسجد کلان، مناره کلان قرار دارد. این مناره در قرن ششم به وسیله پدرزن سلطان سنجر ساخته شد و در ابتدا چهل و پنج متر بود ولی اینک در اثر بالا آمدن سطح کوچه، ارتفاع آن چهل و دو متر شده. همه بنای مناره آجری است و به ده کمر بند پهن و باریک تقسیم می‌شود. طرح‌ها و نقوش بندها با هم متفاوت است. در کمر بند میانی

کتیبه‌ای به خط کوفی هست که قسمتی از آن فرو ریخته است.

جنب مسجد میرعرب بازار زرگران است که گنبدی بزرگ دارد. چندین تیم و بازار از این نوع در نزدیک هم وجود دارد. سپس می‌رویم مقبره امیراسماعیل سامانی. یکسره آجری است و اصیل، ساده و زیبا. آرامگاه امیراسماعیل را یکی از زیباترین و کهن‌ترین بناهای آجری گنبددار می‌دانند. طرح‌های آجری آن در عین سادگی جداً زیباست. بنا مربع مستطیل است و هر طرف یک ورودی دارد که با درهای آهنی مشبک مسدود شده.

هر گوشه از بنا یک نیم ستون دارد و نزدیک به بام طاق‌نماهای متعددی تعبیه شده که نورگیرهای بناست. پیرمردی در کنار مقبره نشسته و دعا می‌خواند به عربی پاکیزه و دائماً در اواسط آن الله اکبر می‌گوید و سبحان ربک رب العزه عما یصفون... اللهم اغفر لی والوالدی...

مردم پیوسته به زیارت این مقبره می‌آیند. پیر و جوان. زیارت این مقابر، هم مقابله‌ای فرهنگی با شوروی بوده و هم در این مورد بخصوص، ناشی از تقدسی که برای امیراسماعیل قائلند. اطراف مزار گورستان بوده و هنگامی که آن را پارک می‌کرده‌اند استخوان مردگان را جمع کرده و در یک گور عمومی نهاده‌اند که کرسی مانندی جلوی مقبره امیر شده و شمع در آنجا روشن می‌کند. و حالا پیرمرد دعاخوان به فارسی شیرینی دعا می‌خواند. برای مردگان و زندگان. زنی هم با لباس سفید پاکیزه و روسری بسته، محترم و مودب سر بر دیوار مزار گذاشته و دعا می‌خواند. از او می‌پرسم «چکاره‌ای؟» می‌گوید «پزشک».

شب در خانه، بین همراهان تاجیک ما، بر سر نوع زن گرفتن بحث درمی‌پیوند. محمدالله می‌گوید «هر کس زن روس بگیرد خدازده (بدبخت) است.» فاتح راننده، زن روس دارد می‌گوید «این گپ‌گنده است (حرف بیخود

است). از بچگی به ما گفته‌اند زن یهودی و آستین نگیر. روس را نگفته‌اند». میرزای رانده می‌گوید «به ما فقط زن یهودی را گفته‌اند». زیارت شاه که از بقیه مومن تر است می‌گوید «زن باید مسلمان و مومن کرد و اگر اینطور باشد با هر کس می‌شود ازدواج کرد».

امروز معلوم می‌شود هواپیمایی که روزهای دوشنبه از بخارا به مسکو می‌پرد جا ندارد و باید نخست به سمرقند یا تاشکند برویم.

سرظهر به ما خبر می‌دهند که باید به «آویر» برویم. آپارتمانی است بسیار کثیف. مردی به نام «مسیراف» مسئولیتی دارد در آنجا و دستور می‌دهد که حتماً باید خانه محل سکونتتان را تحویل دهید و به هتل بروید. چون هتل‌ها شب به شب به ما فهرست مسافران را می‌دهند و مالیات. هر چه می‌گوییم وضعیت هتل‌ها خوب نیست و کثیف‌اند و ما در خانه راحت‌تریم نمی‌پذیرد. ناامید بیرون می‌آییم اما بهادر و نلاخانم تکاپویی می‌کنند و با یک دو رئیس دیگر صحبت می‌کنند و مشکل حل می‌شود. مردک بی‌ادب و مست بود و گمان داشت هر کس به سفری می‌رود نه برای تحقیق یا کار بلکه برای عیش و عشرت است و نمی‌فهمید که اگر غرضی در کار باشد همه جای عالم برای حصول آن غرض مناسب‌تر از بخارا خواهد بود!

جمعه ۷۳/۴/۲۴

برنامه امروزمان دیدار از «چشمه ایوب» است و «ستاره ماه خاصه» و مزار «خواجه نقشبند» و اگر خدا بخواهد دیدار از شیعیان بخارا. برای یکروز برنامه فشرده‌ای است اما سفرمان رو به پایان است و از لحظه لحظه آن باید بهره ببریم.

نخست به چشمه ایوب می‌رویم نزدیک مزار امیر اسماعیل. بنایی است

امامزاده‌وار با گنبدی در جلوی بنا و گنبدی تیز و مناره‌وار اما کوتاه، در عقب. سطح آن یک دو پله پایین‌تر از زمین است و از سه قسمت تشکیل می‌شود. قسمت اول چهارتاقی ورودی است. قسمت دوم، که قسمت اصلی است محل چاه آب است و در قسمت سوم، که پنجره‌ای حد فاصل آن با قسمت اصلی است چند قبر قرار دارد. زن و مرد می‌آیند و در و دیوار را می‌بوسند و دعا می‌خوانند و از چاه آب می‌کشند و می‌نوشند. برخی هم ظرف‌هایشان را پر از آب می‌کنند و می‌برند. خنکای بقعه و معماری آن، نسیمی از لطف و آرامش می‌وزاند. بنای چشمه ایوب مربوط به قرن هشتم یا نهم ه. است. بر روی بنا گنبدی مخروطی شکل قرار دارد که ساقه‌اش استوانه‌ای است. بنا یکسره آجری است. نقل می‌کنند در قدیم که بخارا کم آب بوده، مرد غریبی که از بخارا می‌گذشته می‌گوید «ایوب پیامبر را خواب دیده‌ام و او گفته در اینجا آب است» پس کلنگی می‌زند و بیدرنگ آب جاری می‌شود و این چشمه، همان آب است.

به این طریق، آب همیشه در بخارا مسئله‌ای بوده. شاید رودکی هم که برای ترغیب امیر سامانی، آن غزل معروف را ساز کرد و او را باز به بخارا کشید به همین دلیل غزلش را با بوی جوی مولیان آغاز می‌کند و امیر را به یاد آب بخارا می‌اندازد. بر دیوار چارتاق ورودی بنا، منظره‌ای از بخارای قدیم نقاشی شده. در عقب تصویر، نقش مسجدی است با کتیبه‌های آبی که گمانم مسجد کوکلتاش است از مجموعه بالا حوض، و در جلوی آن چند پله نقش شده که در کنار استخری قرار دارد و مردم مشک بر دوش دور آن جمع شده‌اند.

و اما بخارا در مقایسه با سمرقند قداست و معنویت بیشتری دارد. سمرقند عظیم‌تر و شکوهمندتر است. عیناً مقایسه‌ای که می‌توان بین مزار

امیراسماعیل و تیمور کرد. گرچه مزار امیر فقط آجری است و قبر تیمور گنبد و بارگاهی دارد و کاشی کاری و شکوهی، اما مزار امیر، اصالت معنوی بیشتری دارد و قبر تیمور عظمت دنیایی افزونتری.

سپس به «ستاره ماه خاصه» می رویم. کاخ امیرسعید عالم خان. با بخارا فاصله ای دارد. سردرش رنگارنگ است و در مناره کوچک رنگین دارد. رنگ ها حاصل کاشی کاری های ریز قرمز و سبز و آبی. این بیت هم بر سردرش نوشته شده:

کار عالم گردد از بخت همایونش درست

چون به تخت خسروی عدل بنا انداختن

و شعرهایی دیگر چپ و راست درهم. و «عاقبت محمود» و «۱۳۳۳» سنال ساختش.

داخل کاخ بسیار بزرگ است. چند باغ است و باغچه و کاخ و استخر و قفس های طاوس و غاز و غیره. سقف بلند اطاق های کاخ گچ بری های بیش از حد ظریفی دارد که ظرافت مثبت کاری را به یاد می آورد. اگرچه این همه ظرافت بر روی سقفی که دور از چشم است چندان خوب به نظر نمی آید.

طرح ها و معماری کاخ ها نیمه اروپایی نیمه شرقی است. امیر عالم خان در روسیه درس خوانده بوده و طرح ها را از آنجا آموخته و آورده. تالار کاخ اصلی پر از اشیاء عتیقه گرانبه است و لوازم زندگی امیر. موزه شده است. ظهر به مزار خواجه نقشبند می رویم. هژده کیلومتر دور از بخارا است. مردم دسته دسته به زیارت می آیند. بیشتر برای گلگشت و استراحت روی تخت ها و غذا خوردن و کمی هم برای نماز جمعه.

مقبره بزرگ است و آجری. در صحن، در میانه مسجد و مدرسه و خانقاه، یک مناره است و در کنار آن یک چشمه. و غوغایی است گرد آن از

پیرزن‌هایی با لباس‌های رنگارنگ، از آن آب می‌نوشیم. گواراست. آب بخارا شور است و از سمرقند با لوله‌ای ضخیم آب می‌آورند و با آب بخارا می‌آمیزند. از این جهت چشمه‌های آب شیرین در بخارا ارزش و قداستی یافته‌اند مثل چشمه ایوب و همین چشمه مزار نقشبند. خانقاه دوطبقه است و بزرگ. مدرسه در سمت راست خانقاه واقع شده و مسجد دست چپ و این هر سه در سه ضلع یک مربع. ضلع چهارم طرف در ورودی است. خانقاه سردر بزرگی دارد و نوساز به نظر می‌آید. یا تعمیر اساسی شده یا بازسازی. مسجد کهنه است با سقف چوبی رنگارنگ. مدرسه هم کهنه است. یک تنه توت کهن در صحن افتاده است که می‌گویند چوبدست حضرت بهاءالدین بوده و درخت شده و اینک پس از فروافتادن، هنوز تقدس خود را حفظ کرده. مقبره روی یک کرسی بلند است به ارتفاع دو متر، بدون احتساب نرده چوبی نیم متری آن و مساحت تقریباً بیست متر. کنار کرسی قبر، زائران روی زمین نشسته‌اند و دسته‌جمعی دعا می‌خوانند. یک پیرمرد دعاخوان روی تخت نشسته است و همه گرد او. در اطراف قبر بهاءالدین، بر روی کرسی، سنگ قبرهای اقوام بهاءالدین افتاده است.

و چه غلغله‌ای است بر سر پول انداختن در صندوق کنار قبر. یک چاه آب هم کنار کرسی مقبره است و مردم گرد مکعب کرسی طواف می‌کنند. مثل کعبه. شاید اعتقاد به اینکه دو بار زیارت قبر «حضرت باوالدین»^۱ یک زیارت کعبه است از همین جا آمده باشد. چاه هم نقش زمزم را دارد. خانم نلا می‌گوید «من هفت بار پیاده از بخارا به زیارت آمده‌ام. دوازده شب راه افتاده‌ام و صبح رسیده‌ام.» هنگام رسیدن به مزار هم از دو کیلومتری، حجاب خود را محکم کرده است. می‌پرسم «مادر شما هم مسلمان بود؟» می‌گوید «بعد از

۱ بهاء‌الدین به نهج بخارایی با والدین می‌رسد.

نکاح مسلمان شد.» این زن نیمه روس - نیمه ازبک، چه عاشقانه می نشیند به شنیدن قصه های اولیا و عرفا.

یک عروس و داماد با دسته گل می آیند و کنار چاه می نشینند به دعا و از چاه مقدس آب می نوشند و طواف می کنند. در قدیم در اوایل شکفتن گل سرخ، مردم بخارا برای تفریح و زیارت به مزار بهاءالدین می رفته اند. و این رسم «سیر گل سرخ» نامیده می شده است. به گمانم هنوز هم این رسم وجود داشته باشد، اگرچه زیارت مزار نقشبند موکول به آن موسم نیست و همیشه صورت می گیرد.

ظهر که به خانه می آییم نهار در انتظارمان است. اکبرآقا، از سر محبت خواهرش «مستوره» خانم را آورده برایمان نهار درست کرده. چه اعتقادات محکم و استواری دارد این زن. در باره مزار امیراسماعیل سامانی از او می پرسم می گوید «هر کس چهل پگاه به زیارت مزار امیر برود او را خواهد دید و می تواند نیت خود را به او بگوید. شرطش این است که یا چهارشنبه ها یا صبح ها به زیارت برود و جوری هم برود که هیچکس او را نبیند. البته دیدن امیر فقط برای مردها میسر است. وقتی امیراسماعیل درگذشت تا پانزده سال مردم می توانستند دست در مقبره او دراز کنند و بگویند به ما پول قرض بده و پول در دستشان می آمده. بدهکاران سپس می رفتند و پول را پس می دادند. اما بعد از پانزده سال که مردم صفا و پاکی خود را از دست دادند این موضوع هم از بین رفت.»

هنگام نهار، اکبرآقا در جواب تعارف ما برای غذا خوردن، پاسخ می دهد «اشتهای تمام» و بار دیگر می گوید «آش شود». از همان نوع تعارفی که در ایران گاهی می شنویم که «گوشت شود به تنت».

عصر می رویم به «نمازگاه». بی در و پیکر افتاده است. تابلو زده اند که در

سال ۱۱۲۰ م. ساخته شده و در قرن ۱۶ تعمیر گردیده. چند بچه در ساختمان جمع شده‌اند و از روی کتاب نماز می‌خوانند و انگار که بازی، می‌خندند و کتاب را از دست هم می‌گیرند.

این نمازگاه مخصوص برگزاری نماز عید فطر و قربان بوده. شنیده بودم که صحن آن تبدیل به باغ شده ولی آنچه من می‌بینم زمین خاکی خشکی است با چند درخت.

خود بنای نمازگاه، محکم و استوار برجای مانده و محراب آجری آن ظرافتی دارد.

ساختمان اگر همینطور بازیگاه کودکان بماند نمی‌دانم چند سال دیگر دوام بیاورد.

شب، پیرسان پیرسان سراغ محله ایرانیهای بخارا را می‌گیریم و عاقبت می‌یابیم. خانم نلا می‌گوید «رئیس ایرانیها» قاسم پرسیانا» ست و یک محشر پسر دارد!» خانه قاسم را پیدا می‌کنیم و بر در می‌کوبیم. دختری از پنجره سر برمی‌آورد و در حالیکه موهایش را شانه می‌کند می‌پرسد «چه می‌خواهید؟» می‌پرسیم «حسینیه ایرانیها کجاست؟ ما ایرانی هستیم.» سر فرو می‌کشد و دمی بعد در خانه باز می‌شود و ما را به داخل می‌برند. قاسم، پیرمردی است مریض حال. با عصا می‌آید و استقبال می‌کند و اصرار که بنشینید. می‌گوئیم «غروب است و می‌خواهیم برای مراسم نماز و عزاداری در حسینیه باشیم.» یک نفر همراه ما می‌کند.

حسینیه یک حیاط بزرگ دارد که به حیاطی دیگر باز می‌شود. در حیاط دوم پرده‌ای در وسط آویخته‌اند و پشت پرده زن‌ها نشسته‌اند. پرده چندان هم پرده نیست و زن‌ها آزادند. مردها در شبستان نشسته‌اند. هجوم می‌آورند طرف ما که «سلام سلام» و «مرحمت مرحمت». یکباره انگار وارد ایران

شده‌ایم.

عزاداری از ۷ شب سر می‌شود (آغاز می‌شود) تا ۱۰ شب. منقبت می‌خوانند و نوحه و سپس شام و نماز و پس از آن عزاداری. خواهش می‌کنیم عزاداری را جلو بیندازند که ما فیلمبرداری کنیم و بعد به شام بپردازند. بزرگوارانه می‌پذیرند.

حسینیه خوب و مرتبی است و پاکیزه و تصاویر ائمه بر در و دیوار. اول، پسری منقبت می‌خواند در مدح مولا. سپس دو روضه‌خوان به نوبت می‌خوانند. هر دو لحن مناسب و خوبی دارند و این با توجه به دوری از فضای ایران عجیب است. شعرهایشان هم خوب است. یک از آنها شعر ایرج میرزا را می‌خواند «آتش زدند لانه مرغ پریده را.» همه از روی نوشته می‌خوانند. حتی امام جماعت سخنرانی کوتاهش را از روی نوشته می‌خواند. در عزاداری به جای سینه‌زدن بر روی پا می‌زنند. نشسته.

نام حسینیه «حاجی میرعلی» است و امام جماعت آن «عبدالتعیم رجب‌زاده» است. ایرانیها تا چندی پیش اجازه عزاداری نداشته‌اند و از پنج سال پیش مجوز عزا و نماز جماعت گرفته‌اند.

بسیاری از ایرانیان بخارا، بعد از انقلاب اکتبر از ایران به آنجا رفته‌اند. اصول شریعت شیعی را ریش‌سفیدانی مثل «میرزا ابراهیم قاسمی» (همان قاسم پرسیانا) به آنها می‌آموزند. وی عالم است و در جوانی از مشهد به اینجا آمده و اینک ۸۴ سال دارد. با امام جماعت درباره ایرانیها صحبت می‌کنیم می‌گوید «در بخارا حدود صد هزار ایرانی شیعه زندگی می‌کنند (همه ایرانیها شیعه‌اند) و به کارهای دولتی مشغولند. در اداره‌ها و کارخانه‌ها. در اطراف بخارا چهار مسجد ایرانی هست اما حسینیه حاجی میرعلی همیشه مشغول به کار است و برای تولد و وفات هر امامی مراسم دارد. دامادها و عروس‌ها در

عروسی به حسینیه می آیند. حتی شده است که از کشورهای خارجی برای نکاح به اینجا می آیند. مثلاً یک دختر تهرانی که در فرانسه با یک فرانسوی قرار ازدواج گذاشته بوده شرط می کند که به شیوه مسلمانی باید ازدواج کند. پس به ترکیه می روند و در آنجا محلی برای نکاح نمی یابند (؟) سپس راهشان به ازبکستان می افتد و در اینجا آنها را عقد کردیم» (احتمالاً نمی خواسته یا نمی توانسته به ایران بیاید).

یک سال است مدرسه ایرانیها در بخارا باز شده. الان فقط کلاس اول و دوم دارد. دخترانه و پسرانه. در درس هایشان، زبان فارسی، خط فارسی و گلستان هم دارند.

مرجع تقلید شیعیان بخارا، پس از آیه الله گلپایگانی، «سید علی سیستانی» است که ساکن نجف است.

پس از نماز غذا می دهند. پیراشکی و بعد حلوا و بعد پلو و خورش که غذای اصلی است. و همه غذاها چه خوشمزه است. مزه ایران دارد. وسط شبستان سفره می اندازند و همه می نشینند و هر کس برای خود ظرفی جداگانه دارد، برخلاف تاجیک ها و ازبک ها و غیره که معمولاً ظرف های مشترک دارند. اما همه با دست غذا می خورند. آشپزها زنانند.

نکته دیگری که توجهم را جلب کرد چهره اینهاست. دقیقاً مشخصات چهره های آریایی را دارند. چشم درشت مشکی و بینی عقابی و جملگی خوش صورتند. وقت بیرون آمدن، تشتی را می بینم که کنار حیاط گذاشته اند. هر کس می آید نیت می کند و یک شمع روشن می کند و در تشت می گذارد. شبیه مراسم شام غریبان در ایران.

شنبه ۷۳/۴/۲۵

صبح به «چهاربکر» می‌رویم. گورستانی است در خارج بخارا. مثل شهری است از مقابر. بزرگ و پر از حظیره‌ها و مقبره‌های بزرگ و کوچک. بعضی از بناها زیبا هستند، با کتیبه و نوشته.

نزدیک در ورودی، پیرمردی بی‌دندان با دو پیرزن روی تخت نشسته‌اند. یکی از پیرزن‌ها می‌گوید «من ایرانی‌ام. ایرانی بخارایی.» پیرمرد می‌گوید «من از «آتل» هستم» که نمی‌شناسم کیانند و دیگران هم نمی‌دانند. همینطور که وسط گورستان و کوچه‌های آن مشغول گشت و گذاریم یکباره زنی جلویمان سبز می‌شود و شروع به راهنمایی می‌کند. گمانم از سر اعتقاد خود را موظف به توضیح می‌داند. می‌گوید «وقتی عرب‌ها بخارا را گرفتند سر لشکر عرب‌ها چهار ابوبکر بودند. ابوبکر صدر، ابوبکر فضل، ابوبکر حامد و ابوبکر احمد. به بخارا که می‌رسند شترهایشان وارد شهر نمی‌شود. ابوبکرها می‌گویند بگذارید ببینیم شترها خودشان کجا می‌روند. شترها راهشان را کج می‌کنند و می‌آیند اینجا (که طبیعتاً بیرون شهر بوده و هنوز هم هست). ابوبکرها همین جا منزل می‌کنند». سپس اضافه می‌کند «آن وقت‌ها اعتقاد آدم‌ها به شتر بلند بود. بعد برای اینکه مردم را مسلمان کنند کلمه مسلمانی را روی یک کاغذ می‌نویسند: لا اله الا الله محمد رسول الله و کاغذ را در آب بخارا می‌اندازند. هر کس آن آب را می‌خورد کلمه مسلمانی را می‌نوشد و کلمه خواه ناخواه به زبان همه جاری می‌شود. به قدرت خدا همه به دل مسلمان می‌شوند و این ایمان به زبان می‌آید. این ابوبکرها وقتی می‌میرند همین جا مزارشان می‌شود و اینجا قبرستان می‌شود.»

زنک باز می‌گوید «روس‌ها هفت سال پیش آمدند و مقابری که اینجا بود خراب کردند [حتماً به قصد باستان‌شناسی! خرابه هم به جاست]. یک چهل

دختران هم در اینجا هست، مزار دخترانی که باکره مانده‌اند».

چهل دختران چند مجموعه قبر است. هر مجموعه قبر به یک خانواده تعلق دارد. مجموعه‌ها در حظیره‌های مختلف پراکنده‌اند. بعضی سنگ‌ها کتیبه‌های نسبتاً خوانایی دارند که آیه‌های گوناگون قرآن مجیدند. یک مقبره در کوچه تازه‌سازی واقع است و قبر «خواجه کلان جوباری» نام دارد. جوبار همان محله ایرانی‌هاست در بخارا. یک چله‌خانه هم در همین کوچه است که راهنمای اجباری‌مان می‌گوید «بهاء‌الدین نقشبند در اینجا چله می‌نشسته». کمی دورتر یک پنجره کوچک قرار دارد. زن می‌گوید «روز قیامت یازده در از برای بهشت باز می‌شود که این پنجره یکی از درها خواهد بود».

کارمان در بخارا تمام شده و به عبارت درست‌تر سفرمان به پایان رسیده است. ساعت هشت شب به طرف سمرقند حرکت می‌کنیم. بلیط بازگشتمان به تهران، از مسکوست و باید به آنجا برویم. در بخارا برای مسکوتوانسته‌ایم هوایما پیدا کنیم و ناچار باید به سمرقند برویم بلکه گشادی حاصل شود.

از سه جیبی که ما را به بخارا آورده دو ماشین مانده. سومی پنج روز پیش به دوشنبه بازگشت. و از این دو ماشین هم یکی کروکی ندارد. دو شب پیش دزد برزنت آن را دزدیده است. سرشنینان آن باید تا سمرقند باد بخورند. چند ساعت بعد به سمرقند می‌رسیم و مستقیم به خانه قبلی‌مان می‌رویم. خانه آقاخان.

یکشنبه ۷۳/۴/۲۶

صبح موفق می‌شویم بلیط بگیریم. فردا صبح ساعت ۶ بامداد به امید حق پرواز خواهیم کرد به مسکو. روزمان را به گشت و گذار می‌گذرانیم.

دوشنبه ۷۳/۴/۲۷

برواز نه در ساعت شش صبح که در ساعت هشت صبح انجام می شود. هواپیما درنگی در تاشکند باید داشته باشد. اما این درنگ توقفی سه ساعته می شود. هواپیما در باند می نشیند و معطل می کند. عاقبت حوصله ها سر می رود. در هواپیما را باز می کنند و جماعت پیاده می شوند و همان وسط باند، در سایه هواپیما پتو و گلیم پهن می کنند و می نشینند. هواپیما انگار که قسمت بار ندارد. همه باروبنه شان را آورده اند داخل و چه باروبنه ای؛ هندوانه، گوجه فرنگی و... از اینهمه میوه به همراه مسافران تعجب می کنم. علت را می پرسم می گویند «چون در مسکو قیمت این میوه ها خیلی بالاست اینها را می بریم و می فروشیم و با پولش یک هفته زندگی می کنیم!»

و عاقبت هواپیما برمی خیزد. داخل آن عین اتوبوس های داخل شهری است. نه تنها هیچکس کمربند نمی بندد بلکه همه در آن قدم می زنند. چند زن بچه به بغل. بچه ها گریه می کنند و مادرها برای اینکه آرامشان کنند آنها را راه می برند! و این آخرین خاطره آسیای مرکزی است قبل از آنکه از آسمانش خارج شویم، و حکایت سفر یک هفته ای مان به مسکو خود دیگر است.



